

شماره ۳۶۲۸
چهارشنبه ۷ آبان ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

با نوزادان حرف بزنید تا دانشمند شوند

زنده‌هایی که مرگ از آنها گریخت

تک فرزندی و نگرانی‌های والدین

جهان و سه گره سیاسی



اختصاصی با علی انصاریان:

کریمی گفت از اول باید بازیگر می‌شدی!

گفتگوی اختصاصی با حسام‌الدین سراج:

عاشورا اوج حماسه تاریخ است

بسم الله الرحمن الرحیم

با عرض تسلیت فرارسیدن تاسوعا و عاشورای حسینی، به اطلاع خوانندگان ارجمند می‌رسانیم که هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود.

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۸ - چهارشنبه ۷ آبان ۱۳۹۳
۴ محرم ۱۴۳۶ ۲۹ اکتبر ۲۰۱۴

عکس روی جلد: محبوبه خلجی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

عرض ادب فراموشمان نشود

این پرچم‌های سیاه، این خیمه‌ها، این نوحه‌ها و این عرض ارادتها و این روزها و شبهای پر درد و داغ، این شانه‌های لرزان، این چشم‌های خیس، این دستهای بر سر، این سرهای فرو رفته در زانوان غم و این هم نوایی و همسرایی، هنگام هنگامه محرم را فریاد می‌زند و خبر از حماسه می‌دهد. حماسه‌ای که نه پیر می‌شود و نه دیر و نه از یاد می‌رود و نه تکرارش کسالت و عادت می‌آورد. چرا که عاشورا و حماسه حسین(ع) و یارانش یک مکتب است؛ دلیل جوشش و حرکت است، فراتر از یک فرهنگ یا یک آیین یا یک رسم.

هزار نکته باریک‌تر ز مو در این حماسه نیمروز داغ نهفته است که هر دلی را می‌لرزاند و هر اندیشه‌ای را به تکاپو می‌کشاند و هر مکتبی را به هماوردی می‌خواند.

پس مباد که ما ایرانیان که شور حسینی به زندگی ما و به عمر ما و به هر ثانیه‌اش چنگ می‌زند، آن را تنها یک رسم بدانیم و آداب آن را که همه سرشار از ادب است مراعات نکنیم؟

مباد که شرط ادب به جای نیاوریم؟

اعتراف باید کرد که برخی چنین نیستیم و چنین نمی‌کنیم. عاشورا ادب بندگی است، ادب ایثار و گذشت است، فرهنگ تسلیم و رضاست. همه امر به معروف و نهی از منکر است.

اما اعتراف باید کرد که گاه در مراسم سوگواریمان شایسته مولا عرض ادب نمی‌کنیم. فرهنگ عاشورا همه عرض بندگی است و پرهیز از گناه و رضایت حق؛ پس آنها که به هر بهانه و به هر نیت و دلیلی این آیین و این سوگواری را با پیرایه‌ای از گناه و معصیت همراه می‌کنند چه جفایی در حق سرور شهیدان مرتکب می‌شوند.

گناه و معصیت از هر که سر بزند ناپسندیده و نارواست. به ویژه اگر از مدعیان ارادت باشد.

آنکه به بهانه عزاداری موجب رنج و آسایش همسایه است و مسلمانی را با صدای بلند بلندگوهای تکیه‌اش تا پاسی از نیمه شب گذشته می‌رنجاند... آنکه به بهانه حرکت دادن یک دسته عزاداری مراعات رفت و آمد شهروندی را نمی‌کند که ممکن است عجله داشته باشد تا بیماری را به بیمارستان برساند یا خسته‌ای را به منزل... آنکه در هنگام اطعام سفره حسین، فقیری را از در می‌راند و ظرف غذایی را از مستمندی دریغ می‌دارد... آنکه مجلس عزای حسین را به مجلس فخرفروشی و کبر و ریا بدل می‌کند و می‌آلاید... آنکه پیرایه دروغین بر این حماسه می‌بندد و آن را از محتوای معنوی و باشکوهش تا سطح زیورآلات و تجملات زمینی تنزل می‌دهد... و... همه و همه شرط ادب را به جای نمی‌آورند. شایسته نیست که ما مجلس عرض ادب به پیشگاه مولایمان را به گناه بیالاییم و یا خدای ناکرده به خودنمایی در آن بپردازیم.

شوربختانه باید گفت در برخی از دسته روی‌هایمان خودنمایی را می‌توان دید و از آن بدتر خودآرایی!... گویی نه که به تماشای آن حماسه جانسوز و جانگداز و سرشار از ایثار و گذشت آمده‌ایم، بلکه خود را به تماشا گذارده‌ایم و در نمایش خویش حضور یافته‌ایم و این نه تماشایی است که اندیشه بیافریند و تحول ایجاد کند، بلکه تماشای شرمساری است و نمایش خجلت...

در این روزها و شبهای پر درد و داغ و البته سرشار از شور و حال و شیدایی و قصه‌های پر رمز و راز... و در این فرصت بی‌بدیل خودسازی و شناخت خویشتن خویش، ثانیه‌ها و ساعت‌ها را قدر بدانیم و ادب به خرج دهیم.

از آن توشه برگیریم که عمر چون تکه یخی مانده در زیر آفتاب تموز است و مرگ از رگ گردن به ما نزدیکتر... معلوم نیست که تا محرم سال بعد و عاشورایی که در آن است بر سر کار این دنیا باشیم و بمانیم. پس تا فرصت هست توشه‌ای برداریم و از سفره و خوان گسترده اباعبدالله (ع) می ناب بنوشیم و حسینی شویم که خوش عاقبتی است حسینی زیستن، حسینی ماندن و با عشق به حسین بار سفر بربستن.

■


هومن میرآلی

کسانی که رضایت مخلوق را به بهای غضب خالق بخرند، رستگار نخواهند شد
● امام حسین (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

چند توصیه مشفقانه

این شبها مراسم عزاداری در همه جای ایران برپاست و عاشقان اباعبدا... تا پاسی از شب در روضه‌خوانی شرکت می‌کنند. بد نیست تا چند توصیه مشفقانه به مسوولین محترم هیأت‌ها داشته باشیم تا اجرشان نزد خدا بیشتر شود.

۱ـ تلاش کنیم صدای بلندگوی هیأت موجب آزار و اذیت همسایه‌ها نشود. به خصوص بعضی از هیأت‌ها تا پاسی از شب و حتی بعد از نیمه شب صدای بلندگویشان شنیده می‌شود که ممکن است برای دیگران مزاحمت ایجاد کند.

۲ـ موقع اطعام عزاداران سعی کنیم افراد نیازمندی را که از مادر خواست غذا می‌کنند خدای ناکرده تحقیر نکنیم یا از در نرانیم. آنها بیشتر مستحق اطعام ما و برخورداری از خوان گسترده آقا هستند.

۳ـ بسیاری از هیأت‌ها کفش‌داری ندارند، به خصوص در برخی از روستاها بیرون مسجد کفش‌هایشان را می‌گذارند که ممکن است اتفاقاتی پیش آید. مثلا برادری که از شهرستان لنگرود آمده بود تعریف می‌کرد چند شب پیش که همراه برادرخانمش میهمان جدش امام حسین(ع) در مسجد سعادت محله بوده پس از اتمام عزاداری و موقع خروج متوجه می‌شود که کفش‌هایش نیست و معلوم شد که سارق ناجوانمردی حتی به عزاداران حسینی هم رحم نکرده... به هر حال بهتر است که مساجد و تکایا در همان ابتدای ورود یک کیسه نایلونی به افراد بدهند تا چنین اتفاقاتی که چندان هم زیاد نیست پیش نیاید.

۴ـ در حسینه‌ها و تکایا مسؤولین هیأت‌ها، نوحه‌خوانها و مداحان سعی کنند اشعار و مطالبی در خور شأن آن امام عزیز مطرح کنند و از مطالب سخیف بپرهیزند. اجر همگی با امام حسین(ع).

مطلب ملکی از تالکیاشر لنگرود

طنز منظوم

سفره

وقت غذا چو بینم، روی نزار سفره
خندم به جای گریه بر حال زار سفره
نان و پیاز و سبزی، خوراک ظهر و شام است
یعقوب لیثم انگار در روزگار سفره
از هجر مرغ و ماهی، آرم ز سینه آهی
چشمم رود سیاهی، چون روی تار سفره
چندیست با گرانی طی کرده‌ام جوانی
دانی چه کوفت کردم، من در جوار سفره
از اغنیا میرسید احوال مفلسان را
آن بی‌قرار سفره، وین شرمسار سفره
از بس که خالی بستم، دیشب به اهل منزل
گویی به خانه برپاست یک سمینار سفره
گر سردبیر بی‌غش، افتد گذارد «املش»
نان و پیاز کی هست نقش و نگار سفره

شیرزاد راوند از املش

حرمت محرم را نگه داریم

محرم فرارسید و یاد و نام حسین(ع) برکت هر روز ما شده است. برگزاری مراسم حسینی در هر شهر، استان و محله‌ای نیز به سبک و سیاق خود برگزار می‌شود، اما نباید هیأت‌های عزاداری که وابسته به امام حسین(ع) است، جایگاه بحث‌هایی شود که بازتاب منفی به همراه داشته باشد. فقط باید عزادار باشیم و جامه سیاه به تن کنیم و در هیأت‌های عزاداری فعالیت کنیم و دیوارهای محل عزاداری را سیاهپوش کنیم و ندای السلام علیک یا اباعبدالله الحسین(ع) سر دهیم و شور حسینی را زنده نگه داریم. متأسفانه برخی جوانان به قصد سینه یا زنجیرزنی، خود را آراسته و موهایشان را ژل و روغن می‌مالند. البته نظافت نشانه ایمان است و کسی هم مخالفتی با این مسأله ندارد، اما اگر هدف، حضور در محفل عزاداری امام حسین(ع) است، پس دل‌هایتان هم حسینی باشد، نگاهتان هم حسینی باشد، رفتارتان هم حسینی باشد و...

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

پیر بینوا، طعمه دندان گرگان...

چندی پیش در اطراف روستای وظیفه خوران هشترود، فرد تهیدستی که در حال طی کردن جاده روستا به طرف منزل بود، بر اثر برخورد خودروی سواری به وی و سرنگونی در شب بارانی، مرگ غریبانه‌ای را تجربه کرد ولی این پایان کار وی نبود. چرا که بر اثر بی‌توجهی راننده، جسد این مرد مظلوم طعمه گرگ‌های روستای خویش شد. حال ما چنان بی‌رحم شده‌ایم که فردی از جنس بنی بشر را اله کرده و حتی برای حفظ جسد وی از دست درندگان اقدامی نکنیم؟ شاید اگر راننده خاطی اندکی حس مسولیت و انسانیت داشت حداقل جنازه آن بنده خدا تکه تکه نمی‌شد. حتی شاید می‌توانست به موقع به بیمارستان رسانده شده و درمان شود و در آن صورت حال خانواده‌ای داغدار نبود.

مرتضی محمدی - هشترود

نگذارید دخترم نابینا شود

زنی هستم پا به سن گذاشته، دارای فرزندانی که همگی معلول هستند، البته پسرهایم همگی دارای تحصیلات دانشگاهی هستند ولیکن فقط یکی از آنها شاغل است. در حال حاضر مشکل ما این است که یکی از فرزندانم بنا به دلایلی دچار مشکل بینایی شده و بینایی یکی از چشم‌هایش را به طور کامل از دست داده و گاهی که به او و دردهایش چشم می‌دوزم با خودم می‌گویم، فرزند من به قدر کافی از معلولیت زجر می‌کشد، اگر مشکل نابینایی هم به آن اضافه شود، زندگی برایش واقعاً تلخ خواهد شد. من به عنوان مادر رنج کشیده از تمام هموطنان عزیز، وزیر بهداشت و پزشکان خیّر تقاضای کمک دارم تا در بهبود فرزندم به من یاری رسانند و حالا که امکان درمان فرزندم وجود دارد کاری کنند تا دخترم نابینا نشود فکر کنید نابینا شدن بخاطر فقر چقدر سخت است و من و خانواده‌ام بعدها چقدر شرمنده این دختر خواهیم بود که امکان دیدن را داشت اما مشکلش رفع نشد.

ق-م-کرج

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن ایام سوگواری مولا و مقتدا ایمان حضرت اباعبدالله الحسین(ع) و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات این ماه بهره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

*** قنبر یوسفی از آمل**

اشعار طنز جدیدی از شما به دستم رسیده است که در نوبت چاپ است. برای شما خواننده باذوق آرزوی توفیق دارم.

*** ولی‌الله رضی**

لطفاً در ساعات اداری با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل فرمایید.

*** نداحسانی از ؟**

در ایمیل ارسالی هیچ نشانی از شما پیدا نکردم. بهتر بود حداقل نام شهرتان را ذکر می‌کردید. ضمنا از دوستان خواننده می‌خواهم مطالبی را که برای مجله ارسال می‌کنند همراه با نام و نشان و یک شماره تماس باشد. به هر حال مطلب زیبایی درباره محرم و واقعه جانسوز کربلا فرستاده بودید که این هفته توفیق نداشتیم آن را به دست چاپ بسپاریم آن را نگه داشتم تا در یکی از شماره‌های آینده از آن استفاده کنیم. سرافراز باشید.

*** مرتضی محمدی از ؟**

متأسفانه در ایمیل شما نیز جز اسم، نشانی دیگری پیدا نکردم اما با این همه موضوعی که مطرح کرده‌اید موضوع مهمی است که تا به حال بارها درباره آن صحبت شده و به صورت یک آسیب جدی نظام آموزشی و دانشگاهی ما را تهدید می‌کند. همانطور که شما هم اشاره داشتید سالهاست که روبروی دانشگاه تهران جولانگاه زیرزمینی پایان‌نامه‌نویسانی شده که علم و مدرک می‌فروشند، یعنی با فروش پایان‌نامه برای آنها که صلاحیت ندارند، صلاحیت می‌خرند و این تقلب بزرگ علمی آسیب‌های جدی به همراه می‌آورد. برای حل این مشکل البته باید تغییراتی در نظام آموزشی ایجاد شود تا هیچ دانشجویی نتواند با پایان‌نامه تقلبی مدرک بگیرد و گرنه صرف مبارزه با تجارت پایان‌نامه دردی را دوا نخواهد کرد. باید ملاک ارزیابی فرد صرفا تحویل یک پایان‌نامه نباشد و با روش‌های علمی و درست اصولا کاری کنیم که هیچ کسی نتواند با تقلب کارش را پیش ببرد.

*** طیبه قاسمی از تهران**

مطالب شما به دستم رسید. به دوستان در تحریریه سپرده‌ام تا از مطالب شما به تدریج و در موقعیت‌های مناسب استفاده کنند. در انتظار مطالب بهتر و قابل استفاده‌تری از شما خواننده خوب می‌مانم و برایتان توفیق آرزو می‌کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شخص مومن برای مومن برکت است و برای کافر حجت
امام حسن عسکری (ع)

کرامت اخلاقی حیوانی

در یک برنامه مستند حیات‌وحش، نشان می‌داد که گروهی محقق یک سری لاشه مرغ را داخل توری گذاشته بودند و چند گودال به فاصله‌های ۱۰ تا ۲۰ متر از هم حفر کرده بودند.

بعد از مدتی یک روباه آمد و کمی بو کشید و لاشه



مرغ‌ها را کمی جابجا کرد و رفت. کارشناس تیم رو به دوربین کرد و گفت:

ـ این الان میره و بقیه گله رو با خودش میاره.

با استفاده از یک ربات جرثقیل، توری را جابجا کردند و آن را در گودال دوم قرار دادند. آن را استتار کرده و با مایعی که اسپری کردند، اثر بو را از مسیر از بین بردند. تقریباً نیم ساعت بعد، همان روباه به اتفاق هفت هشت روباه دیگر آمدند سر گودال و هر چه گشتند، مرغ‌ها را نیافتند. هر چه زمین را بو کردند، فایده‌ای نداشت. بقیه روباه‌ها ناامید شدند و رفتند اما روباه اولی ماند و دوباره مشغول گشتن گودال شد. جالب اینجا بود که روباه با سرعت می‌گشت بعد سرش را بالا می‌آورد و به دوستانش که در حال دور شدن بودند، نگاه می‌کرد سپس دوباره بو می‌کشید.

گروه با استفاده از سیم کمی روی گودال دوم را باز کردند تا حدی که روباه توانست مرغ‌ها را ببیند. این دفعه خیلی جالب بود! روباه یکی از مرغ‌ها را با دندان گرفت و با خودش برد!

تیم کارشناس دوباره همان کار را انجام دادند و توری را به گودال سوم بردند. روباه‌ها وقتی رسیدند، هر چه گودال‌ها را گشتند و هر چه زمین را بو کشیدند، چیزی نبود و دوباره رفتند. روباه اول این بار دیگر جستجو نکرد و رفت داخل گودال دوم دراز کشید و به حالت خوابیده ماند!! چند دقیقه صبر کردند و دیدند خبری نیست. نزدیکش رفتند. دیدند مرده است. لاشه روباه را به مرکز دامپزشکی بردند و آزمایش‌های مختلفی انجام دادند و متوجه شدند عکس‌ها و آزمایش‌ها نشان می‌دهد که روباه بر اثر یک شوک عصبی سکته کرده و مرده.

در قرآن آمده است: اولئک کالانعام بل هم اضل!

روباه که نماد مکر و حیله‌گری است، وقتی می‌بیند صداقتش بین دوستانش از بین رفته، خجالت می‌کشد، سکته می‌کند و می‌میرد اما آدم‌هایی هستند که روزی هزاران دروغ به زبان می‌آورند ولی وقتی هم که دروغ‌هایشان آشکار می‌شود، راست راست می‌گردند و هیچ خم به ابرو نمی‌آورند. اسف‌بارتر اینکه کار خود را باز هم تکرار می‌کنند. واقعاً چقدر زشت است انسان به جایی برسد که حیوان در فضیلت‌های اخلاقی از او پیشی بگیرد.

سه‌کلمه زیبا و اثربخش

زوجی پس از یازده سال صاحب فرزند پسری شدند. آن دو عاشق هم بودند و پسرشان را هم بسیار دوست داشتند. فرزندشان حدوداً دو ساله بود که روزی مرد، بطری باز یک دارو را وسط آشپزخانه دید و چون برای رسیدن به محل کار دیرش شده بود، به همسرش گفت که درش را ببندد و آن را در قفسه قرار دهد. مادر پرمشغله موضوع را به کل فراموش کرد.

پسر بچه کوچک بطری را دید و رنگ آن توجهش را جلب کرد. به سمتش رفت و همه آن را خورد بعد دچار مسمومیت شدید شد و به زمین افتاد. مادرش سریع او را به بیمارستان رساند ولی شدت مسمومیت به حدی بود که آن کودک جان سپرد. مادر بهت زده شد و از اینکه با شوهرش مواجه شود، به شدت وحشت داشت.

وقتی شوهر پریشان حال به بیمارستان آمد و دید که فرزندش از دنیا رفته، رو به همسرش کرد و فقط سه کلمه به زبان آورد.

فکر می‌کنید آن کلمه‌ها چه بودند؟

شوهر فقط گفت: "عزیزم دوستت دارم!"

عکس‌العمل کاملاً غیرمنتظره شوهر یک رفتار فراکُنشی بود. کودک مرده بود و برگشتنش به زندگی محال. هیچ نکته‌ای برای خطاکار دانستن مادر وجود نداشت، به‌علاوه اگر او وقت می‌گذاشت و خودش بطری را سر جایش قرار می‌داد، آن اتفاق نمی‌افتاد.

هیچ دلیلی برای مقصر دانستن وجود ندارد. مادر نیز تنها فرزندش را از دست داده و تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشت، دلداری و همدردی شوهرش بود و این همان چیزی بود که شوهرش به او داد.

گاهی اوقات ما وقتمان را برای یافتن مقصر و مسئول یک رخداد صرف می‌کنیم، چه در روابط، چه محل کار یا افرادی که می‌شناسیم و فراموش می‌کنیم که برای حمایت از روابط انسانی باید کمی ملایمت و تحمل داشته باشیم. در نهایت، آیا نباید بخشیدن کسی که دوستش داریم، آسان‌ترین کار ممکن در دنیا باشد؟ داشته‌هایتان را گرامی بدارید. غم‌ها، دردها و رنج‌هایتان را با نبخشیدن دوچندان نکنید.

اگر هر کسی می‌توانست با این طرز فکر به زندگی بنگرد، مشکلات بسیار کمتری در دنیا وجود می‌داشت. حسادت‌ها، رشک‌ها و بی‌میلی برای بخشیدن دیگران و خودخواهی و ترس را از خود دور کنید و خواهید دید که مشکلات آن چنان هم که شما می‌پندارید، حاد نیستند.

مریم پارسا





تا رسم خوبی از جهان برافکنده نشود

چوپانی ماری را از میان بوته‌های آتش گرفت و نجات داد و در خورجین کوله‌پشتی خود گذاشت و به راه افتاد.

چند قدمی که گذشت، مار از خورجین بیرون آمد و گفت: به گردنت بزنم یا به لبت؟

چوپان گفت: آیا سزای خوبی این است؟

مار گفت: سزای خوبی، بدی است...

پس از کمی گفت‌وگو قرار شد تا مسئله را از کسی بپرسند. کمی رفتند تا به روباهی رسیدند و مسئله را از او پرسیدند.

روباه گفت: من تا صورت واقعه را نبینم نمی‌توانم حکم کنم. سپس مار را از خورجین بیرون آورد و درون بوته‌های آتش انداخت. مار کمک خواست.

روباه گفت: بمان تا رسم خوبی از جهان برافکنده نشود...

رضا کیان



جهان و سه گره سیاسی

از آنجا که این روزها رویدادها و حوادث با سرعت فراوانی در جهان اتفاق می‌افتد، تصمیم گرفتیم در این شماره به سه موضوع مختلف بپردازیم که در این مدت کمتر به آن پرداخته شده است...

چرا ترکیه با رفتن پیشمرگه‌های کرد به کوبانی موافقت کرد؟

مولود چاوش اوغلو وزیر خارجه ترکیه در حالی از موافقت کشورش با ورود پیشمرگه‌های کرد عراقی به کوبانی برای مقابله با داعش خبر داد که این تصمیم، اذعان به شکست رویکرد ترکیه در قبال بحران کوبانی و تحولات سوریه است. دو هفته پیش احمد داود اوغلو نخست وزیر ترکیه در گرماگرم حملات داعش به مناطق اطراف کوبانی، بازستی سیاسی گفت: ترکیه اجازه نخواهد داد کوبانی سقوط کند. اما هنگامی که عناصر داعش به بخش‌هایی از شهر کوبانی وارد شدند، تغییری سئوال برانگیز در لحن و مواضع دولتمردان ترکیه ایجاد شد، تا آنجا که رجب طیب اردوغان به صراحت گفت، ترکیه به جنگجویان کرد کوبانی کمکی نخواهد کرد، زیرا آنان با تروریست‌های پ ک ک در ارتباط هستند. با توجه به این اظهارات، روشن است که تصمیم دیرهنگام ترکیه در باره کمک به مقابله کردها با داعش، چندان خوشایند دولتمردان آنکارا نیست و با نگاه سیاسی و امنیتی ترکیه در قبال سوریه، سازگاری ندارد. به همین دلیل توجه‌ها به این پرسش معطوف است که چرا ترکیه با رفتن پیشمرگه‌های کرد عراقی به کوبانی موافقت کرده است؟

شاید مهمترین عامل موثر در اتخاذ این تصمیم، اعتراض فزاینده مردم ترکیه به ویژه در مناطق کردنشین این کشور به سیاست آنکارا در قبال تحولات کوبانی است. در چند هفته گذشته اکثر شهرهای کرد نشین ترکیه، صحنه اعتراض و نارضایتی از دولت آنکارا بود که چرا در قبال تحرکات داعش و کشتار در کوبانی، ساکت است و در عمل با بستن مرزها به روی شهروندان و گروههایی که داوطلب رفتن به کوبانی هستند، دست داعش را در کشتار کردها باز گذاشته است؟ البته نارضایتی‌های مردمی در ترکیه تنها به مناطق کردنشین محدود نشد، بلکه شهرهای بزرگی چون استانبول و آنکارا هم صحنه این اعتراضات بوده است. همزمان احزاب رقیب نیز دولت آنکارا را به حمایت از داعش متهم کردند.

اما از نگاه دیگر، برای حزب عدالت و توسعه که خود را برای انتخابات سال آینده پارلمانی ترکیه آماده می‌کند، استمرار بی توجهی به وقایع کوبانی و سرکوب و کشتار کردها در داخل ترکیه، امکان پذیر نبود. این فرض غالب است که مقامهای ترکیه از پدید آمدن دیدگاه منفی به دولت در میان کردهای ترکیه و در منطقه به شدت نگران شده‌اند.

هر چند معلوم نیست ترکیه با چه مکانیسمی به پیشمرگه‌های کرد عراقی اجازه خواهد داد تا برای جنگ با داعش به کوبانی بروند، اما اعلام چنین تصمیمی در شرایط کنونی، به منزله فرونشاندن اعتراض کردها در قبال مماشات آنکارا در باره داعش ارزیابی می‌شود. این تصمیم به افکار عمومی ترکیه ثابت کرد که دولت آنکارا حتی از طریق اهرم‌های سیاسی و یا تمهیدات مرزی می‌توانست مانع از وقوع فجایع داعش در کوبانی شود، اما این کار را نکرد.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: به صداقت مدعیان مبارزه با داعش اعتماد نداریم
* سردار قاسم سلیمانی: آمریکا و داعش بازندگان بحران منطقه خواهند بود
* رئیس جمهوری: منکری بالاتر از بیکاری و فقر نیست
* عباس عراقچی عضو ارشد تیم مذاکره کننده هسته‌ای: ایران حتی یک تحریم را در توافق نهایی نخواهد پذیرفت
* حمله تانک‌های ارتش ترکیه به کوبانی
* سیدحسن نصرا...: ما بر خلاف داعش، اسلامی متمدن و مترقی ارائه می کنیم
* مدیر عامل سازمان تامین اجتماعی: خدمات درمانی بازنشستگان از ماه آینده رایگان می‌شود
* جامعه دانشگاهی از گزارش بورسیه‌ها استقبال کردند
* رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام در نامه‌ای به پادشاه عربستان: جلوگیری از اجرای حکم اعدام شیخ "نمر" باعث تقویت وحدت شیعه و سنی در جهان اسلام خواهد شد
* عملیات بزرگ "عاشورا" برای آزادسازی استان بابل عراق آغاز شد
* سرکرده داعش به شکست مقابل ارتش عراق در عملیات "جرف الصخر" اعتراف کرد
* در مرز مصر با سرزمین‌های اشغالی حالت فوق‌العاده اعلام شد
* رهبر حوثی‌ها: در دولت جدید یمن مشارکت نمی کنیم
* کره شمالی به فناوری ساخت کلاهک اتمی دست یافت
* معترضان در هنگ کنگ همه پرسی برگزار می کنند
* دهها هزار ایتالیایی در اعتراض به اصلاحات دولت به خیابان‌های شهر رم ریختند
* منطقه دیپلمات نشین کابل هدف حمله موشکی گروه طالبان قرار گرفت
* در پی ادامه سیاست‌های ضدانسانی دولت میانمار ۸۰۰۰ مسلمان مجبور به مهاجرت شدند
* همزمان با اوجگیری درگیری‌ها، انتخابات پارلمانی اوکراین آغاز شد
* ورزشکاران جانباز و معلول ایرانی با کسب ۱۲۰ مدال در مسابقات پاراالمپیک آسیایی اینچئون کره جنوبی بر جایگاه چهارم آسیا تکیه زدند
* معاون وزیر نیرو از طرح باروری ابرها در تهران خبر داد
* موج دستگیری مقامات دولتی افغان به جرم فساد مالی آغاز شد
* بوکوحرام ۶۰ زن دیگر را در نیجریه ربود
* نیروهای امنیتی ارتش لبنان شاخه داعش لبنان را متلاشی کردند

اوکراین به حمایت مالی نیاز دارد یا به سلاح!

پترو پروشنکو، رئیس جمهور اوکراین، به تازگی برای دیدار رسمی با باراک اوباما به واشنگتن سفر کرده است. پیش بینی‌ها حاکی از آن بود که سفر وی موجب افزایش درخواست پشتیبانی تسلیحاتی از کشورش برای مقابله با تهاجم روسیه خواهد شد. مطرح شدن چنین درخواست‌هایی اشتباه است. اوکراین به سلاح بیشتر برای نبرد در جنگی که نمی‌تواند در آن پیروز باشد، نیاز ندارد؛ جنگی که ممکن است صدمات و آسیب‌های ناشی از آن بیشتر و طولانی مدت تر شود. آنچه که اوکراین به آن نیاز دارد، کمک‌های اقتصادی است.

بدون مداخله نظامی از سوی ناتو، اوکراین قادر نیست با روسیه مقابله کند. علاوه بر این رهبران ناتو اعلام کرده‌اند که این اتحادیه نظامی در این درگیری دخالت نخواهد کرد. ارتش اوکراین، که همانند دیگر بخش‌های دولتی دچار فساد و سوء مدیریت است، حریف ماشین نظامی روسیه نخواهد بود. تسلیحاتِ بیشتر، کمکی به اوکراین نمی کند. بلکه اوکراین نیازمند آن است تا ارتشی جدید، حرفه‌ای و آموزش دیده ایجاد نماید. تشکیل چنین ارتشی به سال‌ها، اگر نه دهه‌ها وقت و البته پول نیازمند است. تزریق سلاح‌های بیشتر به ملغمه و آشفتگی کنونی سربازان کم تجربه، داوطلبان و نیروهای حمایت شده از سوی الیگارشی حاکم، فقط و فقط کشمکش و هزینه‌های حاصل از آن را طولانی تر می‌کند .

در مقابل، کمک‌های اقتصادی به این کشور حیاتی است. صندوق بین المللی پول برآورد کرده که حجم اقتصادی اوکراین امسال شش درصد کاهش پیدا خواهد کرد. براساس این برآورد، نرخ تورم در این کشور به ۱۹ درصد خواهد رسید. نرخ بیکاری کنونی نزدیک به ۹ درصد، در حال افزایش است. بنابر آمار رسمی، در نتیجه درگیری‌ها، حجم صادرات نزدیک به ۱۰ درصد کاهش پیدا کرده است.

بنا به گزارش ناظران از کیف، پایتخت اوکراین، در حال حاضر برق دو بار در روز قطع می‌شود. صندوق بین المللی پول هشدار داده که اگر درگیری‌ها در شرق اوکراین ادامه پیدا کند، ممکن است که این کشور تا پایان سال ۲۰۱۵ میلادی به ۱۹ میلیارد دلار منابع مالی خارجی بیشتر، نیاز داشته باشد. هزینه‌های جنگ و درگیری نامشخص است اما بی شک این هزینه‌ها بالا خواهد بود. بی تردید همه این اتفاقات سبب ساز نگرانی پروشنکو شده که وی از برقراری آتش بس در شرق اوکراین تحت عنوان "دستیابی به صلح" یاد می کند. اوکراین برای بازسازی نیازمند برقراری صلح است، کاری که بسیار واجبتر و فوری‌تر از گرفتن انتقام از روسیه است.

اوکراین هم چنین نیازمند کمک‌های بیشتری در مقایسه با آنچه تاکنون از غرب دریافت کرده، می‌باشد. بسته ۱۷ میلیارد دلاری اعطا شده توسط صندوق بین المللی پول در ماه می میلادی، منوط به اصلاحات اقتصادی پرمشقت است. کمک‌های اقتصادی آمریکا از آغاز بحران در سال گذشته، علیرغم لفاظی‌ها، کاهش پیدا کرده و به مبلغی کمتر از ۲۵۰ میلیون دلار، شامل کمک‌های فنی به انجام اصلاحات، برگزاری همایشی بین المللی در زمینه چگونگی ردیابی دارایی‌های دولتی ربوده شده و نیز نظارت بر انتخابات رسیده است.

ظاهرا اتحادیه اروپا با بسته کمک ۱۴ میلیارد دلاری‌اش سخاوتمندتر بوده اما این تنها ظاهر ماجرا است. این تخصیصات شامل ۲ میلیارد دلار به صورت وام و "تا سقف" ۱۰ میلیارد دلار دیگر نیز به صورت وام‌های بازسازی است. این بودجه همچنین شامل کمک‌های فنی به منظور ترغیب اوکراین به اجرای اصلاحات سفت و سخت می‌باشد . اوکراین هیچ راهی جز پذیرش این واقعیت تلخ ندارد که قادر به مقابله با تهاجم روسیه نیست. تنها راه پیش روی پروشنکو، تمرکز بر بازسازی داخلی و پیشبرد اصلاحات است. وی باید بپذیرد که لوهانسک و دونتسک که هر دو منطقه تحت کنترل استقلال طلبان طرفدار روسیه است، با یک خودمختاری ویژه اداره شوند.



صندوق بین المللی پول هشدار داده که اگر درگیری‌ها در شرق اوکراین ادامه پیدا کند، ممکن است که این کشور تا پایان سال ۲۰۱۵ میلادی به ۱۹ میلیارد دلار منابع مالی خارجی بیشتر، نیاز داشته باشد

متحدان اوکراین نیز می توانند راه گشا باشند. آن‌ها می‌بایست برای استقرار نیروهای حافظ صلح سازمان ملل در شرق اوکراین به منظور برقراری آتش بس تلاش کنند. علاوه بر این آنها باید برای پشت سر گذاشتن بحران اقتصادی و تقویت دولت اوکراین بسته‌های اقتصادی کامل تر و کارآمدتری ارائه کنند.

تیرگی روابط امان - ریاض چقدر جدی است؟

یک منبع آگاه اردنی آن چه در روزهای اخیر درباره روابط اردن و عربستان گفته می‌شود و می گویند که روابط دو کشور تیره شده است را رد کرد و گفت که دو کشور در جهت گسترش و تحکیم روابط حرکت می کنند و با یکدیگر برای مهار بحران‌های امنیتی در تماس دائم هستند.

وی تاکید کرد، برخی طرف‌ها و کشورهای منطقه‌ای از طریق رسانه‌های وابسته به خود تلاش می کنند روابط اردن و عربستان را خراب کنند در حالی که هیچ عاملی نمی تواند روابط مستحکم دو کشور را تخریب کند، آن هم در این وضعیت سخت خاورمیانه که روزهای بسیار پرتلاطمی را سپری می‌کند .

این مقام اردنی که نخواست نامش فاش شود، این اظهارات را در حالی بیان می کند که رسانه‌های اردنی اخیرا گزارش داده‌اند که روابط اردن با عربستان به دلیل گروه بندی‌های اخیر قدرت‌های منطقه‌ای دچار تیرگی شده و ریاض با بسیاری از سیاست‌های امان در برخورد با مشکلات امنیتی موجود در منطقه موافق نیست. آنها برای اثبات ادعای خود به دیدار اخیر ملک عبدالله دوم با ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه در مسکو اشاره می کنند که در آن پادشاه اردن از رفتارهای عربستان سعودی به ویژه در برخورد با گروه‌های تروریستی و اجازه رشد و نمو به آنها انتقاد کرده است.

منبع آگاه اردنی محتوای منتشر شده از گفت و گوهای رهبران اردن و روسیه را کاملا رد کرد و گفت: آن چه در این زمینه در برخی رسانه‌ها منتشر شده است، ماحصل تخیلات مغرضانه نویسندگان این گونه مطالب است. آنها حرف‌هایی را به یکدیگر ربط داده‌اند که هیچ ربطی به هم ندارند .

وی بر لزوم ارتباط دو کشور برای حل مشکلات خاورمیانه به ویژه مشکلات امنیتی تاکید کرد و گفت که تماس‌های دو کشور در این زمینه‌ها به هیچ وجه قطع نشده است. عربستان و اردن هر دو عضو پیمان مبارزه با داعش هستند، هر دوی آنها از این که داعش به تهدیدی امنیتی برای آنها تبدیل شود نگرانند و این نگرانی خود را نیز عملا بیان کرده‌اند. داعش نیز به صراحت اعلام کرده است که می‌خواهد به هر دو کشور حمله کند که این تهدید بعد از ورود آنها به جنگ در عراق و سوریه افزایش یافته است. گفته می‌شود این تهدید مشترک باعث افزایش همکاری‌های امنیتی عربستان و اردن شده است.

عربستان اردن را یکی از کشورهای مهم در رابطه با امنیت ملی خود می‌داند برای همین نسبت به هر گونه تحولی در آن به ویژه از لحاظ امنیتی و سیاسی به شدت حساسیت دارد، دو کشور مرز مشترکی به طول ۷۰۰ کیلومتر دارند که عربستان این خط طولانی مرزی را به مثابه تهدیدی امنیتی برای خود در صورت بروز هر گونه بحران امنیتی در اردن می‌داند. اردن همچنین به کمک‌های مالی سالانه عربستان وابستگی کامل دارد به ویژه که با بحران‌های شدید اقتصادی دست به گریبان است. بحران‌هایی که با افزایش شمار پناهندگان سوری در آن بسیار تشدید هم شده است. تحلیلگران بر این اعتقادند که وجود پیوندهای اقتصادی و امنیتی مانع از آن می‌شود که روابط اردن و عربستان رو به تیرگی برود. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

این دو مدیر آماده برکناری اند!

تحریم وقتی از سوی کسانی باشد که آن سوی دنیا نشسته‌اند و دلشان هیچگاه برای ایران نسوخته، قابل تحمل است، ولی وقتی دو مدیر ایرانی، کاری شبیه به تحریم می‌کنند، تحمل روا نیست!

جناب آقای مهندس ضرغامی، این مدیر همیشگی، در آخرین روزهای مدیریت خود بر سازمان بزرگ صدا و سیما، به همراه دیگر رؤسای این سازمان تصمیم گرفته‌اند، پخش یکی از جذابترین و پربیننده‌ترین برنامه‌های این مجموعه را متوقف و ایرانیان را از مشاهده مستقیم مسابقات فوتبال داخلی محروم کنند. محرومیتی که بلافاصله، مخاطبان شبکه‌های ماهواره‌ای را افزایش خواهد داد و جالب‌تر اینکه در مورد این عدم پخش و جابجایی برنامه‌های پخش شبکه ۳ و برخی دیگر شبکه‌ها که متولی پخش این مسابقات بودند هم، هیچ توضیحی نه به طور مستقیم و نه به طور غیر مستقیم و نوشتن چند خط زیرنویس تلویزیونی ساده هم انجام نمی‌شود. گویی که مسئولان سازمان هیچ مسئولیتی در برابر میلیونها بیننده که دهها سال است مسابقات فوتبال داخلی را در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران دنبال می‌کنند و بابت آن هم به دولت، مالیات می‌دهند، ندارند. مدیران عزیز این سازمان که از محل بودجه عمومی کشور یعنی پول نفت مردم ایران و مالیاتی که باز هم، همان مردم ایران می‌دهند و البته و مهمتر از همه درآمدهای سرشار انحصاری از تبلیغات پرحجم تلویزیونی اداره می‌شود، البته تقصیر را بر دوش یک مهندس دیگر به نام علی کفاشیان و دیگر مدیران فدراسیون فوتبال می‌اندازند. بهانه ظاهراً اینجاست که پول بسیار کلانی بابت تبلیغ بر روی پیراهن تیم‌های فوتبال و تبلیغات حاشیه زمین‌های فوتبال، در حال جابجایی است و پول کلانی که میان این دو بخش از نظام جمهوری اسلامی، یعنی فدراسیون فوتبال و سازمان صدا و سیما پخش می‌شده و این دو سازمان هم برای ارائه خدمات بهتر به مردم سرزمین ایران، حاضر نیستند سهم خود را از این ریال‌های فراوان به طرف دیگر ماجرا واگذار کنند وساطت‌های انجام شده میان



این نهاد هم تا امروز چندان اثری نداشته چون ظاهراً پول و اسکناس چندان وساطت بردار نیست. کسی از طرفین این ماجرا هم که نگرانی خاصی بابت تمایلات میلیونها جوان ایرانی مشتاق تماشای فوتبال ایرانی ندارد و این عدم پخش می‌توانند باز هم برای هفته‌ها و حتی بیش از آن ادامه یابد. عجیب اینکه ساختار فدراسیون فوتبال طوری ریخته شد که جناب مهندس کفاشیان هم از کسی حرف‌شنوی ویژه‌ای ندارد و اصولاً رئیس فدراسیون فوتبال در ساختار ورزش ایران گویی هیچ مدیر مافوقی ندارد که منافع میلیونها جوان ایرانی را به وی گوشزد کند. درباره صدا و سیما هم یک شورای نظارت بر سازمان صدا و سیما در قانون به چشم می‌خورد که هیچ گاه شنیده نشده که دخالت و تأثیرگذاری قابل توجهی در برنامه‌های صدا و سیما داشته باشد و اگر هم چیزی بوده، تنها توصیه‌های نرم و آرام بوده و بس. درد دل میلیونها جوان ایرانی هم انگار

هم شاگردیهایی که ایرانی نیستند

هر سال صدها میلیارد تومان از سهم دانش آموزان ایرانی، توسط آموزش و پرورش به دانش آموزان افغانی، عراقی و پاکستانی هدیه می‌شود

بر اساس اعلام وزارت آموزش و پرورش، امسال دوازده میلیون و پانصد هزار نفر دانش آموز در مدارس ایران ثبت نام کرده‌اند و به این ترتیب هزینه فراوانی برای آموزش این میلیونها دانش آموز صرف خواهد شد و این در شرایطی است که بهای نفت در جهان به شکل کم سابقه‌ای ارزان شده و بشکه‌های نفت ایران که تا چند هفته قبل بیش از یکصد دلار قیمت گذاری می‌شد، این روزها به بهای هشتاد دلار رسیده و دولت هم برای سال آینده قیمت ۷۰ دلار را در محاسباتش پیش بینی کرده و برای کشوری که هنوز بیش از نیمی از هزینه‌هایش را از محل فروش نفت خام به چنگ می‌آورد، این کاهش بهای نفت یعنی از دست رفتن حدود ۲۰ درصد از کل درآمدهای کشور.

سال ۹۴، گذشته از اینکه نتیجه مذاکرات هسته‌ای و وضعیت تحریمها به کجا خواهد انجامید، سالی است پر از صرفه جویی، چرا که درآمدهای پیش رو، اجازه‌ای جز این را نمی‌دهد. در چنین شرایطی، باز هم وزارت آموزش و پرورش اینطور اعلام کرده که حدود ۳۵۰ هزار دانش آموز



غیرایرانی، در سال تحصیلی فعلی در مدارس ایران ثبت نام کرده‌اند و تحصیل می‌کنند. بیشتر این چند صد هزار نفر هم از افغانستان و عراق یا پاکستان به ایران آمده‌اند و به طور طبیعی به دلیل شرایط ناخوش اقتصادی خانواده‌هاشان، در مدارس دولتی که با هزینه

فرار آموزی

با تصمیم وزارت علوم، ۸۰۰ نفر از کسانی که در دولت قبل، با تخلف از مقررات از آزمون دکتری، فرار کرده بودند، اجازه ادامه تحصیل خواهند یافت؟

سرپرست وزارت علوم پس از پایان تحقیقات در خصوص بورسیه‌های غیرقانونی در دولت گذشته، اعلام کرد که نزدیک به یک هزار مورد تخلف در این بورسیه‌ها وجود داشته که مطابق تصمیم وزارتخانه، تنها از ادامه تحصیل و بورس کمتر از ۵۰ نفر ایشان جلوگیری به عمل خواهد آمد و در مورد بقیه متخلفین، با وجودی که تخلف محرز است و دست کم یکی از شرایط استفاده از بورس و ادامه تحصیل را نداشته‌اند، امکان ادامه تحصیل در مقطع دکتری به ایشان داده خواهد شد، در حالی که هر سال حدود ۲۵۰ هزار



به رئیس سازمان صدا و سیما گوشزد نمی‌شود. چند سال است که غرب، ایران را تحریم کرده و عمق و در ازای این تحریم‌ها، جوانان ایران را از بخشی از آنچه می‌توانستند در دست داشته باشند دور کرده و از آنها که مقابل ایران و ایرانی ایستاده‌اند و گاه بسیار علنی و صریح از لزوم محدودیت و بی‌حق بودن کشورمان می‌گویند، جز این رفتار که می‌کنند نمی‌توان انتظار داشت ولی جوان ایرانی و دلبستگی‌هایش وقتی از سوی دو مدیر ایرانی تحریم می‌شود، بسیار تحمل ناپذیر می‌شود. مجمع عمومی فدراسیون فوتبال که تنها مرجعی است که به سادگی و قانونی می‌تواند رئیس فدراسیون فوتبال ایران را تعیین کند تا چند روز دیگر تشکیل می‌شود که روزهای آخر دومین دوره ریاست فعلی سازمان صدا و سیما هم، همین هفته‌های آینده فرا می‌رسند، شاید به جاست که به دلیل این تحریم‌های تأسف برانگیز، با وجودی که این دو رئیس، خدماتی هم برای کشورشان داشته‌اند، در اولین فرصت عزل شوند تا مدیران آینده بدانند که هنر مدیریت در ایران، یعنی اینکه لبخند رضایت ایرانیان را با کمترین امکانات حفظ کرد و به بهانه حفظ مصلحت‌های بالاتر، این لبخندهای در تحریم را نخشکاند. ■

دولت اداره می‌شوند، پذیرفته شده‌اند.

میهمان نوازی و حسن هم جواری به جای خود ولی در سالی که درآمدهای ایران به طور محسوسی کاهش می‌یابد، دست کم این ۳۵۰ هزار نفر باید هزینه‌های آموزش خود را بر دولت ایران بار نکنند و برای مثال به مدارس غیرانتفاعی منتقل گردند. اگر هر دانش آموز حداقل یک میلیون تومان هزینه برای مدارس دولتی ایجاد کند، این دانش آموزان غیرایرانی، هر سال، حداقل سیصد و پنجاه میلیارد تومان، از آنچه را که باید سهم کودکان و نوجوانان ایرانی شود را با خود می‌برند. بی آنکه دولتهاشان، هیچ بخشی از این خسارت را جبران کنند. آیا دوازده میلیون دانش آموز ایرانی، راضی به این هدایا هستند؟ ■

نفر متقاضی ورود به مقطع دکتری هستند و رقابت بسیار سنگینی میان ایشان در جریان است. این پیگیری و قانونمند بودن وزارت علوم البته تحسین برانگیز است، اما اینکه به تخلف کنندگان، حتی پس از احراز تخلف جایزه داده شود و اجازه معاف شدن از آزمون دکتری در اختیارشان قرار گیرد، این عبرت را در دیگران ایجاد نخواهد کرد که طعم تخلف در ایران چندان تلخ نیست و شاید که به زحمتش می‌ارزد؟ ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی آگهی‌های بازرگانی و تبلیغات

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

"کاچی به از هیچی" "شرکت دوغ اُغلو بخورید و در کنکور سراسری قبول شوید"... نونت نداره اشکنه؟ آروغت تغار و می‌شکنه؟ از اشکنه‌های شرکت زرین یال بخورید و نفخ نکنید!" منظور: در آگهی‌های بازرگانی ما برای خانواده‌هایی که صبحانه، "نان و چای شیرین"، ناهار، "کاچی به از هیچی" و شام "نوچوفسکی" یا "فلافل" تناول می‌کنند، طرحی ریخته نشده و فقط خوراکی‌هایی تبلیغ می‌شوند که مال خانه‌های پولدارهاست و "باربیکیو" و "مایکروفر" و میزهای ناهارخوری دوازده نفره دارند. آنها ماهی سالامون و میگو و خاویار و "دَنتی" می‌خورند که "فوراِوری وان" است یعنی "برای هر کس!" آن خانواده‌ای که شب بچه‌اش می‌پرسد "ننه شوم چی داریم؟" و جواب می‌شنود "گشنه پلو با خورش دل ضعفه"، تلویزیون دارند و آن بچه هم تبلیغات خوشمزه را می‌بیند و خدا می‌داند که اگر "کادَ الفقرُ أن یَکونُ کُفراً" درباره‌اش صادق شود، از چه دیوارهایی که بالا نمی‌رود و چه خفت‌هایی که نمی‌گیرد تا بتواند موبایلی بخرد که با آن وارد "لاین" شود. دختر آن خانواده‌ای که گشنه پلو دارند نیز دل دارد و "کتونی پرِفکت اِسپیس" هوس می‌کند و دوست دارد به برج میلاد برود و کنسرت فلان خواننده‌ی خوش تیپ را ببیند. حکایتش هم خدانکرده، زبانم لال، شاید این بشود که به بابایش بگوید منشی شرکت شده و صبح سر کار برود و شب با یک جفت پرفکت اسپیس برگردد. شش ماه دیگر دماغ عمل کند، مدتی بعد هم دویس و شیش بخرد. حقوق منشی گری برکت دارد انگار!

در فرهنگ خوب و سالم ما به بچه‌ها می‌گویند خوراکی شیک و نوشت افزار گران به مدرسه نبرید تا حسرت همکلاسی‌های مستمند را در نیاورید. شاید بر اساس همین فرهنگ بوده که اصل‌های ۲۳ و ۲۴ در ضوابط آگهی‌های بازرگانی گنجانده شده: "آگهی نباید مروج تجمل گرایی باشد" و "آگهی نباید به گونه‌ای طراحی و ساخته شود که در آن مردم به مصرف بیش از نیاز و اسراف در استفاده از امکانات تشویق شوند" اما انگار تیزر سازان به این اصل‌ها وقعی نمی‌گذارند یعنی برایش تره خرد نمی‌کنند و می‌گویند "قانون کیلو چند؟" همین خلأ قانونی باعث شده که هر کی هر کی شود و هر تبلیغاتی که بخواهند، می‌سازند تا جایی که کالایی که مجوز ندارد و زیانبار است، چند هفته تبلیغ می‌شود، بعد تقّش در می‌آید و به قول ضرب المثل، "آش از بس شور بوده، خان هم فهمیده" و اعلام می‌کنند که این شرکت یا کارخانه تعطیل شد زیرا تولیداتش زیانبار بود". حالا کیه که بتونه پرتقال فروشی را پیدا کند که آن تبلیغات را پخش کرد و مردم را واداشت از آن محصول بخرند.

برای مردمی که یارانه بگیرند و هر ماه استرس دارند که مبادا یارانه را قطع کنند، و برای مردمی که بچه‌دار می‌شوند تا یک یارانه‌بگیر دیگر به حساب بانکی خود بیفزایند، تشویق به مصرف گرایی و نشان دادن چیزهای لوکس و گران که به گروه خون اکثریت مردم نمی‌خورد، خلاف جامعه‌ی اسلامی و جمله‌هایی است که درباره‌ی قناعت از ائمه‌ی بزرگوار(ع) بر در و دیوار شهر و ایستگاه‌های اتوبوس می‌بینیم. بر اساس سخنان مقام معظم رهبری "اقتصاد مقاومتی باید سرلوحه‌ی امور قرار گیرد" اما آیا آگهی‌های بازرگانی انتقال دهنده‌ی چنین پیامی هستند؟ آیا به مردم ما یاد می‌دهند که "کهن جامه‌ی خویش پیراستن/به از جامه‌ی عاریت خواستن؟" یا آیا ما را تشویق می‌کنند که کمد خود را پر از لباس و کفش و کیف کنیم؟ آیا به آیه‌ی قرآن عمل می‌کنند که فرمود: "لیس للإنسان إلا ما سَعی" (نیست برای انسان حاصلی مگر بر اساس کوششی که دارد)؟ و آیا به مردم یاد می‌دهند کوشش کنند و با زور بازوی خود نانی به کف آرند و به غفلت نخورند یا نه... به آنها یاد می‌دهند از فلان شرکت خرید کنید و بالای صد میلیون جایزه بگیرید؟ وقتی که این آگهی‌ها را از دریچه‌ی زبانشناسی بررسی می‌کنیم، می‌بینیم طوری بر ذهن و روان مخاطبان خود کار می‌کنند که آنها برای رسیدن به این جایزه‌های میلیونی، حریص می‌شوند. عنوان‌هایی مانند "پول و پلو"، "هفته‌های دویست میلیونی"، "چهارشنبه پولی" و... طمع هر انسانی را برمی‌انگیزد و مصرف کنندگان بی آن که به کیفیت محصول نگاه کنند، به این خیره می‌شوند که کدام شرکت جایزه‌ی بیشتری می‌دهد. در برنامه‌ی ماه عسلی که در آخرین رمضان پخش شد، پسری نوجوان ماشینی خارجی برنده شده بود و همین جایزه به اختلاف خانوادگی منجر شده بود زیرا عمه‌اش به او گفته بود در فلان مسابقه شرکت کن اگه برنده شدی، نصفانصف تقسیم کنیم. یکی دیگر از اعضای خانواده که اولین نفری بود که فهمیده بود آن نوجوان برنده شده، از او می‌پرسد اگه برنده شدی، حاضری نصف شو به من بدی؟ او هم گفته بوده حالا کی برنده میشه. اگه شدم، باشه. و روزی که آن برنامه‌ی ماه عسل پخش می‌شد، گفتند که عمه سهمش را می‌خواهد. پدر آن نوجوان می‌گفت حالا فعلاً با هم قهریم، آن کسی هم که خبر برنده شدن را داده بود، با شوخی و جدی، مُشتُلُق خودش را می‌خواست. حالا بیا و درستش کن! تا دیروز با هم خوش و خرم بودند، یکهویکی شان برنده شد و نان و ریحانی که در سفره‌ی شبنم زده‌ی آنها بود، تلخ شد. اصل ۲۵ قوانین پیام‌های بازرگانی می‌گوید: "تعیین جایزه برای تشویق مخاطبین آگهی به خرید و مصرف بی رویه مجاز نیست" اما در بسیاری از تبلیغات کلی جایزه می‌گذارند و مجریان باسابقه‌ی تلویزیون و هنرپیشه‌های مشهور را دعوت می‌کنند تا بگویند از این برنج و از آن روغن بخورید. در یکی از همین برنامه‌ها کار این تعریف‌ها چنان از حد گذشت که "داریوش ارجمند" که مهمان آن برنامه بود، گفت: "جنس خوب خودش فروش می‌رود و نیازی به تبلیغ ندارد و اگر این جایزه‌های میلیونی را از قیمت کالا کم کنند، همه‌ی مصرف کنندگان خوشحال می‌شوند نه فقط آن یک نفری که برنده شده".

ادامه دارد

قلب احمق در زبان اوست و زبان حکیم در قلبش

امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای تیس



روستای تیس یکی از روستاهای باستانی ایران است که در استان سیستان و بلوچستان قرار دارد. این روستا در فاصله ۹ کیلومتری در شمال غربی شهر چابهار قرار دارد. منطقه‌ای که این روستا در آن واقع شده، کوهپایه‌ای است و روستا داخل دره‌ای به نام لاوی قرار دارد. رشته کوههای کم ارتفاع که از غرب به شرق کشیده شده‌اند، در دو طرف دره به چشم می‌خورند. جمعیت روستا در دو دهه اخیر ۳ برابر رشد داشته و طبق آخرین سرشماری انجام شده، ۳۸۸۶ نفر جمعیت دارد و ۷۱۷ خانواده در آن زندگی می کنند. این روستا تحولات تاریخی بسیاری را به خود دیده است. این منطقه از سالیان دور در نقش بندرگاه این منطقه عمل می کرده و موقعیت جغرافیایی خاص آن باعث می‌شد که در زمان‌های قبل نیز بدون نیاز به تاسیسات خاصی امکان تردد و پهلوگیری کشتی‌های تجاری و ماهیگیری فراهم باشد.

تیس یکی از بنادر مهم ایران در دریای مکران در زمان هخامنشیان بوده است. اغلب ساکنان این شهر در گذشته سیاه‌پوستان بومي آفريقا بوده‌اند كه در قرون گذشته‌به‌این‌منطقه‌آمده‌واز‌طريق‌صيادي‌امرار‌معاش مي كردند. اما امروزه شاهد مهاجرت گسترده مردم از سایر نقاط استان و کشور به این بندر هستیم. قدمت تاریخی این بندرگاه به سلسله هخامنشانی برمی گردد و برخی سابقه آن را قبل‌تر از این هم می‌دانند. این بندرگاه در دوره اسلامی و با بهبود نظام تجاری حاکم بر منطقه رشد و رونق فراوانی یافت و روابط تجاری ایران را بهبود بخشید. در قدیم به بندر تیس، «تیز» نیز می گفته‌اند. از قسمت‌های دیدنی روستای تیس می‌توان به رودخانه لاوری اشاره کرد که از میان روستا می‌گذرد. جاذبه‌های طبیعی دیگر این منطقه، کوههای بلندی است که آن را در بر گرفته است، مانند کوه شهباز، کوه پیلند و لاوری. با وجود اینکه روستای تیس در منطقه‌ای کوهپایه‌ای قرار دارد، آب و هوای آن گرم و خشک است و می‌توان در این فصل از آن دیدن کرد که آب و هوایی معتدل دارد. از دیگر جاذبه‌های دیدنی این منطقه، قلعه پرتغالی‌ها یا همان قلعه تیس است که در ۵ کیلومتری شمال غربی چابهار واقع شده است. این قلعه قدیمی متعلق به دوران اسلامی است و از آثار ملی ایران محسوب می‌شود. منطقه دیدنی



دیگر در اطراف روستا، غارهای سه گانه‌ای است که در نزدیکی کوه شهباز قرار دارند. در دامنه کوه شهباز، تقریباً ۲۵ متر بالاتر از سطح زمین، دو غار مصنوعی و یک غار طبیعی در کنار همدیگر قرار دارد که در میان مردم بومی به «بان مسیتی» معروف هستند. در زبان بلوچی، بان به معنی مردی صالح و مومن و خداپرست و مسیتی نیز به معنی معبد و محل پرستش است. در نتیجه بان مسیتی به معنی محلی است که مومنان و افراد صالح در آن خدا را پرستش می کنند. آرامگاه سید غلام رسول، قلعه بلوچ گت، قلعه پیروز گت، قلعه انوشیروان، قلعه باتل، فیل بند، سدهای تیس و مسجد جامع تیس از جمله دیگر جاذبه‌های گردشگری منطقه است. اما منطقه دیدنی و البته مرموز دیگری هم در اطراف روستا قرار دارد که قبرستانی قدیمی است که به باور و اعتقاد مردم بلوچ، گورستان جن است و به آن «جن سنط» می گویند. قبرها در این قبرستان عجیب در کنار هم و بر روی سطحی سنگی و صخره‌ای حفر شده‌اند. این قبرستان بر روی تپه‌ای کم ارتفاع قرار دارد که مشرف به روستا و پایین کوه پیل بند است. قبرستان دیگری هم که قبرستان شماره یک تیس نام دارد، در کنار آن قرار دارد که مردم روستا، در گذشتگان خود را در آن دفن می کنند. اما همواره مراقبند که از قبرستان جن‌ها عبور نکنند. چاه باستانی «تیز کوپان» نیز از دیگر مکان‌های دیدنی منطقه است.

آبشار زیبای ابوالفارس



آبشار ابوالفارس در رشته کوه‌های زاگرس در شمال رامهرمز، در منطقه زیبا و کوهستانی ابوالفارس در روستای دوگچه واقع است. فاصله این آبشار تا رامهرمز ۳۰ کیلومتر است. محیط سنگی آن پوشیده از فسیل‌های جانوری و گیاهی است. این آبشار یکی از بزرگ‌ترین آبشارهای کشور است. ارتفاع آن تقریباً ۱۲ متر و پهنای حجم ریزش آب آن تقریباً ۲ متر است و در قسمت پایین آبشار و محل ریزش آب به سطح زمین، یک حوضچه سنگی بسیار جالبی پدید آمده که محل زندگی آبزیان است. با توجه به خشکی کوه‌های زاگرس در منطقه خوزستان، وجود چنین آبشاری توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می کند. آب این آبشار از چشمه‌های کوه‌های ابوالفارس سرچشمه می‌گیرد و در نهایت به رودخانه مارون این شهرستان سرازیر می‌شود. در حال حاضر حدود پنج روستا از آب شیرین و قابل شرب آبشار ابوالفارس استفاده می کنند. در کنار آبشار ابوالفارس، تنوع زیستی گیاهی متعددی همچون درختان کنار و خرزهره به چشم می‌خورد. همچنین این آبشار نقطه بکری به شمار می‌رود که با وجود کوهستان زیبای اطراف با اشکال مختلف طبیعی و جاذبه‌های فوق‌العاده می‌توان با ایجاد امکانات آن جا را به نقطه بکر گردشگری در خوزستان تبدیل کرد. البته جاده دسترسی به آن تا حدودی ناهموار و فاقد هر گونه امکانات گردشگری است.

رامهرمز محمد علی بهوندیوسفی

پاییزگردی در اولین موزه روستایی کشور




روستـای کندلـوس، آرمیده بر دامان سـر سـبز البـرز مرکزی، با هویتی به درازای تاریخ و دهکده‌ای با جلوه‌های حیرت‌انگیز از طبیعت است که گنجینه‌ای از هنرهای سـنتی و دستی قدیمی و بومی مازندران در موزه تاریخی‌اش جمع آوری شده و انتظار گردشگران پائیزی را می کشـد .برای دیدن جاذبه‌های روسـتای ییلاقی کندلوس باید ۱۵۰ کیلومتر از مرکز اسـتان به سـمت غرب رفت ودر ۷۰ کیلومتری جنوب شـرقی شهرسـتان نوشـهر و ۱۵ کیلومتری مسیر کوهستانی کجور نوشهر، به روستایی خواهید رسید که اولین موزه روسـتایی کشور در آن بنا شده اسـت، روستایی که با داشتن جاذبه‌های متعدد، به روستای هدف گردشگری مازندران نیز مبدل شده است.این موزه رویای کودک روستایی است که به یکباره دست از بازیهای کودکانه می کشد و برای حفظ میراث گذشتگانش، خانه به خانه روسـتاهای کجور می‌چرخد و اشیاء تاریخی و فرهنگی نیاکانش را در قالب موزه‌ای جمع آوری می‌کند .

در حاشیه مجموعه گردشگری و فرهنگی کندلوس، مـوزه‌ای بنا شـده که بـرای ورود بـه آن باید پله‌های سـنگفرش شده را طی کرد و در بلندای روستای زیبای کندلـوس، درب بـزرگ چوبی موزه همـواره در تمام روزهای سال به روی فرهنگدوستان باز است.این موزه به گفته علی اصغر جهانگیری بنیانگذار نخسـتین موزه روسـتایی کشور ره آورد سـالها همصحبتی وهمدلی با مردم مهربان دیار کجور مازندران است، وی می گوید: خود زاده و پرورده دشت و کوهساران آن دیارم و هرچه دارم از مـردم این دیار دارم. مـوزه تاریخی و فرهنگی کندلوس در ساختمانی با معماری سنتی و بومی بنا شده که از بخش‌های مختلفی تشـکیل شده و اشیاء قدیمی و تاریخـی در غرفه‌هایی در زیرزمین و همکف موزه به معرض نمایش گذاشته شده است.در بخشی از این موزه، سـکه‌های تاریخی و قدیمی به چشم می آید که بر روی تکه کاغذی نوشـته شـده، این اشیاء در ۲۵ مردادماه سـال ۷۱ سـرقت شده اما چند ماه بعد با تلاش نیروی پلیس دوباره کشف شد و به موزه بازگردانـده شـده است.

نمونـه خط ثلـث، ابطال سـحر، قباله‌های ازدواج، نقاشـی‌های مربوط به قرن ۱۱ در دهلی نو، نمونه‌های از سـکه‌های نقره‌ای، جدول تقویم نجوم متعلق به سال ۱۲۸۳، شجره نامه‌های ایل قاجار و نسخه‌ای عقد نامه شاه‌وفرح‌درغرفه‌های‌موزه‌تاریخی کندلوس‌به‌معرض نمایش گذاشـته شده‌است و اشیاء هر غرفه از طریق پخش صدای ضبط شـده بـه بازدید کنندگان معرفی می‌شـود .نمایشگاه‌اسـناد ملی عصر صفوی تاکنون از دیگر بخش‌های موزه قدیمی روستایی کندلوس است، سفالهای لعابی، پی سوز برای ایجاد شعله‌ای آتش، جام بانقش قوچ مربوط به ۱۸۰۰ سال قبل، لوازم کیمیاگری، نمونه‌هایی از خط خوشنویسی، سیاه مشق، قدیمی ترین سـند مبایعه نامه واقع در بلوک زانوس مجور به تاریخ ۹۵۵ هجری قمری، سـند خرواری کندلوس در سـال ۱۰۳۶ هجری توسـط شمس الدین کندلوسی، پوست آهو با رنگ نیل لاجوری، قدیمی ترین اسـناد خطی نیز در این موزه به چشم می‌خورد .

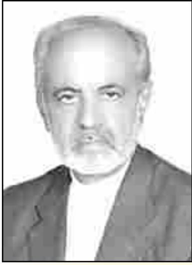
در ویتریـن ۵ این موزه، نمونه‌هایی از آیات قرآنی نقش بسـته شده بر پوست آهو، قلمدان لاکی، فرهنگ عامـه گل و مرغ، قلمدان بـا عکس مهره، کتاب چاپ سـنگی بـا موضوعات مختلف، اسـناد کتـاب خطی مربـوط به ادوار مختلف، نقاشـی‌هایی بـا مرکب کار خواجه عبدالله انصاری، سـکه‌های مختلف اشـکانی، ایلخانی، ساسـانی وجود دارد که برای بازدید کنندگان شگفت آور است .

ویترین چهارم مجموعه تاریخی کندلوس به حرفه و کارپیشه مردمان روسـتاهای مازندران می پردازد، حرفه‌هایـی از چاربـداری، کدخدایی، هیزم شـکنی، گالـش، چپق کش و ویتریـن دیگر عکس‌های تاریخی ایران و ویترین دوم نیز به چینی آلات هنرمندان ایران در طول تاریخ اختصاص دارد.

مـوزه کندلوس که اولین موزه روسـتایی در جهان است سوژه‌های منحصر به فـردی را نیز در خود جای داده نظیر سند شهر سمنگان محلی که رستم فردوسی‌باتهمینه‌ازدواج میکند، کتاب خارسـتان سـعدی، صـدای مظفر الدین شـاه و فونوگراف و نظایر آن.



در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسـول ا... صلی ا... علیه و آله:
اِذا حَکَمْتُم فَاعدِلوا
نَقل از کتاب شریف نهج الفصاحه
رسول گرامی اسلام که صلـوات بی حد ما بر او و اهـل بیت پاکش باد فرمودند:
وقتی حکم می کنید، به عدل رفتار کنید.

دین مبین اسلام تمامی انسانها را به رعایت حق و برقراری عدالت دعوت می کند، مسلماً آن کس که در مسـیر تحقق عدالت بکوشـد مورد عنایات ویژه خداوند تبارک و تعالی خواهد بود.

به این سخن ارزشمند مولای همه ما علی علیه السلام توجه کنید:
خدا ببخشـاید کسی را که حق را زنده گرداند، باطل را بمیراند و بنیان ستم را براندازد و پایه عدل و داد را استوار سازد.

خداونـد منـان عدالـت را لازمه تقـوی وراه نزدیک واسـتوار دسـتیابی به پرهیز کاری قلمداد کرده است. **اعدلوا هو اقرب للتقوی**
عدالت پیشه کنید که به تقوی نزدیکتر است.

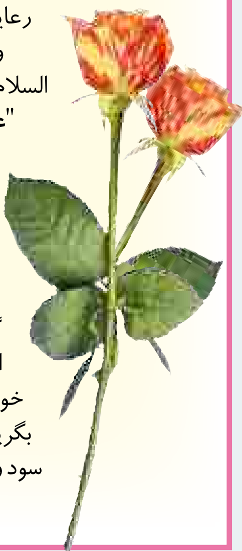
علی علیه السلام می‌فرمایند:
احسن العدل نصرة المظلوم
بهترین شـیوه عدل یاری سـتم دیده اسـت.

دوسـتان عزیز، اگر کسـی از ما بپرسد، عادل‌ترین مردم کیسـت؟ در پاسخ فرمایش ارزشمند مولی الموحدیـن علیـه السـلام را به یـاد می آوریم که فرمودند:
اعدل الناس من انصف من ظلمه
عادل‌ترین مردم کسی است که به آن که بر او ستم نموده است با انصاف رفتار کند.

اینطور نباشـد که اگر کسـی ستمی به ما نمود، مـا هیچ حقـی را در مورد وی رعایت نکنیم.

ولـذا معصـوم علیـه السلام فرمودند:
"علیـک بالعـدل فـی الصدیق و العدو"
نسـبت بـه دوسـت و دشـمن دادگستر باش.

عـادل به کسـی گویند که حق را بگوید اگر چه به ضرر شخصی خویـش باشـد و از باطل بگریـزد اگر چه بـه نفع و سود و منفعت وی باشد.



قرآن را بیاموزید که نیکوترین گفتار است، و در آن دانا و آگاه شوید که بهار دلهاست
● حضرت علی (ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، اکتبر ۲۰۱۴

زنده‌هایی که مرگ از آنها گریخت

می‌گویند احتمال نجات پیدا کردن و زنده ماندن در سوانح جدی هوایی بسیار کم است اما این احتمال که در یک سانحه هوایی فقط یک نفر زنده بماند، بسیار کمتر است و شاید به ندرت اتفاق بیفتد. وقتی در حادثه همه بمیرند و فقط یک نفر زنده بماند، بعدا چه حسی پیدا می‌کند؟ آیا خود را فردی مقدس می‌داند که فرشتگان حامی نجاتش داده‌اند یا خود را فردی گناهکار می‌داند که زنده مانده تا رنج بکشد؟ درک کردن حسی که چنین بازماندگانی دارند، بسیار دشوار است.

چرا فقط من نجات یافتم؟

در ۳۰ ژوئن ۲۰۰۹، "باهیا باکاری"، دانش آموز ۱۲ ساله‌ی فرانسوی و مادر ۳۳ ساله‌اش، "عزیزه" با هواپیمای ایرباس A۳۱۰ به سوی "کوموروس" می‌رفتند تا تعطیلات تابستانی خود را در مجموعه‌ای از جزایر آن سوی سواحل آفریقا بگذرانند و با خانواده نیز دیداری تازه کنند. چند دقیقه پس از اوج گرفتن هواپیما، به طوفان هوایی برخورد کردند. هواپیما می‌لرزید، چراغ‌ها سوسو می‌زدند، موتور خراب شد و سرعت هواپیما به شدت کم شد و با ۱۴۲ مسافر و ۱۱ خدمه در اقیانوس هند سقوط کرد و تکه‌تکه شد. "باهیا" از هواپیما به بیرون پرت شد. او که جلیقه نجات، غذا و آبی با خود نداشت، به تکه‌ای از بال شکسته‌ی هواپیما چنگ زد و آن را محکم نگه داشت. او سیزده ساعت در همان وضعیت ماند تا سرانجام یک قایق نجات پیدایش کرد. چند روز بعد، پس از اینکه زخم‌هایش کمی بهبود یافت، در بیمارستان خبری شنید که برایش فوق‌العاده عجیب و غیرمنتظره بود: "او تنها بازمانده‌ی این سانحه هوایی بود!" برخی‌ها آن را معجزه می‌نامند. بعضی‌ها هم اتفاق یا شانس. اما هر چه باشد و هر اسمی که روی آن بگذاریم، فرق تنها کسی از سانحه‌ای زنده مانده با بقیه، از زمین تا آسمان است.

"کی دیکنز"، ۳۶ ساله که خودش نیز تنها بازمانده یک حادثه‌ی رانندگی است، در سال ۲۰۱۳ تصمیم گرفت داستان افرادی را که تنها بازماندگان حوادث گوناگون هستند، جمع آوری کند. خود او در نوجوانی در یک حادثه رانندگی چند دوستش را به کام مرگ فرستاد و این اتفاق، هم بر روح و روان او و هم بر زندگی آینده‌اش تاثیر زیادی گذاشت. او که به خاطر تجربه شخصی‌اش به این موضوع علاقه‌مند شده، می‌گوید: "افرادی مثل من که تنها بازمانده هستند، فشار زیادی را تحمل می‌کنند. این افراد بعد از فهمیدن واقعیت تعجب می‌کنند و مدام از خودشان می‌پرسند آیا دلیل خاصی وجود داشته که من زنده مانده‌ام؟ چرا از بین همه، فقط من نجات پیدا کردم؟ از این به بعد باید چه کنم؟" در ماجرای واقعی این شماره، دو نفر از کسانی که لقب تنها بازمانده را گرفته‌اند، از روز سانحه می‌گویند و اینکه زندگی بعد از آن بر آنها چگونه گذشته است.

نجات یافته: جرج لامسون جی.آر
تاریخ: ۱۹۸۵/۲۱/۱
پرواز: گالکسی ۲۰۳
مبدا: رنو، نوادا
مقصد: میناپولیس
تعداد خدمه فوت شده: ۶ نفر
تعداد مسافران فوت شده: ۶۴ نفر



چرا این پسرک زنده ماند؟

"بعد از اینکه من و پدرم از روی شماره‌ی بلیت، صندلی خود را پیدا کردیم و سر جای خود مستقر شدیم، سعی کردم کمی بخوابم. اما چند دقیقه نگذشته بود که با صدای دو مرد چشم‌هایم را باز کردم. آنها ادعا می‌کردند من و پدرم اشتباه روی صندلی آنها نشسته‌ایم. پدرم می‌دانست گفته آنها حقیقت ندارد اما حرف آنها را پذیرفت. با دلخوری از جایم بلند شدم و جایمان را با آنها عوض کردیم. حالا در ردیف اول قرار داشتیم و جلو ما یک دیواره بود. بعد از اینکه هواپیما از زمین بلند شد، همه چیز مثل بقیه‌ی پروازها عادی به نظر می‌رسید اما کمی بعد اوضاع آشفته شد و هواپیما کم کم به سمت راست متمایل شد. پدرم می‌گفت مشکل جدی نیست اما همان‌طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، متوجه شدم خیلی سریع داریم ارتفاع خود را از دست می‌دهیم. خلبان از بلندگو اعلام کرد که داریم سقوط می‌کنیم. بین ۵ تا ۱۰ ثانیه تا سقوط فاصله داشتیم. بعد سه بار به زمین اصابت کردیم. بار سوم، بخش بزرگتری از هواپیما به زمین برخورد کرد و درهم شکست. سرعت هواپیما تقریباً ۲۱۰ کیلومتر در ساعت بود. ما در یک خیابان نزدیک قسمت مرکزی شهر رنو سقوط کردیم.

لاشه هواپیما در آتش می‌سوخت و من در هواپیما می‌گشتم تا کسی را پیدا کنم که مثل من زنده باشد. خاطره‌ای که هنوز خوب به یاد دارم و مثل صحنه فیلم جلو چشمم می‌بینم، لحظه‌ای بود که چهره آشنایی را دیدم. همان مردی بود که صندلی‌اش را با من عوض کرده بود. روی زمین دراز کشیده بود و چشم‌هایش باز بود. شتابان به طرفش رفتم تا به او کمک کنم اما فهمیدم با چشم‌های باز مرده. اگر قبول نمی‌کردم صندلی‌ام را با او عوض کنم، ممکن بود او الان به جای من زنده مانده بود. بعد از اینکه آمبولانس رسید، مرا با یک بازمانده دیگر به بیمارستان رساندند. تمام بدنش سوخته بود. در بیمارستان شنیدم سوختگی‌اش از درجه سوم است. آتش، پوست تمام بدنش را سیاه کرده بود. به سمت تختش رفتم و گفتم: "نمی‌تونم باور کنم یک نفر دیگه هم مثل من زنده مونده. فقط من و تو اینجاییم. من و تو موندیم و با هم حرف می‌زنیم." مرد در جواب من گفت: "کسی اینجا نیست! همه‌مون کشته شدیم!" فهمیدم حال روحی خوبی ندارد اما به نظر می‌رسید زخم‌هایش چندان کاری نباشند ولی چند روز بعد از دنیا رفت.

باور این اتفاق برایم خیلی دشوار بود. روزگار سختی را می‌گذراندم. باید برای همه تعریف می‌کردم که چه اتفاق تلخ و سیاهی بود و چقدر عجیب و در عین حال دردناک است که تو، تنها بازمانده یک سانحه بزرگ باشی. در چنین حالتی وقتی برای اولین بار تو را می‌بینند، به تو خیره نگاه می‌کنند چون فکر می‌کنند انسان خاصی هستی. همه می‌گفتند چه اتفاق شگفت‌انگیز و غیرمنتظره‌ای؛ چقدر خوش‌شانس بودی که فقط تو زنده ماندی اما هیچ کس از دل من خبر نداشت و نمی‌دانست چه لحظه‌های دشوار و غمباری را می‌گذرانم. هیچ کس نمی‌فهمید چقدر سخت است که در چند ثانیه همه حتی پدرت جلو چشمت در آتش بسوزند و تو نتوانی برای آنها کاری کنی. تا وقتی چنین تجربه‌ای نداشته باشید، درک آن واقعاً سخت است. انسان‌های زیادی زندگی خود را از دست داده‌اند و تو آن وسط ایستاده‌ای. روزی هزار بار به خودم می‌گفتم: "چرا فقط من در این جهنم مانده‌ام؟ چرا همه تکه پاره شده‌اند؟ چرا همه مردند و من زنده ماندم؟" بعد



من تنها کسی بودم که تماشاچی مرگ و زندگی بودم: جسدهای متلاشی و فسادگرفته‌ی مسافران یک طرف بودند، و در سوی دیگر جنگل زیبا و بسیار خرم و پراز زندگی قرار داشت

از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، تصمیم گرفتم دبیرستان را تمام کنم و به کالج بروم. به هر حال من یک آینده داشتم و باید آن را می‌ساختم. بعد از این حادثه به خودم می‌گفتم کالج را تمام می‌کنم و وارد نیروی هوایی می‌شوم تا روزی خلبان شوم. وقتی تعطیلاتِ اولین ترم کالج از راه رسید، فهمیدم هیچ چیز مثل گذشته نیست و نخواهد شد چون من دیگر پدر نداشتم. مادر و خواهرم آسیب روحی بزرگی از این حادثه خورده بودند و هنوز در غم از دست دادن پدرم می‌سوختند و بی‌تابی می‌کردند. در همان تعطیلات بود که عذاب و سختی این مصیبت را درک کردم و غمی سنگین سراغم آمد و مرا در خود فرو بلعید. به افسردگی شدید مبتلا شدم. دارو و دکتر دردی از من دوا نکرد و نتوانستم در کالج بدرخشم و نمره‌های خوبی بگیرم بنابراین کالج را رها کردم و به رنو رفتم و در فروشگاهی مشغول به کار شدم. وقتی جوان‌تر بودم، آرزوهای زیادی برای زندگی داشتم اما حالا همه چیز فرق کرده بود و دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواستم. به خودم می‌گفتم اعضای خانواده‌ی کسانی که در آن سانحه جان خود را از دست داده‌اند، حتماً می‌گویند: "این پسره رو ببین! یه شانس دیگه برای زندگی پیدا کرد. من چه بدشانسم که همسرم رو، پسر عزیزم رو، پدرم رو... از دست دادم. چرا این پسره زنده موند؟ اون حتی یه کار مهم تو زندگی نداره. اگه پدرم زنده بود، اگه برادر عزیزم زنده بود، اگه همسرم زنده مونده بود حتماً کار مهمی انجام می‌داد و نقشه‌های زیادی واسه زندگی داشت... اما این پسره!" تمام مدت این افکار در ذهنم پرسه می‌زدند برای همین همیشه یک قدم به عقب برمی‌گشتم و یا در افسردگی غرق می‌شدم یا با خشم فرو خورده روزگارم را می‌گذراندم. کنار آمدن با این وضعیت واقعاً سخت و غیرقابل تحمل بود.

وقتی که عشق آمد،...

در جولای ۲۰۱۰، تصمیم گرفتم به مینه‌سوتا سفر کنم تا خانواده‌ی سه نفر از کسانی را که در این سانحه از دست رفته بودند، ببینم اما واقعاً از این دیدار وحشت داشتم. در راه اولین خانه بودم که احساس کردم از نظر جسمی بیمار شده‌ام. "سارا"، پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگش را در آن پرواز از دست داده بود. وقتی این اتفاق تلخ رخ داد، سارا فقط شش سال داشت. با خودم فکر می‌کردم این سانحه و از دست دادن این همه عزیز چقدر برای یک دختر شش ساله رنج‌آور و دردناک است و چقدر می‌تواند به او آسیب بزند. وارد خانه شدم و به سختی با او حرف زدم. بغض راه گلویم را سد کرده بود. سپس به آشپزخانه رفتیم و نشستیم و او عکسی از پدر و مادرش به من نشان داد. این دقیقاً همان لحظه‌ای بود که همه چیز تغییر کرد. شاید غیرعادی و عجیب به نظر برسد اما من حضور اعضای خانواده او را در آشپزخانه حس می‌کردم. احساس می‌کردم پدر و مادرش کنار سارا ایستاده‌اند و به من لبخند می‌زنند. احساس کردم از اینکه نتوانسته‌ام زندگی‌ام را آن طور که باید و شاید، به شکلی خاص ادامه بدهم و از این که نتوانسته بودم هنگام سانحه کار خاصی بکنم، بخشیده شده‌ام. سارا از دیدن من خوشحال بود، من هم از دیدن او. عکس شش سالگی او را دیدم و حالا، سارای سی ساله با چشمانی پر از اشک مقابل من ایستاده بود. آن روز، بعد از دیدن سارا و عکس خانواده‌اش احساس کردم همه چیز تغییر کرده و سرانجام پس از سال‌ها درد و عذاب، زندگی روی خوشش را نشانم



داده است. احساس ناب عشق و اعتقاد تمام وجودم را پر کرده بود."

کمی بعد لامسون ازدواج کرد. او اکنون یک دختر ۱۸ ساله دارد و با خانواده‌اش در شهر رنو زندگی می‌کند.



نجات یافته: آنت هرفکنز
تاریخ: ۱۹۹۲/۱۴/۱۱
پرواز: ۴۷۴ هواپیمایی ویتنام
مبدا: شهر هوشی مین، ویتنام
مقصد: شهر کام ران، ویتنام
تعداد خدمه فوت شده: ۶ نفر
تعداد مسافران فوت شده: ۲۴ نفر

پلک‌های بسته‌ی مرد مهم

"۴۹ دقیقه از پرواز ۵۵ دقیقه‌ای ما گذشته بود و چیزی به آخر راه نمانده بود که هواپیما یک چرخش ناگهانی و مهیب و فوق‌العاده ترسناک کرد. دست نامزدم را محکم گرفتم و گفتم: "**نگران نباش. از این اتفاق‌ها تو پرواز زیاد میفته.**" اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که هواپیما به افت ارتفاع دچار شد و صدای جیغ مسافران بلند شد. دست نامزدم را محکم گرفته بودم و این آخرین چیزی است که به خاطر دارم. بعداً فهمیدم هواپیما به کوه اصابت کرد. یکی از بال‌هایش کنده شده بود و بقیه هواپیما نیز در اثر برخورد شدید با کوه، متلاشی شده بود.

وقتی به هوش آمدم، هنوز در هواپیما بودم اما لابه‌لای جسدها گیر کرده بودم. صندلی نامزدم از جا کنده شده بود و او همان‌طور با کمربند، همراه صندلی به پشت افتاده بود و با لبخندی که دیگر کمرنگ شده بود، از دنیا رفته بود. از سوراخ گوشه هواپیما می‌توانستم جنگل سرسبز را ببینم. تمام بدنم مجروح شده بود و بسیار درد می‌کرد. ده سانت استخوان از ساق پایم بیرون زده بود. سعی کردم حرکت کنم اما دردی عذاب‌آور در تمام پایم پیچید و مرا ناتوان کرد.

به هر طریقی که بود، می‌خواستم از هواپیما بیرون بروم. همه جا پر از جسد بود. یک مرد ویتنامی بسیار مهربان که زنده مانده بود، به من اطمینان داد که خیلی زود برای نجات ما خواهند آمد. او می‌گفت: "من آدم خیلی مهمی هستم. مطمئن باش برای نجات من فوراً میان." در چند ساعت آینده تنفس مرد ضعیف و ضعیف‌تر شد. با چشم‌های خودم می‌دیدم که چراغ زندگی آن مرد دارد خاموش می‌شود اما نمی‌توانستم برایش کاری انجام بدهم. کمی بعد، چشم‌هایش را بست و از دنیا رفت. دیگر هیچ صدا یا حرکتی از کسی ندیدم. مرگ همه جا را فرا گرفته بود. پیش از این هرگز آنقدر تنها و وحشت‌زده نبودم.

نمی‌خواهم تنها باز مانده باشم!

هشت روز تمام، کف جنگل دراز کشیده بودم انتظار می‌کشیدم. تمام دستم پر از انگل شده بود. پاهایم دو برابر اندازه همیشگی‌اش ورم کرده بود و انگشت‌هایم سیاه شده بودند. آبی برای نوشیدن نداشتم اما وقتی باران می‌بارید، می‌توانستم آب پیراهن مرطوبم را بنوشم. جسد مردی که کنارم بود، فاسد شده بود بنابراین با آرنجم خودم را روی زمین می‌کشیدم تا خودم را به نقطه‌ای دیگر بکشانم. از یک طرف، لاشه هواپیما و جسد می‌دیدم و از طرفی، زیبایی‌های طبیعت و کوه بلند مقابلم را. احساس می‌کردم تنها کسی هستم که همزمان شاهد زیبایی و درد هستم.

سرانجام، در پایان روز هشتم

بقیه در صفحه ۶۵



برای آنکه کاری امکان‌پذیر شود، دید دیگری لازم است، دید گاهی نو

•یونگ

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: تهمینه

بطانه‌های تلخ شاد بودن

زندگی بازی‌های عجیبی دارد. گاهی اوقات وقتی به گذشته فکر می‌کنی، نمی‌دانی که باید خوشحال باشی یا غصه‌دار... نمی‌فهمی باید پشیمان باشی یا شادمان... مخصوصاً موقعی که بهای شادی و خوشبختی تو، دیگران باشند!

***

اوایل تابستان بود و هوا داشت گرم می‌شد که آمد. فکر می‌کنم مرتبه هشتم یا نهم بود که "عزت" دوباره آمد جلوی مزرعه‌مان که پدر داشت آن را سمپاشی می‌کرد تا دوباره همان حرف‌های قدیمی را بزند و همان پاسخ‌های تکراری را بشنود. من که کنار مادر و برادر کوچکترم در مزرعه کمک می‌کردم، از همان پیچ جاده که مسیر اصلی روستا به سوی خانه و مزرعه‌مان بود؛ با شنیدن صدای موتور "چوپا"ی "عزت" قد راست و دستم را سایه‌بان چشمم کردم تا ببینم خوداوست یا نه؟ که "فرمان" پدرم پاسخم را داد: تهمینه جان، این آب گرم شده. برو از توی یخچال کمی آب خنک بیار بخوریم خستگیمون در بیاد...

هم من هم مادرم فهمیدیم که پدر دلش نمی‌خواهد وقتی پسر عمه‌ام می‌رسد آنجا من حضور داشته باشم چرا که تکه‌های یخ هنوز داخل کاسه بزرگ آب داشتند شنا می‌کردند. به همین خاطر لبخندی زدم و گفتم: "چشم آقا جان" و همانطور که صدای گوشخراش موتور نزدیک می‌شد، من از مزرعه خارج شدم و رفتم داخل خانه که وسط مزرعه قرار داشت و با سرعت خودم را رساندم به پنجره رو به مزرعه و زیر تاقچه نشستم که دیده نشوم اما حرف‌ها را بشنوم!

موتور عزت که از نفس افتاد، خودش به حرف آمد و در حالی که به طرف پدر می‌آمد، رو به مادرم احوالپرسی کرد:

ـ سلام خانم. روز بخیر... خسته نباشید...

برادر چهارده ساله‌ام "طاهر" زد زیر خنده و با همان لحن صادقانه و بی‌ریای نوجوانان روستانشین گفت: چطوری آقا عزت؟ چی شده از وقتی میری تهران و برمی‌گردی، اینطوری شبیه سریال امیر کبیر حرف می‌زنی!

عزت داغ کرد، طاهر هنوز می‌خندید، مادرم سرش را کرد داخل سبزیجات کاشته شده تا خنده‌اش به چشم پسر خواهر شوهرش نیاید. پدر اما با اینکه از خواهرزاده‌اش دل خوشی نداشت، اصول را فراموش نکرد و به پسرش تشر زد:

ـ آهای طاهر... آدم باش... گوساله!

طاهر دوباره با سادگی پاسخ داد: "آدم باشم یا گوساله؟"

عزت به او چشم غره‌ای رفت و راه افتاد طرف پدر و از ترس متلک‌های برادرم، این بار به زبان و لحن همیشگیش با پدر احوالپرسی کرد: سلام خان دایی، خدا قوت. نه خسته، روزی برقراره؟

پدر کمر راست کرد و رو به آسمان گفت: "الهی شکر... خودش می‌رسونه!"

عزت سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "دایی سبحان، مادرم گفت "ببینید چه روز و چه ساعتی خیره، ان شا ا... با آقاجانم و مادرم بیایم خدمتتون... پدر به عادت دیرینه‌اش که از شنیدن حرف‌های عجیب و غریب سرخ می‌شد، با گونه‌های سرخ به خواهرزاده‌اش خیره شد تا او ادامه بدهد: "از شما چه پنهان خان دایی، چند تکه طلا برای تهمینه خانم دیدم که الان بین شهری‌ها مد شده و..."

پدر دیگر تحمل نکرد و حرفش را قطع کرد: "فکر کنم باید از طاهر عذرخواهی کنم چون گوساله واقعی تویی...! پسر جان ده دفعه اومدی خواستگاری، حرمت خواهر ما و شوهرش رو ندیده گرفتی و فقط سه مرتبه اونا رو فرستادی، منم هر بار گفتم نه! چند بار باید یک حرف رو بهت بگم عزت؟

طاهر دوباره زد زیر خنده. پدر یک تکه سنگ به طرفش پرتاب کرد و این دفعه برادرم دیگر ساکت شد! عزت اما ساکت نشد:

ـ خان دایی چرا اینقدر با من مخالفی؟ چرا از من بدت میاد؟

ـ من از تو بدم نمیاد آقا عزت اما اینو می‌دونم که دخترم با تو نمی‌تونه بسازه. حالا هم تا اوقاتم بیشتر تلخ نشده برو...

رنگ صورت عزت مثل گچ شد. حرفی نزد و راه افتاد طرف موتورش. به ظرف آب که رسید، کاسه را برداشت تا سر بکشد که طاهر دوباره گفت: "پسر عمه مگه لیوانو نمی‌بینی... من هر وقت اینطوری آب می‌خورم، آقام میگه گوساله‌ها اینطوری آب می‌خورند...

حالا دیگر "عزت" به متلک طاهر اهمیت نمی‌داد. یک نفس نصف آب را سر کشید و سوار موتور که شد، گفت: "من می‌دونم چرا. چون پولدار نیستم. اما اونقدر پولدار میشم که خودت بیای و ازم بخوای تهمینه رو بگیرم. نامردم اگر پولدار نشم!

عزت "هندل" زد و از مزرعه بیرون رفت و صدای گوشخراش موتورش کم کم از بین رفت. هندوانه‌ای را بریدم و با سینی آوردم و کنار پدر نشستم. طاهر شیرجه زد و یک برش از آن را برداشت، مادرم نیز کنارمان نشست. پدر از صورتش عرق را خشک کرد. من به آرامی گفتم: "آقاجان... بی‌ادبیه، اما چرا میگی من نمی‌تونم با عزت بسازم؟ مگه عزت چطوریه؟"

پدر یک قاچ هندوانه برداشت و نگاهم کرد و به آرامی گفت: چیه دختر جان... دلت گیر کرده...؟

بی‌اختیار و بدون مقدمه اشک به چشمانم نشست! مادر با بهت پرسید: "آقات راست میگه تهمینه؟" از جا برخاستم و رو به قبله ایستادم: "به این قبله محمدی همچین چیزی نیست... دل من غلط می‌کنه آقاجان که به خلاف صلاح شما چیزی بخواد... من فقط سوال کردم تا دلیلشو بدونم. نباید بدونم؟ این را گفتم و خواستم از جمعشان دور شوم که پدر دستم را گرفت و نشاند کنار خودش و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: چرا... حقته بدونی. باید بدونی... علتش اینه که عزت حلال و حرام حالیش نمیشه... نه فکر کنی الان که بیست و دو سالشه و میره از تهران قرص و داروهای کمیاب میخره و بین روستاهای اطراف که دارو خانه ندارند به چند برابر قیمت می‌فروشه اینو میگم. به خدا از همون روزها که همسن طاهر بود، دستش کج بود. شب‌ها یواشکی می‌رفت تو باغ‌های اهالی و میوه‌های مردم رو می‌دزدید و می‌برد سر جاده به مسافرها می‌فروخت. از همون موقع هم به خودش هم به آبجیم و هم به باباش گفتم مراقب این پسر باشید که داره با لقمه حرام بزرگ میشه. اون طفلکی‌ها هم خیلی زور زدن اما زورشون به عزت نرسید تا اینکه از دو سال پیش که تو پونزده سالت بود، آقا یک دفعه عاشق شد و پیغام فرستاد که بیاد داماد من بشه... منم هر بار بهش گفتم نه... اما فکر کرده با زور میشه میخش رو بکوبه... حالا باز هم می‌خوای دلیلشو بگم که چرا تو باهاش سازگار نیستی؟"

خندیدم و دست پدر را بوسیدم: "به خدا اگر نمی‌گفتی هم روی حرفتون حرف نمی‌زدم آقا جون اما حالا دیگه ششدانگ ازش متنفر شدم "

طاهر در حالی که برش سوم هندوانه



رامی خورد، با خونسردی و آرامش گفت: "تازه شم... گوساله هم هست!" من و مادر زدیم زیر خنده و پدر برای اینکه طاهر خنده‌اش را نبیند، تکه‌ای از پوست هندوانه را رها کرد طرف سر طاهر و گفت: اگر این زبونت به جا کار می کرد، ابوعلی سینا می‌شدی!

آن روز چقدر خندیدیم. آن روزها چقدر شاد بودیم، ای کاش هرگز آن روزها نمی گذشت و بزرگ نمی‌شدم و پدر پیر نمی‌شد و بیماری‌اش سخت نمی‌شد و...

***

شش سال از آن مرتبه آخری که "پسر عمه ام" به خواستگاریم آمده و پدرم آب پاکی را روی دستش ریخته بود، می گذشت. اما در این نزدیک به هفتاد ماه، خیلی اتفاقات رخ داده بود؛ هم در زندگی عزت، هم در زندگی من! و هم برای پدرم که بیماری‌اش روز به روز بیشتر او را از پا درمی آورد.

حالا دیگر پسرعمه‌ام "عزت" نبود؛ "عزت خان" بود! آری، او قولی را که به پدرم داده بود، انجام داد. او حالا [و فقط در همین شش سال] برای خودش به ثروتمندترین جوان روستا تبدیل شده بود و حتی می‌توانم بگویم "ثروتمندترین مرد در روستاهای اطراف"! در مورد یک مرتبه پولدار شدنش حرف و حدیث فراوانی بر سر زبان‌ها بود. که همه چیز به آن دو سال و نیم غیبت ناگهانی‌اش مربوط می‌شد؛ چیزی نزدیک به ۳۱ ماه، هیچ کس از عزت خبری نداشت. فقط هر چند ماه یکبار، غریبه‌هایی به منزل عمه‌ام تلفن می‌زدند و می گفتند "نگران عزت نباشید... حالش خوبه"! که اگر همین سه چهار تا تماس هم نبود، حتماً عمه‌ام دق می کرد! تا اینکه بعد از دو سال و نیم به روستا برگشت اما با یک ماشین مدل بالا! و از آن به بعد بود که روز به روز وضعش بهتر شد. هر کس در روستا می‌خواست زمین بفروشد، عزت خان بهترین پول را می‌داد و بلافاصله آنجا را خانه می کرد. می گفتند در تهران هم دارد آپارتمان سازی می کند! از آن به بعد بود که هر کس یک چیزی در مورد یکدفعه پولدار شدنش می گفت: میگن عزت توی تهران قاچاق فروشی کرده و پولدار شده...

ـ نه بابا... من شنیدم با چند نفر شریکی رفتن دزدی...

ـ شریک داشته اما نه توی دزدی... من شنیدم با چند تا از بچه‌های تهران رفتند طرف‌های بیابون‌های اطراف همدان و ایلام و ورامین... گنج و زیرخاکی درآوردن و اونها رو دادند به عزت و...

شایعات زیادی در موردش بود اما آنچه که بیشتر بر سر زبان‌ها بود این بود که "کلاهبرداری کرده و چند هکتار زمین فروخته و اونها هم ازش شکایت کردن و انداختنش زندان. این رند هفت خط هم به همه گفته شریک پولها رو بالا کشیده و از کشور فرار کرده... اما بعد از دو سال زندانی شدن، همون شریکش به عنوان پسرخاله‌اش رفته سراغ طلبکارای عزت و بهشون گفته "عزت توی زندان باشه که براتون پول نمیشه" بعد هم بدهیش رو تومنی ۵ ریال خریده و آزادش کرده. حالا هم "عزت خان" با پول‌های دزدی و به کمک همون شریکش واسه خودش "خان" شده!

این حرف‌ها و شایعات به گوش خودش هم می‌رسید و به همین خاطر یک روز همه مردم را جمع کرد وسط میدان روستا و بعد از اینکه به همه چلوکباب داد، گفت: "چرا گناهتون رو سنگین می کنید؟ من بیچاره دو سال و نیم رفتم ژاپن مثل سگ جون کندم و نان خشک خوردم و پول‌هام رو آوردم ایران و انداختم توی آپارتمان سازی که یک دفعه قیمت خونه رفت بالا و ثروت من چند برابر شد، حالا گناه کردم؟

مردم روستای ما ـ خیلی‌ها از روی سادگی و بعضیها برای اینکه آینده‌شان را نزد "عزت خان" بیمه کنند ـ در حالی که دولپی چلوکباب می‌خوردند، می گفتند: "نه وا... پولت از شیر مادر هم حلالتره..."

همان روز عزت به پدر که مانند بقیه آمده بود اما لب به غذا نزد، تعظیم کرد اما پدرم رو به من کرد و گفت: "آخرتم رو می‌فروشم اگه این عزت از راه حلال صاحب این ثروت شده باشه... فریب حرف‌هاش رو نخوری دخترم؟"

سرم را انداختم پائین و در عوض من طاهر که حالا صاحب یک مکانیکی درست و حسابی در روستا شده بود، خندید و گفت: اختیار داری آقاجون... آبجی خانم حالا چشم انتظار آقا مهندسه!"

از خجالت سرم را انداختم پائین و از بازوی برادرم یک نیشگون محکم گرفتم. طاهر "آخ" گفت و پدر هم یکی زد توی بازویش و گفت: "گفتم که این زبونت کار میده دستت... اینقدر دختر منو اذیت نکن..."

پدر اینها را گفت و رو به من ادامه داد: "بابای "رحیم" دیشب اومده بود و اجازه خواست واسه نیمه شعبان... یعنی دو هفته دیگه انگشتر بیارن... موافقی دخترم؟"

لبخندی که به پدر زدم، همه حرف‌هایم را معنی کرد. پدر نیز آهی کشید و رو به آسمان گفت: "خدایا این هفته رو هم به من مهلت بده این دختر رو توی لباس سفید ببینم... بعدش دیگه آرزویی ندارم و به این بیماری می گم چشم..."

بغض کردم و گفتم: "آقاجون، تو رو خدا از این حرف‌ها نزنین!"

طاهر هم آهی کشید و برای اینکه من و پدر چشمان خیسمان را نبینیم، از کنارمان برخاست و به مکانیکی‌اش رفت جلو تعمیرگاهش که رسید، ماشین مهندس هم پیدا شد. پدر خندید و گفت: "این روزها از تصدق عشق آقا مهندس به تو هم که شده، وضع کاسبی داداشت رو به راهه. این "رحیم" "بیچاره برای اینکه "طاهر" هواش رو داشته باشه، هر دو روز یک بار میاد میگه "طاهر جون انگار موتور ریپ می‌زنه؟"

طاهر هم که موتور پراید رو با چشم بسته تعمیر می کنه، یک آچار میندازه و پنج تومن می گیره... باز خدا رو شکر یک کاری روی ماشین می کنه... عجب پسر خوبیه این رحیم!

رحیم پسر یکی از همولایتی‌هایمان در روستا بود. دو سال از من بزرگتر بود اما همان موقع که پنجم دبستان را تمام کرد، با اصرار خودش و موافقت پدر و مادرش، راهی تهران شد و در منزل دایی مادرش زندگی کرد و درس خواند و به دانشگاه رفت و... و حالا به عنوان مهندس کشاورزی ـ یعنی همان قولی که به پدرش داده بود، به روستا برگشته بود. در همین دو سالی که آمده بود، خیلی به کشاورزان و حتی دامداران روستا منفعت رسانده بود به همین خاطر همه دوستش داشتند... همه جز عزت خان! نه فقط به این خاطر که "رحیم" "اهالی روستا را روشن کرد تا دیگر زمین‌هایشان را به عزت و دار و دسته‌اش مفت نفروشند؛ که دلیل اصلی دشمنی‌اش خبری بود که توی روستا پیچید: "پدر و مادر رحیم رفتند و تهمینه رو برای پسرشون خواستگاری کردند..." از آن به بعد بود که عزت سایه "رحیم" را با تیر می‌زد و اگر اهالی دوستش نداشتند، و اگر عزت از "طاهر" نمی‌ترسید، بعید نبود که "رحیم" را از سر راه بردارد!

تا بالاخره کم کم روز نیمه شعبان سال ۱۳۹۱ نزدیک شد، یعنی همان روزی که قرار بود "رحیم" و خانواده‌اش به خواستگاری من بیایند و... اما دو شب مانده به موعد خواستگاری، حال پدر طوری بد شد که چاره‌ای نبود جز اینکه او را به بیمارستان شهر ببریم. من رفتم و به طاهر خبر دادم. او می‌خواست ماشین یکی از مشتریانش را قرض بگیرد که یک مرتبه عزت با ماشینش جلو تعمیرگاه برادرم توقف کرد. ظاهراً پسرعمه‌ام وقتی فهمید حال دایی‌اش بد است، در حالی که پدر بیهوش بود، او را بغل کرده و انداخته بود توی ماشین و... و حالا عزت داشت برادرم را صدا می کرد: "معطل چی هستی طاهر؟ مگه نمی‌بینی حال دایی خوب نیست؟ الان وقت تسویه حساب نیست پسر دایی... بیا بالا!"

طاهر با بهت و حیرت به عزت نگاه می کرد. انگار او هم همان احساس مرا داشت. هر دو خوب می‌دانستیم که پدر همیشه چه نفرتی از خواهرزاده‌اش داشت و بارها این جمله را به کار برده بود که؛ "اگر بهم بگن برای زنده موندن باید یک قطره از خون عزت رو بهت تزریق کنیم، حاضرم بمیرم اما با خون کثیف این نامرد زنده نمونم و...

ـ دختر عمه تو یه چیزی بهش بگو...؟ کاری نکنید که بعداً یک عمر پشیمونی براتون بمونه.

همین جمله عزت کافی بود تا برادرم با نگاه از من رخصت بگیرد و من هم از ترس همان پشیمانی که عزت می گفت، سر تکان دادم. طاهر معطل نکرد و دوید طرف ماشین پسرعمه... که ناگهان صدای ترمز "جیپ لندرور" اداره کشاورزی که پیش پایم توقف کرد، به گوشم رسید. نگاهی به پشت سرم انداختم و قبل از اینکه طاهر در ماشین را ببندد، گفتم: "داداش..."!

طاهر رو برگرداند و رحیم را دید که از پشت فرمان پیاده شد و با نگرانی گفت: "الان بچه‌ها به موبایلم زنگ زدند..."!

لبخند همه صورت طاهر را پر کرد و پیاده شد و در

بقیه در صفحه ۵۷

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۷
مهسا ناظری از شیراز ۰۹۳۶(***)۶۴۸۷
نوریه شالیکار از محمودآباد ۰۹۱۱(***)۰۱۶۶

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مصاحبه دوم که تمام شد، صدای مؤذن داخل کریدور ندامتگاه طنین انداز شد. به احترام ندای ملکوتی موذن دقایقی شروع مصاحبه سوم را به تأخیر انداختم، امابعد متوجه شدم که اتاقی که در آن مصاحبه‌ها را انجام می‌دادم به محل برگزاری نماز جماعت بسیار نزدیک است و نمی‌توانم در آنجا به مصاحبه‌ام ادامه دهم. با هماهنگی مسئولان داخلی، از آنجا به دفتر بند نقل مکان کردیم. البته سر و صدا و رفت و آمد داخل دفتر هم باعث اختلال می‌شد، اما من دنج‌ترین قسمت را انتخاب کردم و از دختر جوانی که برای مصاحبه آمده بود خواستم تا خلاصه‌ای از علت محکومیت‌اش را بگوید. دختر صدای دورگه‌ای داشت. از شرایط ظاهری‌اش می‌شد حدس زد که اعتیاد داشته، ردپای اعتیاد حتی روی چهره‌اش هم دیده می‌شد. دندانهای خراب، رنگ و روی پریده و چشمان بی‌حال و بی‌رمقش همه و همه آثار بر جای مانده از زخم اعتیاد بود. پرسیدم:

■ چه مدت است زندان هستی؟

جواب داد:

■ یک سال و چند ماه...

پس چرا هنوز آثار و علائم مصرف مواد را داری مگر اینجا هم مصرف کننده ای؟

دختر جوان هول شد و با دستپاچگی گفت:

■ اینجا؟!!! نه... نه... اینجا مصرف نمی کنم، اما وقتی مرخصی می‌روم چرا...

لبخند زدم و گفتم:

و حتماً تازه از مرخصی آمده ای؟

■ بله... دو سه روزی هست... دلم می‌خواست که دیگر مصرف نکنم، اما نشد یعنی نمی‌شود. انگار فقط مواد است که مرا آرام می‌کند. شاید به خاطر سختی‌هایی که در زندگی کشیدم اینجوری شدم، نمی‌دانم، اما هر چه هست مربوط به گذشته‌ام می‌شود. گذشته‌ای که در آن خیلی سختی کشیدم.

گفتم:

پس برگردیم به همان روزها و با هم تمام آن چیزهایی که شما را به اینجا کشاند را مرور کنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

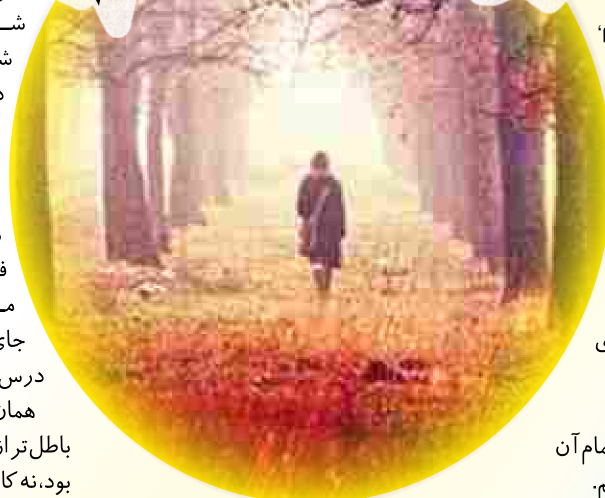
■ بیست و شش سال قبل در یکی از محلات جنوبی شهر تهران به دنیا آمدم. من بچه اول خانواده‌ای بودم که با تولد من، شاید هم قبل از تولد من از هم پاشید.

من هیچ وقت مادر به خودم ندیدم. نمی‌دانم چرا آنها از هم جدا شدند. شاید اعتیاد پدرم مسبب بود، شاید هم چیز دیگری. اما هر چه بود آنقدر ریشه‌دار بود که مادرم حتی به خاطر من هم نماند و رفت.

پدرم بعد از آنکه زنش طلاق گرفت دوباره ازدواج کرد. بالاخره او برای نگهداری از من به یک زن نیاز داشت. نامادری‌ام یک دختر و دو پسر به دنیا آورد. خواهر و برادرهایی که اگر چه با هم همخونی داشتیم، اما آن ارتباط عمیق و ریشه داری که بین خواهر و برادرهای تنی وجود دارد، بین ما نبود.

بعدها شنیدم که مادرم هم ازدواج کرده و او هم یک دختر و دو پسر دارد. اگر چه هیچ وقت نه خودش را دیدم و نه بچه‌هایش را.

پدرم با اینکه معتاد بود، اما کار می‌کرد تا زندگی‌اش لنگ نماند. برای همین بیشتر اوقات از خانه بیرون بود. بیرون بودن او از خانه باعث می‌شد تا من احساس غربت کنم. نامادری‌ام رفتار خوبی با من نداشت.



بچه‌هایش هم یاد گرفته بودند و آنها هم با من رفتار خوبی نداشتند. با اینکه من از آنها بزرگتر بودم، ولیکن هیچ وقت به من به چشم خواهر بزرگتر نگاه نکردند.

خلاصه کنم برایتان، اصلاً زندگی آرامی نداشتم. مدام تشنج و درگیری. تنها ساعت‌های خوب زندگی من زمانی بود که مدرسه می‌رفتم. سر کلاس درس بهترین و آرام‌ترین اوقات زندگی من بود و شاید همین باعث شد که من در زمره درسخوان‌های کلاس و مدرسه باشم. به درس خواندن علاقه داشتم. فکرم را از تمام غم و غصه‌هایی که داشتم دور می‌کرد. امیدوار بودم حداقل با ادامه تحصیل بتوانم تمام کمبودهای روحی و روانی‌ام را جبران کنم. اما گاهی اوقات انگار روزگار، سرنوشت، تقدیر یا هر چیز دیگر با آدم سر ناسازگاری دارد. تازه دیپلم ریاضی‌ام را گرفته بودم که پدرم (تنها تکیه گاهی که برای رسیدن به آرزوهایم داشتم) هم با یک مرگ ناگهانی و نابه هنگام از دنیا رفت. پدرم که فوت کرد همه آرزوهای من آوار شد روی سرم... اگر تا آن زمان به امید پدرم همه مشکلات زندگی را تحمل می‌کردم، بعد از مرگ او، تاب و تحمل تمام شد و دیگر نتوانستم. آزار و اذیت نامادری و کتک کاری مدام با خواهر و برادرهای ناتنی جوری عرصه را برایم تنگ آورد که علی رغم میل باطنی‌ام، فقط یک راه برایم باقی ماند... فرار... فرار از جایی که انگار هیچ کس مرا نمی‌خواست. خوب می‌دانستم فرار راه حل یا راه نجات نیست. اما راه دیگری برایم نمانده بود. به قول معروف چاره‌ام، ناچار شده بود. از خانه زدم بیرون فقط به این امید که شاید راه نجاتی برایم پیدا شود. در حالی که ته دلم می‌دانستم این راه، راه نجات نیست.

اولین ثمره فرار آشنایی‌ام با مواد بود. با حشیش شروع کردم. سیگاری!!! من که پدر معتاد را دیده بودم و از اعتیاد تنفر و وحشت داشتم، فکر کردم برای فرار از هجوم آن همه فکر و دغدغه باید به مواد پناه ببرم. چیزی که مرا از حقیقت‌های تلخ زندگی‌ام دور کند. به جای دانشگاه، آواره پارکها شده بودم و به جای درس خواندن و تحقیق دایم دنبال مواد بودم!

همان روزها بود که با پسری آشنا شدم عاطل و باطل‌تر از خودم. نه درس درست و حسابی خوانده بود، نه کار و کاسبی داشت. مثل خودم بدبخت بود، اما برای من بدبخت، پناه بود. چون حداقل خانه‌ای داشت و خانواده‌ای.

او مرا به خانه‌اش برد و به خانواده‌اش معرفی کرد. آنها از دیدن من نه خوشحال شدند و نه ناراحت. حتی شوکه هم نشدند. انگار وسیله‌ای را که قبلاً گم کرده بودند، اتفاقی پیدا کردند، اما این پیدا کردن با گم شدنش هیچ فرقی نداشت!

خیلی زمان از فرارم نگذشته بود که اعضای مهربان خانواده مرا پیدا کردند. من که از برگشتن به آن خانه جهنمی وحشت داشتم! گفتم این پسر را دوست دارم و می‌خواهم با او زندگی کنم. نمی‌دانم او هم مرا دوست داشت یا نه... اما هر چه بود او مرا با ۱۴ سکه مهریه،

به عقد خودش درآورد، در حالی که می‌دانستم آخر و عاقبت این زندگی خیر و خوش نیست!

پسری که حشیش می‌کشید و تریاک می‌خورد، پسری که جز تن‌پروری و مصرف مواد، هنر دیگری نمی‌دانست چطور می‌توانست یک زندگی را اداره کند؟ من فقط برای آنکه به آن خانه برنگردم و دوباره روزهای سخت آن زندگی وحشتناک را تحمل نکنم با او ازدواج کردم اما در طول روزهای زندگی مشترکمان هیچ‌وقت روی آسایش و آرامش ندیدم. شوهرم معتادِ بیکار بود و من مجبور بودم برای تأمین مخارج خانه و اعتیاد خودم و او کار کنم. در خانه مردم کارگری می‌کردم، رخت می‌شستم، نظافت می‌کردم، غذا درست می‌کردم تا بتوانم کرایه خانه را بدهم، شکممان را سیر کنم و از خماری نمیرم. پول پیش خانه را مادرشوهرم داده بود، نمی‌دانم اگر پول او نبود باید کجا زندگی می‌کردیم؟!

بعد از مدتی به فکرم رسید که موتورسیکلت قسطی برای شوهرم بخرم. به او گفتم حداقل مسافرکشی کند و قسط موتور و خرج موادش را دربیاورد. اما شوهرم مردِ کار نبود. موتور را برداشت و افتاد به یللی تللی... خانه‌مان هم شده بود پاتوق رفقای الدنگش... آنها که می‌آمدند مفت‌کشی و غیر از کشیدن مواد چشمشان دنبال ناموس رفیقشان هم بود و از کوچکترین فرصت برای مطرح کردن پیشنهادهای وقیحانه‌شان استفاده می‌کردند. آنها تصور می‌کردند چون من از خانه فرار کرده‌ام، یک هرزه هستم و اجازه دارند هر مزخرفی به ذهنشان می‌رسد را به زبان بیاورند.

اما من، فرار کرده بودم ولی تن به فساد نداده بودم، اگر رفاقت کردم با یک نفر بود و با همان آدم ازدواج کردم. من معتاد بودم اما پست نبودم. دلم هم نمی‌خواست به هرزگی رو بیاورم. سنی نداشتم اما با همان سن کم هم می‌فهمیدم که نباید تا گردن در لجن فرو بروم. آبرویم هنوز برایم ارزش داشت، عفتم هنوز برایم از همه چیز مهمتر بود. برای همین تصمیم گرفتم به این زندگی که مثل یک باتلاق می‌خواهد مرا در خودش فرو ببرد، پایان بدهم.

تقاضای طلاق دادم در حالی که می‌دانستم هیچ جایی برای برگشت ندارم. با خودم گفتم اگر کارتن خواب بشوم بهتر است تا یک هرزه باشم. برای شوهرم که تا خرخره در باتلاق فرو رفته بود، غیرت دیگر معنا نداشت، اما من هنوز غیرت داشتم، دیدم کلفتی می‌کنم تا خرج یک بی‌غیرت را بدهم، داشتم زندگی‌ام را مفت می‌باختم مهرم را بخشیدم و دست خالی از آن خانه بیرون آمدم. به فکرم رسید به یکی از این موسسات خدماتی مراجعه کنم و جایی به صورت شبانه‌روزی مشغول شوم. به این ترتیب دیگر دغدغه جای خواب و غذا را هم نداشتم و خوشبختانه همان روز اول مرا به خانه خانمی فرستادند که نیاز به پرستاری و مراقبت داشت. او سن زیادی داشت، اما سنگین‌وزن بود. دیالیز می‌شد و برای جابه‌جایی‌اش نیاز به کمک داشت. چهار ـ پنج ماهی از کار کردن من در خانه این خانم می‌گذشت. به تدریج با اعضای خانواده‌اش آشنا شدم. فهمیدم او پسری دارد که با زنی که حدود بیست و پنج سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کرده. اما...

اما از رفتارهایی که با من داشت فهمیدم به من علاقمند شده و بعد از مدتی از من خواست تا به عقد موقت او دربیایم. من فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اگر این کار را کنم حداقل دیگر اینقدر سختی نمی‌کشم. بنابراین قبول کردم و او هم موضوع را به مادرش گفت و مادرش هم موافقت کرد و ما با هم ازدواج کردیم. یک سال در عقد او بودم، باید اعتراف کنم که بعد از مدتها به آرامش رسیده بودم. او از هیچ چیز برایم فروگذار نمی‌کرد. هیچ چیز کم نمی‌گذاشت و من احساس می‌کردم بعد از سالها یک زندگی واقعی را تجربه می‌کنم. اما از بخت بد، من باردار شدم. وقتی موضوع را به شوهرم گفتم ناراحت شد. دعوا و مرافعه و داد و فریاد راه انداخت. آنقدر از بارداری من ناراحت بود که انگار مرتکب جنایت شده‌ام. بعد از مدتی دیگر نتوانستم رفتارهای توهین‌آمیزش را تحمل کنم، به همین خاطر، با وجود اینکه باردار بودم از آن خانه بیرون آمدم. حالا دیگر عملاً هیچ جایی برای ماندن نداشتم، بنابراین به حرم عبدالعظیم پناه بردم. واقعیت زندگی‌ام را به مأموران حفاظت آنجا گفتم و آنها هم از روی ترحم و دلسوزی اجازه دادند شبها را در گوشه‌ای از حرم پناه بگیرم. تا زمان زایمانم پناهم حضرت عبدالعظیم حسنی بود. وقتی زایمان کردم، حتی روی بچه‌ام را ندیدم و از بیمارستان فرار کردم...

نگویید چه آدم بی‌رحمی... من که خودم جایی برای ماندن نداشتم و نانی برای خوردن پیدا نمی‌کردم، چاره‌ای نداشتم، جز اینکه بچه را بگذارم و بروم حداقل اینجوری مطمئن بودم بچه را به پرورشگاه می‌دهند و سقفی بالای سرش هست. دیگر خجالت می‌کشیدم در حرم بخوابم. شدم کارتن خواب پارکها و خیابانها و همین کارتن خوابی‌ها مرا به سمت شیشه و کراک برد و سر از منطقه خاک سفید تهران درآوردم. منطقه‌ای که در زمان خودش مرکز تجمع موادفروش‌ها و خلافکارها بود. همانجا بود که با پسری آشنا شدم که کارش قاچاق مواد بود. او شد رفیق فابریک من، همه جوره ساپورتم می‌کرد. پول موادم را می‌داد. برایم جنس تهیه می‌کرد. جا به من می‌داد. البته بگویم که من حتی آن زمان هم مراقب بودم تا به خلاف نیفتم و نهایتاً از اعتیاد و مواد پایین‌تر نروم. اما همیشه از یک چیز واقعاً می‌ترسیدم، ترس که می‌گویم، منظورم ترس عمیق است، همانها که حتی در خواب هم دست از سر آدم برنمی‌دارد. می‌ترسیدم مبادا یک روز، یک روز ناچار شوم رو به کاری بیاورم که حتی از گفتنش هم شرم دارم.

من شبها و روزهای بدی را در عمرم گذراندم. از خوابیدن در پارک تا خوابیدن بین دو اتومبیل پارک شده در گوشه خیابان. گرسنگی کشیدم. تشنگی کشیدم. اما تن‌فروشی نکردم و آن روزها همه دغدغه‌ام همین بود. خدا را شکر... خدا را شکر که زندان افتادم اما به جرم مواد نه خلاف دیگر. گاهی می‌گویم شاید اگر در همان روزهای بی‌کسی‌ام، در همان روزهای بی‌پولی و کارتن خوابی‌ام، مأمورها نمی‌ریختند و دستگیرم نمی‌کردند، شاید وضعیتم، به مراتب بدتر از اینها می‌شد.

آن روز برای گرفتن جنس سراغ همان پسری رفتم که برایم جنس می‌آورد. او حدود شش گرم جنس ـ شیشه ـ همراهش بود. جنس بیشتر داشت اما همه را فروخته بود و فقط همان مقدار مانده بود. از او خواستم به قدر مصرفم به من مواد بدهد تا من بروم. قبل از اینکه او جنس مرا بدهد، مأمورها که همگی لباس شخصی بودند از پشت درختان پارک بیرون پریدند. او با دیدن مأمورها، تمام جنسش را کف دست من گذاشت. من هیچ عکس‌العملی نتوانستم نشان دهم. بهت‌زده ایستادم. مأمورها هر دوی ما را گرفتند و بردند. من تلاش کردم ثابت کنم که جنس مال من نیست اما او گردن نگرفت و به این ترتیب من به خاطر داشتن شش گرم و خورده‌ای شیشه به تحمل پنج سال حبس و پرداخت سه میلیون و پانصد هزار تومان جریمه محکوم شدم. البته او هم به پنج سال حبس محکوم شد اما شرایط او که پدر و مادر داشت، خانه و زندگی داشت، سند و مدرک داشت از من که هیچ کدام از اینها را نداشتم، خیلی فرق می‌کرد. البته او هم الان در زندان قزل حصار است، اما به هر حال شرایط آدمی مثل او با من در زندان یکی نیست. من ناشکری نمی‌کنم، خدا را شکر یکی از خواهرهایم وقتی فهمید زندانم، دلش به رحم آمد، برایم پول می‌ریزد، اما...

در زندان سعی کردم ترک کنم. دیگر کراک نمی‌کشم. اما شیشه چرا...

انگار فقط مواد آرامم می‌کند. در مرخصی که بودم نتوانستم نکشم. می‌دانم مواد همه چیز را خراب می‌کند، اما... اما من دیگر خودم را خط زده‌ام... چون از زندگی بریده‌ام... می‌دانم اگر خودم بخواهم می‌توانم از پس مواد بربیایم، اما مساله اینجاست که هنوز خودم نخواسته‌ام!

علت هر شکستی، عمل کردن بدون فکر است

● الگی معززی

در پرانتز:

(زندگی همه آدمها دستخوش حوادث و اتفاقاتی است که گاه خودشان در آن دخیل هستند و گاه هیچ نقشی در آن نداشته‌اند و به جرم آنکه در آن زمان و در آن مکان قرار گرفته‌اند، محکوم به تحمل آن اتفاقات هستند. طلاق والدین، زندگی با ناپدری یا نامادری، اعتیاد پدر، مرگ پدر، اینها چیزهایی بود که در اختیار مددجوی ما نبود، اما... ترک تحصیل، فرار از خانه، ازدواج نامناسب، طلاق، اعتیاد، رفاقت خیابانی با یک موادفروش... اینها در حیطه اختیارات خودش بود. پدر او زمانی از دنیا رفت که او دوره دبیرستان را به پایان برده بود، شاید اگر او به جای تسلیم شدن و فرار کردن، به درسش ادامه می‌داد و در یک دانشگاه قبول می‌شد و با درایت خرج تحصیل و زندگی‌اش را از راهی شرافتمندانه درمی‌آورد، شرایط زندگی‌اش خیلی متفاوت‌تر از این می‌شد.. آدمها خود معمار بخت خویشند... اگر وقتی خوب می‌سازیم می‌گوییم "ساختم" چرا وقتی بد می‌سازیم می‌گوییم "ساختند". هر کس توان این را دارد که از بدترین شرایط، خودش را به تدریج بالا بکشد... به شرط آن که بخواهد!)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، اکتبر ۲۰۱۴

با نوزادان حرف بزنید تا دانشمند شوند!

کارشناسان می گویند برای کوتاه کردن چرخه فقر، باید روی کودکان برنامه‌ریزی کرد. آنها معتقدند برای رسیدن به این مقصود، کودکان به دو چیز نیاز دارند: آزادی و چیز دیگری که مانند هوا به‌وفور یافت می‌شود. این محققان حالا به فکر افتاده‌اند از همان ماه‌های ابتدایی پس از تولد یک کودک، با برنامه‌ریزی درست و ریختن طرحی برای تحقق نتایج تحقیقاتشان، بتوانند آنها را طوری بار بیاورند که آینده دنیا را تغییر دهند. در این گزارش بررسی شده که چگونه خواهیم توانست کودکانی با مغزهای فعال و هوشی بالا تربیت کنیم.



ربط سکوت و کم‌هوشی

همه‌ی کودکان دنیا برای شروع به یک سری عناصر پایه‌ای و مقدماتی نیاز دارند: شیر مادر یا جایگزین آن، عشق، توجه، وقت کافی برای بازی، لباس‌های تمیز و مناسب و مکانی امن و راحت برای خواب.

در سراسر دنیا، چه در کشورهایی با درآمد بالا چه در کشورهای فقیر نشین، چه مناطق بیابانی یا جنگلی، چه کلانشهرها یا شهرهای کوچک و دورافتاده پدر و مادرهایی که فرزندان خردسال دارند، سعی می کنند تا جایی که می‌توانند این ضروریات اولیه زندگی را برای فرزندان خود تامین کنند. اما محققان و متخصصان تعلیم و تربیت عنصر دیگری را کشف کرده‌اند که بچه‌ها بیشتر از نیازهای پایه‌ای و اولیه بدان محتاجند و آن طور که می گویند، این عامل یا عنصر می تواند آینده دنیا را تغییر دهد و بهبود بخشد.

این عنصر گمشده میز غذای کودک با مارک مخصوص یا صندلی تمام چرم ماشین یا حتی کالسکه گران‌قیمت نیست زیرا تمام اینها عناصری هستند که به درآمد خوب و بالای زندگی ارتباط مستقیم دارند. حلقه‌ی گمشده‌ای که از آن یاد می کنیم، هزینه‌ای مادی ندارد و مانند هوا به‌وفور یافت می‌شود. با این وجود، فقدان آن می تواند ویران کننده باشد زیرا مانع رشد و تکامل مغز کودک می‌شود.

تحقیقات کارشناسان نشان می‌دهد، بسیاری از کودکان آمریکایی که در خانواده‌های کم‌درآمد زندگی می کنند، از کمبود واژه رنج می‌برند. این کودکان در خانواده‌هایی زندگی می کنند که واژه، ترانه‌های کودکانه، لالایی، کتاب داستان مصور، گپ و گفت‌های روزانه در خانواده آنها محدود و بسیار کم است. بیشتر والدین در این خانواده‌ها وقتی هم با کودک خود حرف می‌زنند، لحن و جمله بندی آنها امری و دستوری است. مثلاً "وقت حمامه!" یا "اون یکی شلوارت رو بپوش!" و یا "به اون دست نزن!"...

در خانواده‌های با درآمد کم که معمولاً پدر و مادرها تحصیلات کمی دارند و دسترسی‌شان به راهنمایی و مشاوره و کلاس‌های فرزندپروری کم است، جمله‌ها این‌طور آغاز می‌شوند و به همین جا هم ختم می‌شوند اما در خانواده‌های پردرآمد، دستور دادن فقط بخش کوچکی از مکالمه‌های رایج و روزمره را تشکیل می‌دهند. مثلاً "بذار شلوارت رو بپوشم. ببین چقدر نرمه. شلوارت چه رنگیه؟ آها، زرده". "اینا چی هستن؟ چه حیوونای قشنگی! این چیه؟ این یه اردک کوچولوی قشنگه. صدای اردک چیه؟ و..."

تمام این حرف‌ها شاید در ظاهر بیهوده و بی‌فایده به نظر برسند ولی پدر و مادرها باید بدانند هر طور که با کودک حرف بزنیم و هر کلمه‌ای که به کار ببریم، ساختار مغز فرزند خود را می‌سازیم و شکل می‌دهیم. نکته قابل تامل این که، شنیدن این حرف‌ها از رادیو و تلویزیون یا از پدر و مادر از آن سوی تلفن هیچ سودی ندارد. پدر و مادرها باید بدانند وقتی که کنار کودکشان هستند و با او حرف می‌زنند، اثر بسیار زیادی در ساختار مغز آنها می‌گذارند. در بسیاری از خانواده‌های کم‌درآمد، پدر و مادرهای دلسوز و البته عاشق معمولاً مجبورند بسیار سخت کار کنند تا بتوانند از پس نیازهای اولیه فرزند خود برآیند و این یعنی، یک سکوت نسبی در خانه که بین اعضای خانواده برقرار می‌شود و آنها نمی‌توانند برای فرزند خود وقت چندانی بگذارند. در این خانه‌ها معمولاً از داستان‌های زمان خواب، لالایی، کتاب‌های مصور و... خبری نیست. و این کلیدی است که فقدان آن به کودک بسیار آسیب می‌زند و روند رشد او را مختل می کند.

نتایج تحقیقاتی که محققان دانشگاه‌های "رایس" و "کمبریج" از سال ۱۹۹۰ آغاز کرده‌اند و بسیار شگفت‌آور و روشنگر است، نشان می‌دهد که کودکان طبقه‌ی متوسط و بالا در آمریکا روزانه در داخل و خارج از خانه چه تعداد کلمه می‌شنوند. محققان به کمک تکنیک‌های مصاحبه و ابزاری به نام "رشدسنج واژه کودک" تعیین کردند که کودکانی که وضع مالی خوبی دارند، در سه سال نخست زندگی خود بیش از ۳۰ میلیون واژه می‌شنوند. کمبود این تعداد واژه عواقب تلخی دارد و کودکان در خانواده‌های کم‌درآمد با آن دست به گریبان هستند، کمبود و شکاف ۳۰ میلیون واژه به عملکرد مدرسه‌های فقیر، نقص در یادگیری خواندن، شکست در فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان و عدم توانایی برای آمادگی شغلی و لذت بردن از موفقیت شغلی ارتباط نزدیک دارد.

خانم "**تمی ادواردز**"، ۳۱ ساله در یک روستای کوچک و دورافتاده‌ی نیویورک متولد شد. تقریباً ۱۰۰ خانوار در این روستا زندگی می کنند. آنجا روستایی ساحلی است که پر است از درختان درهم تنیده. بچه‌های پابرهنه‌ی این روستا در فصل تابستان از این سو به آن سو می‌دوند و بازی می کنند. میزان بیکاری بسیار زیاد است و بیش از یک چهارم خانواده‌ها زیر خط فقر به سر می‌برند. مردان بیکار در خیابان‌ها پرسه می‌زنند و وقت خود را به بطالت سپری می کنند. تعدادی هم کنار خیابان بساط کوچکی راه انداخته‌اند و سیگار می‌فروشند. چند خانواده هم خانه‌های سیار خود را در همان خیابان اسکان داده‌اند. همان جا لباس خود را می‌شویند و کودکانشان همان جا بازی می کنند. "تمی ادواردز" زنی جدی اما مهربان است که دو جا کار می کند و وظیفه مراقبت از پدر مسن و بیمار و خواهر جوانش نیز به عهده اوست. او یک دختر پنج ساله نیز دارد. همه با هم در همان خانه سیار زندگی می کنند. او می گوید وقت‌هایی که خسته از سر کار باز می‌گردد و می‌خواهد حال و هوایی عوض کند، فقط این قدر فرصت دارد که موهایش را جمع کند یا از پنجره کوچک به بیرون خیره شود اما باید خیلی زود از فکر و خیال بیرون بیاید و به این بیندیشد که قبل از رسیدن شب چند کار عقب مانده دارد. در همین اوضاع آشفته، دیدن لبخند دختر پنج ساله‌اش، به او دلگرمی و امید می‌دهد. تمی عادت دارد کارهایش را خودش انجام بدهد. او می گوید: "وقتی یازده ساله بودم مادرم از دنیا رفت. پدرم نمی‌توانست به من رسیدگی کند پس خودم دست به کار شدم." او می گوید در حالی که از این خانه به آن خانه می‌رفتند، بزرگ شده. اما تمی

با عشق بزرگ شده چون در روستای او همه با هم نسبت دارند، ولی او هم مثل میلیون‌ها جوان آمریکایی واژه‌های زیادی به گوشش نرسیده. خودش می‌گوید: "ما کتاب زیادی نداشتیم. یک بار که برای کریسمس برنامه‌ای مخصوص بچه‌ها ترتیب داده بودند. من در آن شرکت کردم و یک دوره دائره‌المعارف برنده شدم. خیلی خوشحال بودم. مثل این بودم که مقدار زیادی پول برده‌ام. بعد از آن همه سراغم می‌آمدند تا دائره‌المعارف را برای کارهایشان قرض بگیرند و من با شادمانی می‌پذیرفتم. همان کتاب به من انگیزه داد تا دبیرستانم را تمام کنم. حتی به معلم شدن هم فکر کردم اما نمراتم برای کالج خوب نبود. در یک دوره شرکت کردم و مدرک "پرستاری در خانه" گرفتم."

سرنوشت آنهایی که در مهد دانش نجسته‌اند

حالا این موضوع مهم و عجیب را بخوانید:

خانم "سارا ای. والزر"، سرپرست پروژه غیرانتفاعی پروژه خانه والدین ـ کودک می‌گوید: "تمام کودکان این استعداد و پتانسیل را دارند که در ۱۸ ماهگی نابغه شوند و مثلاً چیزی مثل فیس‌بوک ابداع کنند." والزر پنجاه ساله که پیش از این مشاور حقوقی بخش خدمات سلامت آمریکا بود، از شغلش کناره‌گیری کرد تا به کودکان فقیر کمک کند. او توضیح می‌دهد: "در برنامه PCHP، افرادی که سواد دارند و تا حدودی هم تحصیلکرده هستند انتخاب می‌شوند و آموزش می‌بینند تا به والدین و نوپاها کمک کنند "شکاف کلامی" را از بین ببرند زیرا زمانی که کودک وارد مدرسه می‌شود، رسیدن به این هدف خیلی دیر و تا حدودی ناممکن است. مثلاً کودکی هست که روز اول مهد کودک را تجربه می‌کند. مربی از او می‌خواهد کتابی را به دلخواه از قفسه بردارد و سر جایش بنشیند. اما این بچه هرگز قبلاً کتاب به دست نگرفته. نمی‌داند آن را چگونه نگه دارد و چگونه صفحه‌هایش را ورق بزند. حتی نمی‌داند چگونه از آن لذت ببرد. ناچار این کودک در نخستین روز مهد کودک شکست می‌خورد و سرخورده می‌شود." بر اساس گفته‌های والزر، از این به بعد، اوضاع بدتر می‌شود. "اطلاعات و داده‌ها نشان می‌دهند کودکی که در مهد کودک عقب می‌افتد، به احتمال زیاد در سال سوم و سال ششم عقب می‌ماند و ریسک زیادی وجود دارد که نتواند دبیرستانش را به پایان برساند."

برای توجه نشان دادن به این کندی و عقب‌ماندگی، در برخی استان‌ها و ایالت‌های آمریکا برای کودکان ۴ ساله مقطع پیش از مهد را پایه‌گذاری کرده‌اند. اما کودکان ۴ ساله‌ای که در خانواده‌های کم درآمد زندگی می‌کنند، امکان شرکت در این دوره‌ها را نخواهند داشت. امروز دیگر این مسئله پذیرفته شده که بهترین زمان برای آغاز درگیر شدن بچه با ارتباط کلامی و درنتیجه برای وارد شدن به دنیای کتاب‌های مصور، ترانه‌های کودکانه و... زمان تولد کودک است. آکادمی امراض کودکان آمریکا اعلام کرده به زودی، حمایت از فرآیند خواندن در سنین آغازین، بخشی از چک‌آپ‌های لازم برای سلامتی کودک خواهد شد. والزر می‌گوید: "وظیفه ما این است که پیش از اینکه این فاصله و شکاف بیشتر شود، کنار خانواده‌ها باشیم و به آنها کمک کنیم." آنها برای اینکه خانواده‌ها را به همکاری راضی کنند و خیال‌شان را آسوده کنند، افرادی را برمی‌گزینند که از همان جامعه باشند. ۲۵ درصد این افراد، والدین تحصیل کرده‌ی آن منطقه هستند. آنها دو سال، هفته‌ای دو بار به ملاقات خانواده‌ها می‌روند، با این ایده که با هم بازی کنند و سرگرم شوند. از برنامه‌ها، کتاب‌ها و معماهایی که گروه تدارک دیده، هیچ خبری نیست و فقط از وسایلی استفاده می‌کنند که در خانه، در دسترس است. ملاقات کننده‌ها به پدر و مادرها و بچه‌ها می‌آموزند که چگونه می‌توان از فرآیند کاری مثل رخت شستن یک تجربه‌ی یادگیری ساخت و اینکه اگر اسم میوه‌ها و سبزی‌ها، رنگ، شکل و... را ندانیم، رفتن به سبزی فروشی سودی ندارد. این یک استراتژی ساده است و خوب جواب می‌دهد: "بچه‌هایی که در پوشش این برنامه قرار دارند، بیست درصد بیشتر از همسالان خود از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند. به تازگی این برنامه ۷ هزار خانوار در ۱۲ استان مختلف آمریکا را تحت پوشش قرار داده.

کودکی که در مهدکودک عقب می‌افتد، به احتمال زیاد در سال سوم و ششم عقب می‌ماند و ریسک زیادی وجود دارد که نتواند دبیرستانش را به پایان برساند

در سال ۲۰۱۰، "هلن فشر"، کارشناس برنامه PCHP که در ناحیه زندگی ادوارد فعالیت می‌کند، شخصاً به مورد خانم تمی رسیدگی کرد. تمی که پیش از این درباره‌ی این برنامه چیزی نشنیده بود و از اهمیت تقویت زبانی در ماه‌های اولیه زندگی کودک اطلاعی نداشت، در نخستین جلسه متوجه اهمیت این مسئله شد و خود را مشتاق یادگیری نشان داد. او می‌گوید: "من فهمیده‌ام که معرفی کتاب و خواندن آن برای کودک تا ۱۸ ماه، کمک زیادی خواهد کرد که این کودک بتواند به راحتی در مدرسه موفق شود. من کتاب‌های مصور زیادی برای دخترم خریده بودم اما وقتی برای این نگذاشته بودم که کنارش بنشینم و آنها را برایش بخوانم. حالا خوشحالم که روز و زمان خاصی برای این کار دارم."

تجربه ادوارد در مشاهدات و تجربیات دیگر والزر و همکارانش را تایید می‌کند. "همین نیم ساعتی را که ملاقات کننده با والدین و فرزند آنها سپری می‌کند، یک وسیله نجات است. ملاقات کننده به پدر و مادر اطمینان می‌دهد که مهم نیست خانه شما چه شکلی است، مهم نیست بقیه زندگی‌تان چگونه می‌گذرد و... فقط کافی است بتوانید از لحظه‌ی کتاب خواندن و بازی کردن با کودک دلبندتان لذت ببرید."

ادوارد خیلی زود یاد گرفت که مهارت‌های اولیه خواندنش برای اینکه نیازهای اولیه کودکش را برآورده کند، کافی است. والزر می‌گوید: "کسانی هستند که اصلاً سواد خواندن و نوشتن ندارند. ما اطمینان می‌دهیم که اطلاعات و دانشی که درباره دنیا دارند، تجربه کودکشان را تقویت خواهد کرد. به آنها می‌گوییم می‌توانید نیم ساعت وقت بگذارید یا دو صفحه کتاب مصور ورق بزنید، از تک‌تک جزئیات آن لذت ببرید و از خودتان قصه بسازید."

متخصصان می‌گویند کودکان در آینده می‌توانند کتاب‌هایی را که در ماه‌های اولیه زندگی خود دیده‌اند یا قصه‌ای را که والدین برای آنها تعریف کرده‌اند، با تمام جزئیات به خاطر بیاورند. آنها سال‌ها بعد، با دیدن آنها از خود اشتیاق نشان می‌دهند و ذوق‌زده می‌شوند.

والزر می‌گوید در پایان دومین سال اجرای این برنامه برخی از پدر و مادرها به اضطراب دچار شده‌اند. یکی از آنها به ملاقات کننده خود می‌گوید: "اگر دیگر کتاب یا بازی معمایی نیاورید اشکال ندارد اما لطفاً همچنان به آمدن خود ادامه دهید!" ملاقات کننده جواب می‌دهد: "ما تا مدتی به دیدن شما می‌آییم ولی باید بدانید تمام این کارها را شما پدر و مادرها باید انجام بدهید نه ما. شما باید به کودک خود آموزش بدهید و آینده‌اش را بسازید." والزر می‌گوید: "یکی دو هفته پس از آموزش، وقتی کودک واژه جدیدی یاد می‌گیرد یا می‌تواند شعری را کامل کند، والدین ذوق‌زده می‌شوند و می‌گویند هرگز فکر نمی‌کردم بچه‌ام اینقدر باهوش باشد! این لحظه‌ای است که کل مسیر را تغییر می‌دهد زیرا وقتی پدر و مادرها انتظارات و توقعات بالایی دارند، به فرزند خود رسیدگی می‌کنند و برای موفقیت او می‌کوشند. معمولاً والدین در این مواقع به بچه‌ها می‌گویند تو خیلی باهوشی، تو حتماً می‌توانی به مدرسه بروی و بدرخشی. تو حتماً موفق می‌شوی." این پیش‌بینی‌های مثبت باعث می‌شود کودک شما همان طوری شود که شما به او القا می‌کنید.



مشاوره

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

فرزندم توجهی به درس‌هایش ندارد

سوال: مادری دارای دو فرزند دختر و پسر هستم که دخترم در سال ششم درس می‌خواند و احساس می‌کنم توجه او نسبت به سالهای گذشته پیرامون درس‌هایش کمتر و همین عامل باعث افت نمرات او شده است. حالا می‌خواستم بپرسم آیا افت تحصیلی او علت خاصی دارد یا اینکه کوتاهی از ماست؟ و اینکه این ماجرا به سن و بلوغ او ارتباطی دارد یا خیر.

زینب یونسی ـ فارس

افت تحصیلی نوجوان و راههای مقابله با آن

پاسخ: از آنجایی که دوران بلوغ همراه با تغییراتی مثل تغییرات جسمی، روحی، اجتماعی، اخلاقی، عاطفی وهیجانی است پس نوجوان بدون اینکه آمادگی لازم را برای مقابله وسازگاری با این تغییرات داشته باشد از دوران کودکی وارد نوجوانی می‌شود. معمولا تا قبل از بلوغ تمام قوای جسمی وذهنی کودک صرف بهبود عملکرد تحصیلی ودرس خواندن می‌شود ووالدین در سالهای آغاز ابتدایی مشکلی با فرزند خود در امر تحصیل ندارند، اما تقریبا از سال چهارم ابتدایی مشکلاتی مثل عدم حوصله برای انجام تکالیف یا انجام دادن ناقص تکالیف در کودکی که به سوی نوجوانی می‌رود پدیدار می‌شود وهمین امر والدین را نگران می‌کند. آنچه به عنوان والدین یک نوجوان باید بدانیم این است که نوجوان ما در این دوره دستخوش تغییرات زیادی شده است وبخشی از ذهن ونیروی او صرف کنار آمدن نوجوان با این تغییرات می‌شود واو خودش نیز سردرگم وگیج است وخود را به گونه‌ای تغییر یافته می‌بیند. پس طبیعی است که همراه با این دگرگونی‌ها عملکرد تحصیلی نوجوان هم تغییراتی داشته باشد وافت تحصیلی یعنی کاهش عملکرد تحصیلی فعلی نسبت به عملکرد قبلی دانش آموز.

علایم افت تحصیلی:

۱- کاهش میل ورغبت به درس خواندن ویادگیری نسبت به گذشته. ۲-اولویت پیدا کردن فعالیت‌های دیگر نسبت به یادگیری مثل علاقه به دیدن فیلم، گذراندن وقت با دوستان ویا بودن در فضاهای مجازی. ۳-انجام ندادن تکالیف یا ناقص انجام دادن آنها. ۴- غیبت وفرار از مدرسه به هر دلیلی.

دلیل اینکه نوجوان مثل گذشته علاقه‌ای به درس خواندن ندارد، علائق ورغبت‌های جدیدی است که همراه با نوجوانی از راه رسیده‌اند وتوجه نوجوان را به خود جلب کرده‌اند. علائقی که ما نمی‌توانیم آنها را انکار کنیم ویا آنها را غیر ضروری وبد بدانیم چون همه آنها جزیی از نیازهای دوران نوجوانی به حساب می‌آیند ما پدر ومادرها بهتر است سعی کنیم که خود را رو در روی فرزندمان قرار ندهیم واو را تهدید یا تحقیر نکنیم، او را سرزنش ونصیحتش نکنیم. باید بدانیم که هر چه بیشتر نوجوان خود را متهم کنید او بیشتر از شما فاصله می‌گیرد وشروع به لجبازی کردن با شما می‌کند. در این جا این سئوال برای والدین پیش می‌آید که پس چگونه با فرزند نوجوان خود رفتار کنیم وآیا می‌توانیم آن را به حال خود رها سازیم؟ بهترین کار این است که اعتدال و واقع گرایی را در رفتار وعملکرد خود با نوجوان داشته باشیم. یعنی بپذیریم که افت تحصیلی نوجوان ناشی از تنبلی وبی توجهی او نیست بلکه به دلیل تغییراتی است که در این دوره با آن مواجه شده است. سعی کنیم مثل یک دوست کنارش باشیم وبه اونشان دهیم که می‌تواند از تجربیات شما استفاده کند وهر زمان که نیاز داشته باشد شما به سوالاتش پاسخ می‌دهید. با توجه به اینکه گروه دوستان وهم سالان از اهمیت زیادی برای نوجوان برخوردار است باید در مورد اهمیت رفتار واعمال دوستانش به او آگاهی داد واینکه هر نوع دوست وگروه دوستانی لزوما برای او دوستی مناسب نبوده ودوست‌های ناباب می‌توانند بر عملکرد تحصیلی واجتماعی او تاثیر بگذارند.

نکاتی درباره مقابله با افت تحصیلی نوجوان:

۱- فرزندان شما دارای ویژگی‌های فردی وعلایق وتوانایی‌های متفاوتی هستند پس سعی کنید به اندازه توانایی‌هایشان از آنها توقع داشته باشید ونه بیشتر. ۲-به فرزند خود یاد دهید که نسبت به انجام تکالیفش مسئول بوده وبهتر است درس‌هایش را به تدریج مطالعه کند تا اینکه همه را برای شب امتحان بگذارد چون درس خواندن مستمر موثرتر خواهد بود. ۳-به او یاد دهید برای درس خواندن وتفریح وسرگرمی برنامه ریزی کند تا به همه کارهایش برسد ولی بدون نظر او به تنهایی برایش برنامه ریزی نکنید. ۴-او را با هم سالانش مقایسه نکنید وسعی کنید که در دروسی که پیشرفت دارد تشویقش کنید ۵- خودتان را به درس ومدرسه‌اش علاقه مند نشان دهید وموفقیت‌های کوچک او را هم تشویق کرده وآنها را نادیده نگیرید. در یک جمع بندی این طور می‌توان گفت که: در دوره نوجوانی وبلوغ با توجه به تغییرات جسمی روحی وعاطفی که در نوجوان ایجاد می‌شود، انگیزه‌ها وعلایق جدیدی جایگزین علایق دوران کودکی می‌شود مثلا فرزند نوجوان شما به دوستانش اهمیت بیشتری می‌دهد یا اینکه زمان بیشتری را پای تلفن می‌گذراند وهمین طور ساعات بیشتری را در سایت‌های اجتماعی وفضاهای مجازی به سر می‌برد وبه همین دلیل دیگر انگیزه کافی برای درس خواندن وتحصیل ندارد ولی این به این معنی نیست که آنها تنبلی می‌کنند. پدرها ومادرهای عزیزی که فرزند نوجوان دارند در ابتدا سعی کنند که آگاهی ودانش خود را از ویژگی‌های این دوره افزایش دهند تا بتوانند راهنمایان خوبی برای فرزند خود بوده وبا پذیرفتن تغییرات فرزند خود در این دوره سنی بتوانند با رعایت اعتدال و میانه روی وبدون نصیحت کردن زیاد نوجوان، همانند یک دوست در کنار نوجوان خود بوده واو را در گذر از این دوره یاری کنند.

حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پرونده‌ای که دخالتی در آن ندارم

سوال: از زندان اوین تماس می‌گیرم، در خصوص اتهام وارده با عنوان حمل موادمخدر در حبس می‌باشم واین در حالی است که برای ادامه رسیدگی توانایی کافی به منظور داشتن وکیل را ندارم از طرفی تمامی این صحبتها تنها اتهامی بیش نیست زیرا در محل مایک کیسه موادمخدر یافت شد که دارنده آن گریخت واز آنجایی که من در آن محل شرارت‌هایی داشتم ومدام با سکنه درگیر میشدم طی تحقیقات محلی وپرسش از نفراتی که بامن دشمنی داشتند مرا به عنوان مالک این کیسه نشان دادند در حالی که من سوءپیشینه ای ندارم و غیر از این تحقیقات کذب به عمل آمده هیچگونه مدرکی بر علیه من در دست نیست اکنون سوال من این است که در خصوص اخذ برائت از پرونده ای که در آن هیچ دخالتی ندارم چه باید کرد؟ در ضمن سوال دیگر من این است که بامواد به دست آمده چه می کنند؟

پاسخ:

۱- در ابتدا از آنجایی که قانون ما در خصوص افرادی چون شما که استطاعت کافی برای اختیار کرد وکیل ندارند، مواردی راپیش بینی کرده است، شما می‌توانید وکیل تسخیری معینه از جانب قانون راداشته باشید.

۲- در ثانی باتوجه به انکار شما وعدم سوء پیشینه کیفری وعدم کفایت ادله اثباتی (که چگونه ممکن است کسی در کار حمل موادمخدر باشد اما از نظر مالی آنقدر در مضیقه باشد که یارای برگزیدن وکیلی را نداشته باشد؟!) و در نتیجه پیرو تمامی اینها مسلما باعدم حصول اقناع قضایی و حاکمیت اصالت البراءه روبرو خواهید شد که به احتمال بسیار قوی بزه انتسابی غیر محرز وغیر وارد تشخیص ومستندا به اصل ۳۷ قانون اساسی وبند الف ماده ۱۷۷ قانون آئین دادرسی دادگاههای عمومی وانقلاب در امور کیفری حکم برائت صادر خواهد شد.

۳- و در خصوص پاسخ به سوال نهایی شما، موادمخدر مکشوفه در اجرای ماده ۲۱۵ قانون مجازات اسلامی مصوب ۹۲/۳/۴ به نفع دولت ضبط و معدوم خواهد شد.

تک فرزندی و نگرانی‌های والدین

روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

سوال:

مادری ۴۵ ساله و کارمند هستم که همسرم نیز کارمند است و ما به لطف خداوند دارای فرزند دختر خردسال هستیم، اما تمام نگرانی‌مان این است که این تک فرزندی در آینده برای فرزندمان و برای خودمان مشکل ایجاد کند و همین موضوع باعث شده تا احساس گناه کنیم که به خاطر راحتی خودمان فرزندمان را تنها گذاشته‌ایم. بنابراین از حضور شما مشاور محترم تقاضا دارم ما را راهنمایی کنید و با توضیحی دقیق عنوان بفرمایید که نقاط ضعف و قوت تک فرزندی چیست؟ و چه کارهایی باید انجام دهیم تا فرزندمان در آینده دچار مشکل نشود؟

زینب ـ ی ـ گلستان

ضعف و قوت در کنار هم

پاسخ: تنهایی برای یک کودک هم خوب است و هم بد. خوب از این جهت که والدین مجبور نیستند محبت و توجه خود را میان فرزندانشان تقسیم کنند و بد به این دلیل که کودک در برقراری ارتباط با دیگران دچار مشکل می‌شود و ممکن است حسود شود در واقع درباره تک فرزندی دو باور وجود دارد. باور نخست اینکه چند فرزندی بسیار دشوارتر از تک فرزندی است. حال آنکه تک فرزندی مشکل‌تر است چون والدین فقط یک فرصت تکرار نشدنی برای تربیت فرزند خود دارند و باور دوم اینکه تک فرزندی بسیار ساده‌تر از چند فرزندی است. به دلیل کمتر بودن هزینه‌ها، نبود اختلاف بین خواهر و برادرها و... حال آن که تک فرزندی مشکلات روانی خاص خود را پدید می‌آورد. لذا ما به خانواده‌ها تک‌فرزندی را پیشنهاد نمی کنیم. با این توضیحات به بررسی مزایا و معایب تک فرزندی برای خانواده‌ها می‌پردازیم.

مزایا

هزینه کمتر برای خانواده، کنترل راحت‌تر تک فرزند، صمیمیت عمیق والدین با تک فرزند، آرامش خانه (فرزند دیگری نیست تا با ناسازگاری آنان آرامش خانه از بین برود)، احساس امنیت و اعتماد به نفس بیشتر با تک فرزند به جهت رسید گی بیشتر به او.

معایب

وابستگی شدید والدین به تک فرزند (این وابستگی سبب اضطراب تک فرزند می‌شود و همیشه نگران است که اگر صدمه‌ای به او برسد، والدین دچار لطمه روحی شدید خواهند شد)، حساسیت فراوان والدین درباره رفتار و گفتار تک فرزند که او را به رفتار و گفتاری نامطلوب می کشد و لوس می‌شود، مراقبت بیش از حد والدین که استقلال تک فرزند را به خطر می‌اندازد، وابستگی شدید تک فرزند به والدین که مانع دوست یابی او در ارتباط با همسالان می‌شود، تأثیر منفی بر رشد تک فرزند به جهت نبودن رقابت بازی یاد گیری با برادر یا خواهر، تسلیم پذیری والدین و عدم مخالفت با تک فرزند که سبب شکنند گی و آسیب پذیری در آینده می‌شود و نمی تواند ناامیدی‌ها و فشارهای روحی را تحمل کند، برخورد بزرگانه با کودک (این کار سبب می‌شود جلوی بچگی کردن او گرفته شود)، ارتباط کمتر با همسالان، به جهت نبودن برادر و خواهری در منزل از ایجاد ارتباط با همسالان خجالت می‌کشد .

و همینطور معایب و مزایایی برای کودک :

چه باید کرد؟

فرستادن بچه به مهد کودک: مهد کودک و آماد گی مکانی است که در آن کودک می‌تواند احساسات نابهنجار را در بازی با کودکان هم سن و سال خود تجربه کند. کودکان در سنین مهد کودک دوست دارند بیشتر اوقات را با والدین خود سپری کنند به همین دلیل گاه مهد کودک برای آنان ناراحت کننده است اما آنها نیاز دارند در برخورد و صمیمیت با کودکان هم سن و سال خود تجربه کسب و احساسات خود را عاقلانه کنند.

همچنین پس از اینکه فرزند شما وارد مدرسه شد ارتباط او با همسن و سالهایش را همواره حفظ کنید.

مثلا با بچه‌های همسایه ارتباط داشته باشد و یا او را در کلاسهای مختلف ثبت نام کنید. سعی کنید با بستگان و خانواده‌هایی رفت و آمد داشته باشید که فرزند همسن فرزند شما دارند.



عکس تزیینی است

رشد سریع

تک فرزند بودن، تاثیری بس فراوان بر مراحل رشد کودک دارد. برخی از کودکان تک فرزند، به دلیل زند گی در یک محیط بزرگسال از لحاظ روحی و روانی بسیار سریعتر رشد می کنند و دنیا را از دید بزرگسالان می‌بینند.

چه باید کرد؟

توصیه می‌شود، شما و همسرتان کمتر به فرزندتان به عنوان تنها همدم خود وابستگی داشته باشید. والدین باید همیشه والدین فرزندشان بمانند نه همدم او.

توقعات بالا

علت تک فرزندی بسیاری از خانواده‌ها تجمیع تمام امکانات رفاهی برای تنها فرزند خانواده است. با وجود اینکه تجمیع امکانات برای یک بچه احتمال موفقیت وی را بسیار بالا می‌برد، اما به موازات آن ممکن است توقعات والدین از فرزند خود را نیز افزایش بدهد. همین موضوع باعث خواهد شد تا فرزند برای موفق شدن و انجام کارهای بزرگ زیر فشارهای روحی و روانی له شود.

چه باید کرد؟

کوچکترین کارهای فرزند خود را زیر ذره بین قرار ندهید. اجازه بدهید که وی حریم خصوصی و هویت مستقل برای خود داشته باشد. او باید احساس کند که شما به خاطر همان چیزی که هست دوستش دارید و توقعات غیر معمول از وی ندارید.

در فواصل زمانی مشخص با معلمان وی مشورت کنید. آنها می‌دانند که توانایی‌های فرزند شما تا چه حدی است. در صورت آگاهی از این توانایی‌ها دیگر انتظارات غیر معقول از آنها نخواهید داشت.

سرخوردگی

با توجه به اینکه تک فرزند، کانون تمام توجهات و محبت‌های والدین در طول زندگی است به همین دلیل تا زمان ورود به دنیای خارج از خانه همه چیز را بر وفق مراد می‌بینند. اما به محض ورود به این دنیای جدید دچار سرخوردگی می‌شود چون همه چیز دیگر بر وفق مراد او نخواهد بود.

چه باید کرد؟

به فرزند خود بیاموزید که ممکن است در زندگی با ناکامی و مسائل زیادی مواجه شود که بر وفق مرادش نیستند. اما از همه مهمتر در خواست‌های فرزند خود را به سرعت اجرا نکنید. به او یاد بدهید که باید برای رسیدن به هدفش تحمل داشته باشد و صبر کند چون دنیای خارج از خانه هم اینگونه است.

برای کسی که شگفت‌زده‌ی معجزه‌ای وجود نیست معجزه‌ای وجود ندارد

●اشتباخ

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

آقای اکبر خوبکار داروکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۲۴)

ایران در آستانه نهضت مشروطیت (۳)

در دو شـماره گذشـته، به عواملی که زمینه‌ساز نهضت مشـروطیت ایـران شد،اشـاره گردید. این عوامل عمدتاً داخلی بود و از ماهیت استبدادی رژیم قاجار ریشه می‌گرفت.

در این نوشتار و پیش از آن که به حوادث جنبش بپردازیم، ذکر سـه عامل خارجی ضروری و مطلوب اسـت. عواملی که به طور مسـتقیم به حرکت مردم ارتباط نداشت، ولی برآیند آن به رشد فکری جامعه و تشـدید همت و جسارت سیاسـی و انقلابی مردم کمک کرد.

شکست نظامی روسیه از ژاپن

نخسـتین عامل، وقوع جنگ بین روسیه و ژاپن بـود. در حدود سـال‌های ۵ـ ۱۹۰۴ میلادی برابر با ۵ـ۱۲۸۴ شمسـی، ارتش‌های روسـیه تزاری و ژاپـن در رابطـه با نفوذ در چین واسـتفاده از منابع ایـن سـرزمین، با یکدیگـر درگیر شـدند. جنگ میان دو کشـور حدود دو سـال طول کشید. در آن روزگار "میتوهیتومیـکادوی" امپراتـور ژاپن بود و مـورد عنایت مردم این کشـور. از لحاظ سـابقه سیاسـی و نظامی، روسـیه از ژاپن قدرتمندتر بود و جزء قدرتهای مسـلط قـرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم به شـمار می‌رفت. ولی در این جنگ، ارتش ژاپن قدرت و جسـارت بسیار نشان داد و شکست سـنگینی را بر ارتش روسیه تزاری تحمیل کرد که موجب تعجب مردم دنیا شد.

شکست نظامی روسیه، یک واقعه مهم بین‌المللی در آن دوران بـود و انعـکاس گسـترده‌ای در دنیا داشـت. ابعاد این انعکاس در ایران وسیع‌تر بود. زیرا با توجه به ضربات سنگین سیاسی ـ نظامی که روسیه تـزاری در قرن ۱۹ به ایران وارد کرده و با تحمیل دو جنگ خانمانسـوز به مردم ایران، و جداسازی مناطق وسـیعی از اراضی کشورمان در شـمال آذربایجان و شـمال خراسـان در جریان قراردادهای گلسـتان و ترکمنچای، هیبت تزارهـای روس همواره بر ذهن و فکر ایرانیان جاری، سنگین و حاکم بود.

شکست ارتش روسیه از نیروهای ژاپن، به مردم ایران نشـان داد که قدرتهای بزرگ اسـتعماری هم شکسـت پذیرند. زمانی که یک قدرت مسـلط بین المللی قابل ضعف و شکست است، به طور طبیعی یک قدرت استبدادی داخلی هم دارای چنین ویژگی است و می‌توان بر آن با وحدت و شجاعت غلبه کرد.

آغاز همزمان اصلاحات در ایران و ژاپن

از طرف دیگر، رشـد و توسعه اجتماعی و سیاسی ژاپن از زمانی آغاز شـد که دقیقاً امیرکبیر نخسـت وزیر ایران بود و در واقع اصلاحات در این دو کشـور همزمان با هم آغاز شد. ولی حکومت استبدادی قاجار به جای اسـتفاده از توانمندی ایـن مرد بزرگ برای تحقق ترقی و اصلاحات در ایران، او را به قتل رسـاند، ولی نظام سیاسـی ژاپن از توانایی‌های نخسـت وزیر اصلاح طلب خود نهایت اسـتفاده را کرد و توانسـت پیشرفت کند، توسعه یابد، حکومت مشروطه مستقر سازد و سرانجام بر ارتش روسیه تزاری غلبه کند.

جمع بندی مردم ایران

مردم ایران از شکست روسیه از ژاپن به این جمع بندی رسیدند که ریشـه مشکلات ایران در ماهیت اسـتبدادی نظام حاکم نهفته اسـت و باید برای دفع استبداد و برقراری "نظام مشروطه" تلاش کنند.

شکسـت روسیه از ژاپن در آن مقطع به رشد فکر آزادیخواهی در ایران کمک کرد و مطبوعات فارسی زبان داخلـی و خارجی نیز اخبـار، مطالب و مقالات بسـیاری در این باب نوشـتند که زمینه‌سـاز رشد آگاهی‌های عمومی گردید.



تصویر میتوهیتو میکادوی ژاپنی به نقل از روزنامه چهره نما ـ شماره ۲۶ ص ۵

"... بـه عبارت دیگر، مردم ایران که ژاپنی‌ها را با خود هم قاره می‌شـمردند، از ترقی و عظمتی که ژاپن در مـدت کوتاهی یافته بود، دچـار یک نوع انفعال و شرمندگی شدند و احساس حقارت و زبونی بیشتری نمودند و گناه تمام عقب‌افتادگی‌های خود را به گردن حکومت استبدادی و فساد دربار پادشاهی انداختند و چون حکومت ژاپن سال‌ها بود که مشروطه شده بود، خیال می‌کردند تمام ترقیات از برکت رژیم مشروطه نصیب مردم ژاپن شـده است." (انقلاب مشروطیت ایران ـ دکتر اسماعیل رضوانی ص۶۸).

پیروزی مردم روسیه علیه تزارها

در سال ۱۹۰۵م/۱۲۸۳ش، جنبش آزادیخواهانه مردم روسـیه علیه حکومت اسـتبدادی تزارها که با هدف برقراری نظام مشـروطه صـورت گرفت، به پیروزی نسبی رسـید و حاکمان روسی مجبور شدند به خواسـت‌های مردم تن دهند و تسلیم شوند. اخبار پیروزی مردم روسـیه نیز انعکاس وسیعی در ایران داشت و مردم را نسبت به پیگیری نهضت مشروطیت مصمم‌تر کـرد. در روزنامه‌های ایران نیز تحلیل‌های متنوعـی در مورد این تحولات ارائه گردید. به عنوان مثـال در روزنامه "جریده ملی" که در تبریز منتشـر می‌شد در شماره ۳۲ مورخ ۴ ذی الحجّه ۱۳۲۴ ق به تاریخ تحولات ژاپن و پیروزی آنان بر روسـیه تزاری و مبارزات آزادیخواهانه مردم روسـیه اشـاره شده است. در فرازی از این مقاله می‌خوانیم:

"تاریخ ژاپن خوب به ما نشـان می‌دهد که اتحاد و ثمـره علم و عدالت، مملکتشـان را در اندک مدتی آباد، و ملتشـان را که دیگران با عنوان دزدان دریایی می‌نامیدند، از حضیض جهالت و وحشی‌گری نجات و به اعلی درجه مدنیّت ارتقاء داده و دولت مختصرشان را در جرگه یکی از دول معظمه درآورد".

نمونـه دیگـر روزنامه "حیات" اسـت که در مقالـه‌ای به نـام "محمدحسـین خادم الشّـریعه" مدیر مسـئول، به تحولات جاری دنیا اشـاره کرده و با اشـاره به مسایل ژاپن و روسـیه، به ایرانیان امید می‌دهد که می‌توانند بر مشکلات غلبه کنند.

در بخشی از این مقاله آمده:

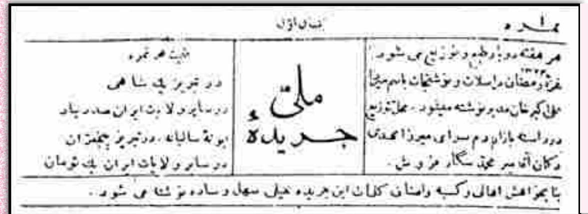
"چرا دولت ژاپن به این کوچکی بر دولت روسیه غالب آمد؟

قشـون ژاپن هرگز بیش از سه لک و نیم نبود و روس پانزده لک قشون نظامی دارد ـ باعث شکست روسیه و فتح ژاپن این بوده که قشون روسیه هر چه می‌کـرد از مجبوری ـ اجبار ـ و ترس می‌کرد ـ زیرا که هر شخص می‌خواست که قوت سلطنت کم شود تا مشروطه خواهان قوی باشند ـ ظاهر علامت عدم رضایت رعایای روسـیه این است که اهل قفقاز که رعایای روسـیه هستند، صریحاً و ظاهراً بر کمک و اعانت اهل ایران با دولت خودشـان آماده جنگ و پیکار هسـتند ـ اهل قفقاز خوب می‌دانند که دولت ایران ضعیف است ـ چرا با شما همراهی می‌کنند؟ به این جهت که مبادا دولت روسیه بر شما غالب آید و قوت اهل ایـران تنزل پذیرد..." (روزنامه‌های ایران از آغاز تا سال ۱۳۲۹ ق)

آشنایی با مفاهیم جدید

سـومین عامل خارجی مهم، آشـنایی نخبگان و

سپس مردم با مظاهر تمدن جدید اروپا و مفاهیم سیاسی جدید مانند "حکومت مشروطه، حاکمیت مردم، حاکمیت پارلمان و مجلس شورا، قانون و قانونگرایی، تفکیک قوا و..." بود که مورد نظر و عنایت بزرگان


جریده ملی

تصویر روزنامه جریده ملی

علمی و سیاسی و آحاد مردم قرار گرفت.

آشنایی با این مفاهیم از طریق روزنامه‌های فارسی زبان که در اروپا، هند و مصر منتشر می‌شد و به داخل کشور می‌آمد و همچنین ترجمه و چاپ کتاب‌های جدید توسط نویسندگان برجسته برای مردم حاصل شد و زمینه‌ساز رشد جنبش ضداستبدادی در سطح جامعه گردید. کتاب‌هایی مانند "طبایع الاستبداد" نوشته عبدالرحمن کواکبی (شاگرد سید جمال‌الدین اسدآبادی"، "سیاحت نامه ابراهیم بیگ" نوشته حاج زین العابدین مراغه‌ای، "تنبیه الامه و تنزیه الملّه" اثر فقیه و مرجع روشن بین آیت ... غروی نائینی از جمله کتبی است که در بیداری فکری جامعه موثر بودند و در شماره‌های آینده به ذکر نام این منابع می‌پردازیم.

آموزش‌های اسلامی

همه عوامل داخلی و خارجی که ذکر شد، در رشد فکر مبارزاتی مردم و ترغیب آنان به جنبش علیه استبداد و برقراری آزادی و عدالت موثر بود. ولی در صدر این عوامل، تفکر انقلابی اسلام و تشیع و آموزش‌های ضداستبدادی و ضد استعماری که از خلال آیات قرآن و فرهنگ امامان معصوم شیعه علیهم السّلام استنباط می‌شود، قرار دارد.

مردم ایران قرنها بود که می‌شنیدند خداوند در قرآن کریم: "سلطه کافران بر مسلمانان را نهی کرده است." لذا در طول تاریخ هیچگاه به ظلم بیگانگان تن ندادند و همواره علیه سلطه متجاوزان قیام کردند. همچنین شیوه حکومت ۵ ساله امام علی (ع) که تجسم عینی عدالت و آزادی و معنویت بود، فرا راه مردم قرار داشت. از طرف دیگر، نهضت تاریخی امام حسین(ع) در روز عاشورا، به عنوان مصداق تاریخی قیام علیه "ظلم و ستم و استبداد" و "خلافت و سلطنت استبدادی موروثی"، الهام بخش حرکت آزادیخواهانه مردم بود.

این ظرفیت عظیم اعتقادی که در طول تاریخ با الهام از قرآن، سنت پیامبر (ص) و سیره ائمه اطهار (ع) در ذهنیت مردم ایران شفاف و جاری بود و در همه حرکت‌ها، پشتوانه‌ای قوی به شمار می‌رفت، در نهضت مشروطیت هم عینیت یافت و عزم همگان را در راه حذف "استبداد" و "برقراری آزادی" و "عدالت" مصمم ساخت.


نمره دوم — سال اول — صفحه اول

بسم الله الرحمن الرحیم — ید الله فوق ایدیهم

(سواد دستخط مبارک حضرت آیة الله آقای آقا میرزا ابراهیم مدظله)

حیوة

تصویر روزنامه حیات

لحظه‌های ماورایی

گهـــواره



مهستی(مژگان)
امیرسلیمانی

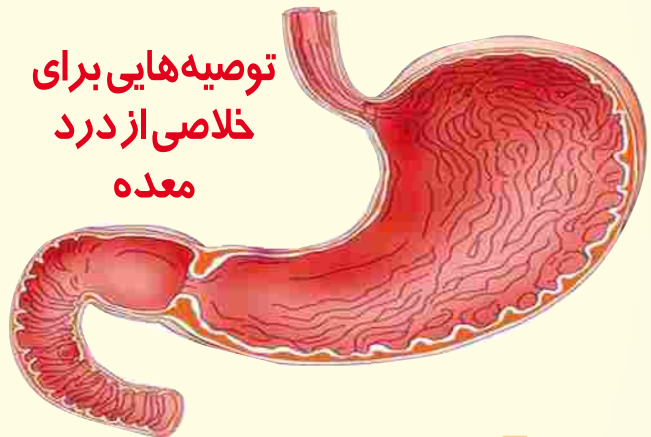
وقتی که یک دختر کوچک بودم، همراه مادرم در همه مجالس مذهبی شرکت می‌کردم. از سروده‌های مذهبی بسیار لذت می‌بردم و دوست داشتم مانند آنها مجلسی را بگردانم واحساسم را با شور نشان دهم. کم کم شروع کردم به حفظ اشعار مذهبی. خوشبختانه صدای بدی هم نداشتم واین باعث شد سال‌ها بعد که بزرگتر شدم، از من بخواهند در سفره‌های نذریشان مداحی کنم. البته من خودم را در حد مداحان امام حسین (ع) نمی‌دانستم ولی دوستان اصرار می‌کردند و من هم قبول می‌کردم. عشق ائمه اطهار (ع) و وابستگی ذاتی به آنان، مرا به این کار تشویق می‌کرد. روزی یکی از دوستانم، (خانم صناعت پیشه) مرا دعوت کرد تا برایش روضه حضرت علی اصغر (ع) بخوانم. من قبول نکردم و گفتم شخصی بهتر از مرا دعوت کن اما او نپذیرفت.

قبل از شروع سفره، کنار شومینه خانه‌اش خوابیدم. در خواب دیدم در حال خواندن روضه هستم. وقتی بیدار شدم و خوابم را تعریف کردم، دوستم گفت متوجه شدی که باید تو روضه را بخوانی؟ بالاخره مراسم شروع شد. خانم صناعت پیشه هم گهواره علی‌اصغر (ع) را به نشان اینکه آن طفل در صحرای کربلاست، روبروی من گذاشت. از دیدن گهواره حال و هوای دیگری پیدا کردم. انگار در صحرای کربلا بودم و حضرت علی‌اصغر (ع) را در آن می‌دیدم. پس از پایان مراسم از او خواستم از گهواره به خوبی مراقبت کند. پس از آن روز دیگر آرام و قرار نداشتم و آرزوی داشتن گهواره مرا به تب و تاب انداخته بود. دوستم می‌گفت نمی‌شود هر گهواره‌ای را بخری. این گهواره‌ها را باید از جایی یا شخصی هدیه بگیری ولی این حرف‌ها برای من کارساز نبود. هر روز در خیابان دنبال گهواره می‌گشتم. از این نجاری به نجاری دیگر ولی هیچ کدام قبول نمی‌کردند گهواره بسازند. می‌گفتند کار ما نیست. دوستم گفت به خودت زحمت نده. گهواره من هدیه بارگاه حضرت رقیه(س) است. دیگر همه خانواده و اهل محل و دوست و آشنا می‌دانستند که این برای من به یک آرزوی بزرگ تبدیل شده تا اینکه آقا محسن، فرزند یکی از دوستانم دلش به حالم سوخت و برایم یک گهواره کوچک ساخت اما حس واقعی به این گهواره نداشتم. هر وقت به خانه دوستم می‌رفتم، ساعت‌ها به آن گهواره نگاه می‌کردم.

دوازده سال از این موضوع گذشت ولی علاقه من همچنان پابرجا بود تا اینکه روزی که در خانه خواهرم مهمان بودم، گفت خانم سادات ما را برای نذری دعوت کرده است وخواسته تو هم بیایی. سال‌ها بود که مداحی نمی‌کردم. آن روز هم به عنوان مهمان دعوت شده بودم. وقتی به خانه خانم سادات رفتیم، همین که نشستم بدون اختیار شروع کردم به خواندن زیارت عاشورا. در حال خواندن بودم که یک گهواره بسیار زیبا به همان اندازه دلخواه و به همان قشنگی که در ذهنم بود، جلو من گذاشتند. همین‌طور که در حال خواندن بودم، در دلم غوغایی به پا شد. از گهواره چشم برنمی‌داشتم. وقتی به خانه برگشتم، تمام شب در فکر آن گهواره بودم. صبح فردا به خواهرم گفتم حتماً به خانم سادات زنگ بزند. من این را یک نشانه می‌دانستم. سال‌ها بود که خانه خانم سادات نرفته بودم و حالا به محض نشستن، گهواره دلخواهم جلو رویم قرار گرفته بود. خواهرم به آن خانم زنگ زد و جریان را برایش تعریف کرد. گفت قیمتش هرچه باشد، قبول می‌کنیم. او گفت: "نه. من پیر شده‌ام. پیش از این هر سال برای گهواره مجلسی می‌گرفتم اما دیگر نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. من این گهواره را با جان و دل به خواهرت هدیه می‌دهم." و آن را برایم هدیه فرستاد. آن گهواره برای من یک هدیه نبود، یک آرزو بود که به تحقق پیوست. جای خالی یک عشق بود که پر شد. عطر جوانمردی و ایثار امام حسین(ع) بود که فضای خانه‌ام را پر کرد. نمادی بود که با دیدنش از تمام غصه‌های دنیا رها می‌شدم. البته قانون جبران را هم فراموش نکردم و برای آن خانم هدیه‌ای در توان خودم فرستادم. در ضمن این را بدانید اگر از صمیم قلب و با عشق آرزو کنید، حتماً به آن دست می‌یابید... به امید اینکه همه به آرزوهای بزرگ و کوچکشان دست یابند. با التماس دعا... **مریم معینیان.**

جهان هر کس به اندازه‌ی وسعت فکر اوست •محمد حجازی

حمیده‌اخوان



توصیه‌هایی برای خلاصی از درد معده

برخی از افراد معده ضعیف و به‌دنبال آن، هضم ضعیفی هم دارند. از نظر طب سنتی، یکی از راه‌های مدارا با معده ضعیف، کم کردن حجم غذای دریافتی است.

اگر معده‌تان ضعیف است، باید از مصرف کنجد و شنبلیله پرهیز کنید چون هر دوی این خوراکی‌ها باعث ضعف بیشتر معده می‌شوند. شما باید حجم غذای مصرف خود را کم کنید و خوراکی‌هایی مانند مربای زنجبیل، مربای آمله، مربای هلیله، ماش، بادام، عسل و گشنیز را در برنامه غذایی خود بگنجانید.

گوشت‌هایی مانند گوشت جوجه مرغ و کبک، جزو گوشت‌های لطیف و زودهضم هستند و مصرف آنها برای افرادی با معده و هضم ضعیف، مناسب است.

این بیماران بر حسب مزاج خود می‌توانند گوشت جوجه مرغ را با دارچین، زعفران، زیره سبز یا سیاه، سماق، آب انار یا آبلیمو مزه‌دار و مصرف کنند. ضمن اینکه مصرف خوراکی‌هایی مانند مویز، کرفس و نعنا هم برای آنها مانند سایر بیماران مبتلا به ناراحتی‌های معده، مفید است.

در بین نوشیدنی‌های مختلف هم شربت لیمو، آب سیب، آب به، شربت انار و آب گلابی که با کمی شکر قوام آمده باشد، برای افرادی که از ضعف معده رنج می‌برند، بسیار مناسب خواهند بود.

دکتر محمود خدادوست، متخصص طب سنتی

راه مقابله با خوش اشتهایی



هیچ غذا یا خوراکی نمی‌تواند چربی بدن را آب کند، اما ۹ میوه مقوی و پرانرژی وجود دارد که اشتهای شما را برای غذاهای پرچرب گرفته، قند خون را متعادل کرده و متابولیسم بدن را افزایش می‌دهد:

سیب

هر سیب به اندازه تقریبی یک شیرینی کوچک کالری دارد و به همان اندازه نیز از الیاف برخوردار است. دانشمندان دریافتند افرادی که در روز فقط سه سیب می‌خورند بیش از کسانی که روزانه فقط سه شیرینی سالم مصرف می‌کنند، وزن کم می‌کنند. اما پوست سیب نباید کنده شود. این پژوهش‌ها نشان می‌دهد که بین اسید اورسولیک موجود در پوست سیب و خطر چاقی رابطه‌ای معکوس وجود دارد.

شاه بلوط

شاه بلوط از همه خواص آجیل‌ها برخوردار است، بی‌آن که کالری یا چربی موجود در آنها را داشته باشد. شاه‌بلوط همچنین منبع خوبی برای پروتئین، الیاف و ویتامین E است. اما برخلاف دیگر آجیل‌های درختی، از ویتامین ث هم به حد وفور برخوردار است. گفته می‌شود که ویتامین ث در سوخت و ساز چربی موثر است.

کلم بروکسل

تنها مصرف ۲۲۶ گرم از این خوراکی فوق العاده مغذی، روزی ۴ گرم الیاف و بیش از میزان لازم ویتامین ث وارد بدن می‌کند. بنا به گزارش متخصصان تغذیه، هرچه ویتامین ث در بدن بیش‌تر باشد به سوخت چربی بیشتر کمک می‌کند.

کدو حلوایی

حتی پس از پختن، ۸۸ درصد وزن کدوحلوایی را آب تشکیل می‌دهد. بنابراین معده را پر کرده و جای کمی برای کالری‌های اضافی می‌گذارد. از آنجا که ۳ درصد آن را الیاف تشکیل می‌دهد، پس منبع خوبی برای کسب الیاف مورد نیاز بدن است.

تخمه کدو

تخمه کدو مقدار زیادی پروتئین، چربی مفید و الیاف را در پوسته کوچک خود ذخیره کرده است. هر سه این مواد به آهستگی هضم و جذب بدن می‌شوند. آهستگی این روند هضم برای مدت طولانی به انسان احساس سیری می‌دهد و میزان قند خون را ثابت نگاه می‌دارد.

شلغم

شلغم جزو سبزیجات ریشه‌ای است که سه ماده مغذی مفید برای کم کردن وزن را یک جا داراست: الیاف، کلسیم و ویتامین ث. تنها الیاف موجود در شلغم (بیش از ۲ درصد) آن را گزینه‌ای طبیعی برای کم کردن وزن می‌کند.

دانه کاج

اسیدهای چرب موجود در هسته کاج موجب افزایش ترشح هورمونی در بدن می‌شود به نام کو لیسیستو کینین، که بنا به برخی از گزارش‌ها، حس سیری به انسان می‌دهد. به علاوه، کسانی که اهل آجیل خوردن هستند به طور کلی از کسانی که آجیل نمی‌خورند کمتر چاق می‌شوند.

گلابی

گلابی سرشار از الیاف و مملو از ویتامین ث است. نتایج گزارش‌های اخیر حاکی از آن است که مواد مغذی موجود در گلابی همچنین قابلیت متابولیسم بدن را افزایش می‌دهد. به علاوه، مصرف گلابی خطر ابتلا به دیابت نوع دوم را کاهش می‌دهد.

انجیر

انجیر تازه یا خشک سرشار از الیاف است، به میزان ۴ گرم در هر ۱۰۰ کالری. انجیر همچنین کلسیم زیادی دارد که برای سوخت و ساز بدن بسیار مفید است. انجیر در ضمن اشتیاق به مصرف قند را کاهش می‌دهد.

چربی‌های ناخواسته را از بین ببرید



با خوردن سیر، دیگر به رژیم غذایی نیاز ندارید. سیر مرکز قوه محرکه کمک به از بین بردن چربی‌های ناخواسته است.

کری گلاسمن، متخصص تغذیه در آمریکا اعلام کرد: این گیاه، علاوه بر دادن طعم، عطر و بوی فوق‌العاده به وعده‌های غذایی، می‌تواند به طور طبیعی با آلیسین موجود در خودش به حفظ و داشتن شکمی صاف کمک کند. آلیسین، باکتری‌های مضر موجود در دستگاه گوارش را از بین برده و در نتیجه سبب سلامت و عملکرد بهتر روده می‌شود که این امر به معنی کمتر شدن نفخ است. همچنین، متخصصان کره‌ای کشف کردند که این عضو از خانواده پیاز ممکن است با تاثیر بر پروتئین‌هایی که باعث تحریک کبد می‌شوند اثر ضد چاقی داشته باشد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



وسواس

برخی از خوانندگان محترمی که برای مشاوره یا تعبیر خواب با من تماس می‌گیرند، از وسواس رنج می‌برند. در این شماره‌ی تعبیر خواب درباره‌ی وسواس حرف می‌زنم و امیدوارم وسواس که از صدورهای شیطان است، در دوستانی که وسواس دارند، عقب‌نشینی کند. بگذارید اول بگویم وسواس چیست:

وقتی که افکار ناخوشایند ما مدام تکرار شوند و نتوانیم جلو آن را بگیریم، به وسواس دچار شده‌ایم. تقریباً همه‌ی ما وسواس داریم علتش نیز در بدگمانی، کمبود تمرکز فکری و نداشتن مدیریت ذهن، کم‌خوابی و بدخوابی، و اختلال در حافظه است. اگر وسواس طوری در ما ریشه بگیرد که خودمان نتوانیم آن را مهار کنیم و مشغله‌ی ذهنی ما شود، وسواس ما به مرحله‌ی بیماری رسیده.

وسواس در افراد مختلف، شکل‌های گوناگونی دارد. مانند: پرهیز از چیزی، تردید، شک در عبادت یا شک در رفتار دیگران، ترس، تکرار، اجبار، دقت و نظم افراطی، احساس بن‌بست، اجبار، لجاجت و... گاه فرد وسواسی به این حالت دچار می‌شود که خود را نشان بدهد. مثلاً پسر یا دختری که خود را می‌آراید و به خیابان می‌آید تا او را ببینند. گاهی همین حالت به شکلی بدتر بروز می‌کند طوری که فرد وسواسی فکر می‌کند همه دارند او را نگاه می‌کنند. یکی از نمونه‌های جالب این وسواس، حالتی است که "خواجه حسن مؤدب" به آن دچار بود و "ابوسعید ابی‌الخیر" با روشی بسیار جالب او را درمان کرد. اگر خواستید داستانش را بخوانید، کتاب "اسرار التوحید" را نگاه کنید. بی‌قراری، بهانه‌گیری، بی‌خوابی، بی‌اشتهایی و سخت‌گیری به خود و دیگران از مواردی است که در افراد وسواسی تجلی می‌یابد.

وسواسی‌ها اعتماد به‌نفس خوبی ندارند و هنگامی که با خودشان خلوت می‌کنند، خود را موجودی بی‌ارزش و یا گناهکار و حتی نجس می‌پندارند و چون نمی‌توانند وسواس را از خود دور کنند، در برابر درمان و مبارزه با وسواس مقاومت می‌کنند. هنگامی که روانکاو به آنها راهکار می‌دهد یا ثابت می‌کند که وسواسش از نظر علمی کار درستی نیست، دلیل می‌آورند و می‌کوشند مشاور خود را مجاب کنند. یادآوری می‌کنم که برخی از نشانه‌ها و عوارض افسردگی و اضطراب شبیه علائم وسواس است بنابراین شاید کسی که برخی از این علائم را داشته باشد، وسواسی نباشد.

وسواس جزئی، متوسط و شدید

اگر وسواس کسی در حدی باشد که در زندگی او تأثیری نداشته باشد و دیگران بتوانند رفتارهای وسواسی او را تحمل کنند، وسواسش "جزئی" است. **مثال**: کسی وسواسش در این حد است که می‌گوید کسی به لیوان یا خودکار من یا تلفنی که روی میز محل کار من است، دست نزند. یا می‌گوید هیچ‌کس حق ندارد وقتی به خانه‌ی من می‌آید، ظرف بشوید یا خانه را نظافت کند. وسواس متوسط حالتی است که بخش زیادی از انرژی فرد را به خودش مشغول می‌کند و برای بیشتر کارهایش از دیگران کمک می‌خواهد. مثلاً مدام می‌پرسد شام چی بپزم؟ لباس چی بپوشم؟ با تاکسی بریم یا با مترو؟ دوغ بخوریم یا نوشابه؟ تنهایی نمی‌تونم برم بانک، تو هم باهام بیا، برو به فلانی بگو کار شو به زودی انجام میدم، اگر از آنها سؤالی شود، یا عصبی می‌شوند و مثلاً می‌گویند: من چه می‌دونم؟ همه هر سؤالی دارن از من می‌پرسن، و یا دست خود را به نشانه‌ی من چه می‌دونم تکان می‌دهند. یکی از دلایل چنین واکنشی، پایین بودن اعتماد به‌نفس آنهاست که به این وسواس منجر شده که مبادا جواب بدهم و جوابم غلط باشد و ضایع شوم. وسواس شدید، بیمار را در لحظه‌های زندگی عاجز می‌کند. هر فعالیت روزمره‌ای برایش کشمکشی سنگین است و انرژی زیادی از او تلف می‌کند. او برای انجام دادن وظایفش مدام از دیگران کمک می‌خواهد. وسواس بسیار شدید، شخص را از نظر تصمیم‌گیری کاملاً فلج می‌کند. او برای کوچک‌ترین کارها حمایت دیگران را طلب می‌کند و از همه تأیید می‌خواهد.

وسواس فکری

یکی از وسواس‌های آزاردهنده، وسواس فکری است که خود را به شکل‌های گوناگونی نشان می‌دهد. یکی از آنها وسواسی است که درباره‌ی بدن خود پیدا می‌کند. او مدام فکر می‌کند بیمار است و پیوسته از پزشکان در تخصص‌های مختلف وقت رزرو می‌کند. اگر امروز در تلویزیون بشنود که برای مثال کسی که اچ. آی. وی مثبت باشد، زود به زود بیمار می‌شود و بسیار دیر بهبود می‌یابد، این وسواس در او شکل می‌گیرد که نکند من هم ایدز داشته باشم. کسانی که وسواس فکری دارند، مدام درباره‌ی گذشته‌ی دور و نزدیک خود فکر می‌کنند و به قضاوت خود می‌پردازند: فلان کاری که ده سال پیش کردم، درست بود؟ حرفی که ده دقیقه پیش به فلانی زدم، مناسب بود؟ کاری که قرار است امروز انجام بدهم، درست است؟ آیا عبادات مرا خداوند می‌پذیرد؟ آن آبی که پنج سال پیش با آن طهارت گرفتم، کُر بود؟ **به قول شمس تبریزی**: "بیچاره آن فقیه سی سال است در این اندیشه است که آن آب کُر بود یا نبود". چنین افرادی کم کم به معتقدات مذهبی خود شک می‌کنند: آیا خدا وجود دارد؟ آیا زندگی جبر است یا اختیار؟ کسی که وسواس فکری دارد، درباره‌ی مسائلی که به زندگی او ربطی ندارند، عقاید افراطی پیدا می‌کنند: "من هرگز چای نمی‌خورم مگر چای سبز، همه باید روزی چند بار دوش بگیرند و اگر همکار یا همدمش چنین نکند، او را سرزنش می‌کنند. همه باید هر روز فلان دارو را مصرف کنند در حالی که آن دارو برای بیماری خاصی تولید می‌شود و ممکن است فرد وسواسی و اطرافیانش به آن بیماری دچار نباشند.

وسواس عملی

وسواس عملی نیز در شکل‌های گوناگونی بروز می‌کند. مثل شست‌وشوی مکرر که بیشتر در خانم‌ها نمایان می‌شود. شکل‌های دیگر وسواس عملی: رفتارهای انحرافی مثل دله‌دزدی، دقت وسواسی مثل منظم کردن مداوم دکمه‌های لباس، مرتب کردن پیوسته‌ی روسری، مرتب کردن کتاب‌های کتابخانه، مرتب کردن مداوم وسایل خانه یا میز کار، سعی در تا کردنِ بسیار دقیق پتو و ملافه، وسواس در شمردن، وسواس در راه رفتن مثلاً برداشتن گام‌های منظم: از اینجا تا آنجا می‌روم و نباید بیشتر از ده قدم شود؛ طوری راه بروم که وقتی که به لب خیابان رسیدم، پای چپم روی جدول قرار بگیرد.

وسواس ترس از انواع دیگر وسواس است. فرد وسواسی، ترس‌هایی دارد. مثل ترس از مرگ، ترس از محیط محدود، ترس از آلودگی، ترس از دفع مدفوع، ترس از نرسیدن به آرزوها و ترس از این که مبادا کاری که می‌کنم، خلاف اخلاق یا خلاف قانون باشد. وسواس الزام یکی دیگر از وسواس‌هاست. در این حالت شخص وسواسی نمی‌تواند کاری منطقی و علمی انجام بدهد مثلاً می‌داند تاریخ مصرف شیری که خریده، تا چند روز دیگر باقی است و حتی آن را می‌جوشاند و شیر نمی‌بُرّد بنابراین سالم است اما خود را ملزم می‌کند که شیر را دور بریزد. اگر چنین نکند، آرامش او به هم می‌خورد. معمولاً وسواس هنگام بلوغ و پیدایش میل جنسی پی‌ریزی می‌شود که اگر در همان هنگام درمان آغاز شود، فرد وسواسی بهبود می‌یابد و گرنه بیماری او سیر صعودی خواهد داشت. این که چرا وسواس معمولاً هنگام بلوغ نمایان می‌شود، بحثی طولانی دارد که آن را می‌گذارم برای وقتی دیگر.

ارتباط نه تنها جوهره حیات انسانی است بلکه مایملک حیاتی زندگی اوست
● جان پیس

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با کسی که از او متنفر بودم



از سعید متنفر شده بودم. اینکه یک نفر به این آسانی از مرگ عزیزترین آدم زندگی من حرف بزند، حسابی عصبانی‌ام می‌کرد

به سعید گفتم زن تو نمی‌شوم. صد سال سیاه هم حاضر نیستم کنار تو پای سفره عقد بنشینم. خنده‌اش گرفت. سری تکان داد و گفت: "صبر می کنم!"

این اولین باری بود که سعید از من خواستگاری می کرد، یک روز پاییزی سرد که باد، برگ‌های خشک را جارو می‌زد و حیاط خانه مادربزرگم با نم باران شسته شده بود. تازه از بلژیک آمده بودم. به من خبر داده بودند که عزیز حالش خوب نیست. نتوانستم طاقت بیاورم. بلیت گرفتم و به ایران آمدم. از آخرین باری که به ایران سفر کرده بودم، شش سال می گذشت. درسم تازه تمام شده بود و برای دیدن خانواده به ایران رفته بودم. همان موقع ماجرای عروسی لیلا و سعید در جریان بود. همه چیز پیچیده به نظر می‌رسید. عمه مهری با این وصلت موافق نبود. خانواده لیلا هم مدام چوب لای چرخ می‌انداختند و دست آخر، سه روز مانده به عروسی همه چیز بهم خورد. یادم نمی آمد اینها چطور با هم آشنا شده بودند و کارشان به ازدواج کشیده بود، فقط می‌دانستم همه سفر مرا تحت‌الشعاع قرار داده بودند.

همان روزها من هم در شرف ازدواج بودم. سخت عاشق و دلباخته یک پسر عرب شده بودم. مرا به خانواده‌اش معرفی کرده بود و قرار بود او هم یک سفر به تهران بیاید و با خانواده من آشنا شود اما اینطور نشد. از ایران که برگشتم، همه چیز بهم خورد. نمی‌دانم چرا حس اعتمادم را به او از دست دادم و از ازدواج با او منصرف شدم.

بعد از شش سال به خاطر دل نگرانی‌هایم برای عزیز به ایران آمدم. این بار همه چیز آرام بود. عزیز در بستر بیماری بود و نوه‌ها و بچه‌هایش به نوبت می‌آمدند و به او سر می‌زدند. من هم در آن خانه قدیمی ماندم تا روزهای آخر کنار او باشم.

سعید بیشتر از همه می آمد و می‌رفت و اصرار داشت که عزیز در خانه بماند و او را به بیمارستان نبریم. هرچه من اصرار می کردم، او با همان لحن آرام و مطمئن بقیه را منصرف می کرد. می گفت نباید

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

آرزوی داشتن شوهر کتابخوان



مشکل در همان ماه‌های اول نمود پیدا کرد. زندگی سرشار از بی‌نظمی عماد کار را سخت می‌کرد در حالی که من زن بسیار منظم و با برنامه‌ای بودم

بی‌دردسر و بدون هیچ بحث و جدلی امروز کار را تمام کردیم. به عماد گفتم بهتر است این چهار سال زندگی مشترکمان را از ذهنمان پاک کنیم و آینده بهتری بسازیم. این ازدواج یک اشتباه بزرگ بود و همان بهتر که بعد از چهار سال تمامش کردیم. نزدیک به یک سال بود که به طلاق فکر می کردم اما عماد گویا زودتر از من به نتیجه رسیده بود چون قبل از اینکه من مسئله طلاق را مطرح کنم، او پیشدستی کرد و در یک جمله گفت که ما با هم آینده‌ای نخواهیم داشت و بهتر است راهمان را از هم جدا کنیم.

هنوز خانواده‌هایمان خبر ندارند. برای آنها خیلی سخت خواهد بود. تا همین چند روز پیش مادر عماد بهم اصرار می کرد بچه‌دار شوم و مادر و پدرم به عماد پیشنهاد می‌دادند به شهرستان برگردیم تا در مغازه پدرم مشغول به کار شود. نگفتیم کار به این حرف‌ها نمی کشد و به زودی خانه‌هایمان را از هم جدا می کنیم. آنها نمی‌توانند حتی به طلاق فکر کنند. ولی برای من و عماد خیلی سخت نبود. دلم می‌خواهد از امروز به بعد به چیزهای نو فکر کنم. به روزهایی که در پیش رو دارم و دیگر مجبور نیستم به خاطر رضایت عماد کارهایی را که دوست ندارم، انجام بدهم.

وقتی با عماد آشنا شدم، تازه مجموعه شعرش چاپ شده و حسابی سر و صدا به پا کرده بود. دلم می‌خواست با او بیشتر آشنا شوم برای همین خودم پیش دستی کردم. به همه جلسات نقد کتابش رفتم و دست آخر، یکی از دوستانم مرا به او معرفی کرد.

آشنایی ما بعد از سه ماه به خواستگاری و ازدواج ختم شد. خوب یادم هست که به مادرم خبر دادم همراه پدرم و بدون هیچ سر و صدا و شلوغی و قشون جمع کردن به تهران بیاید و در محضر شاهد عقد ما باشند. مادرم خوشش نیامد ولی پدرم آمادگی این نوع ازدواج را داشت. بارها با هم حرف زده بودیم و به او گفته بودم از لباس عروسی و سر و صدا و ردیف ردیف مهمان بدم می آید و دلم می‌خواهد همه چیز آسان و بی‌دردسر جلو برود.

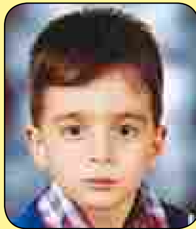
مادر و پدر عماد هم آمدند و همگی رفتیم محضر. مادر عماد نقل را ریخت روی سر من و تازه حس کردم عروس شده‌ام! به همین سادگی زندگیمان را شروع کردیم. خانه کوچکی را که اجاره کرده بودم

اذیتش کنیم و بهتر است در خانه خودش بمیرد.
از سعید متنفر شده بودم. اینکه یک نفر به این آسانی از مرگ عزیزترین آدم زندگی من حرف بزند، حسابی عصبانی‌ام می‌کرد. سر هر چیز ساده‌ای دعوایمان می‌شد. دست آخر هم در ست در شرایطی که از او حسابی خشمگین بودم، به من پیشنهاد ازدواج داد. با عصبانیت جواب رد دادم ولی نمی‌دانستم کار به این سادگی‌ها هم نیست. پای عزیز به میان آمد. او هم از علاقه سعید به من خبر داشت. گفت این آخرین آرزویش است و اگر بداند که ما دو تا با هم عروسی خواهیم کرد، با لبخند این دنیا را ترک می‌کند. حال بدی پیدا کرده بودم. به سعید گفتم برای راضی شدن عزیز قبول می‌کنم اما فقط به شکل سوری.
سعید فقط می‌خندید. عزیز موضوع را جدی گرفته بود. هر روز سعید را می‌فرستاد دنبال خرید عروسی. به عمو مهدی هم سفارش کرده بود که عروسی در باغ او برگزار شود. پدر و مادرم سال‌ها قبل به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند و من وقتی می‌آمدم تهران، عزیز حکم پدر و مادرم را داشت. حرف، حرف او بود. حاضر بودم هر کاری بکنم تا عزیز را یک روز بیشتر کنار خودم داشته باشم. همه می‌دانستند که عمر او به جشن عروسی قد نمی‌دهد بنابراین سفارش‌های او را انجام نمی‌دادند.

بالاخره ریه‌ها از این نفس کشیدن‌ها خسته شد و از کار افتاد و در یک شب آرام، عزیز به خواب ابدی رفت.
در مراسم خاکسپاری مدیریت همه امور به عهده سعید بود. می‌دیدم چقدر خوب می‌تواند کارهای مهم را بدون هیچ دردسری انجام بدهد. در مراسم ختم حس می‌کردم تنها کسی که با من همدرد است، کسی نیست جز سعید. او هم مثل من عاشق عزیز بود.
به بلژیک برگشتم اما هر شب دلم می‌گرفت و می‌خواستم با یکی راجع به عزیز حرف بزنم. به سعید زنگ می‌زدم. او هم مثل من جای خالی عزیز را خیلی حس می‌کرد. بقیه سریع به فکر فروش خانه و تقسیم ارث و میراث افتاده بودند.
همه این اتفاقات من و سعید را به شکل غریبی به هم نزدیک کرد. هر چقدر زمان حیات عزیز از سعید بدم می‌آمد بعد از فوت او به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم.
بعد از یک سال، در فرودگاه بروکسل به استقبال سعید رفتم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. در همه این دوران فکر می‌کردم عزیز است که از آن دنیا دارد ما را به هم نزدیک می‌کند. روحش شاد. من و سعید حالا دو تا بچه و زندگی سعادتمندی داریم.
■

و بعد از تمام شدن درسم در آن ساکن بودم، تحویل دادم و با چند کارتن کتاب و یک چمدان و چند تکه ظرف و ظروف دوران دانشجویی به خانه عماد نقل مکان کردم. خانه او هم کوچک بود، در زیرزمین یک آپارتمان قدیمی رو به حیاطی که درخت خرمالو و توت داشت و دلمان به باغچه کوچک و چند تارُز سفیدش خوش بود.
عماد به چند مجله ادبی مقاله می‌داد و حق‌التحریر می‌گرفت. من هم مدیریت داخلی مهد کودک یکی از دوستانم را به عهده داشتم. درآمد هر دوی ما زیاد نبود ولی توقعی هم از زندگی نداشتیم. من همیشه آرزو یم داشتن یک شوهر کتاب‌خوان و روشنفکر بود و او هم برای زن‌های مستقل و تلاشگر احترام زیادی قائل بود. به همین سادگی خواسته‌های همدیگر را برآورده می‌کردیم ولی مشکل در همان ماه‌های اول نمود پیدا کرد. زندگی سرشار از بی‌نظمی عماد کار را سخت می‌کرد در حالی که من زن بسیار منظم و با برنامه‌ای بودم. یک وقت‌هایی برای دوست مشترکمان درددل می‌کردم و او همیشه به من می‌گفت که یادت نرود با یک شاعر ازدواج کردی نه یک مرد معمولی.
معنی حرفش را خوب می‌فهمیدم ولی کار برایم سخت بود. شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند و صبح تا ظهر می‌خوابید. من باید شش صبح سر کار می‌بودم چون مسئولیت صد تا بچه قد و نیم قد را به عهده داشتم. کارم پرمسئولیت و خسته کننده بود اما عماد در خانه کار می‌کرد.
کم کم بیشتر و بیشتر با هم آشنا شدیم. متوجه شدم عماد برخلاف تصور من، مرد کتاب‌خوان و روشنفکری نیست. او زمان زیادی را به بطالت می‌گذراند و به مطالعه مداوم علاقه‌ای نشان نمی‌داد. حتی یک وقت‌هایی حس می‌کردم اطلاعات ادبی من از او بیشتر است. بیشتر با ماسک شاعر زندگی می‌کرد تا اینکه واقعاً هنرمند باشد. در عوض از من توقع داشت مثل زن‌های دیگر به همه امورات خانه برسم. وقتی من مقابلش می‌ایستادم و می‌گفتم لباس‌هایت را خودت اتو کن، شوکه می‌شد! اوایل موضوع را جدی نمی‌گرفتیم ولی کم کم جدی شد. برای من مهم بود که او بخش قابل توجهی از هزینه‌های زندگی را تقبل کند در حالی که عماد این کار را نمی‌کرد و پولش را هر طور که دوست داشت خرج می‌کرد. من هم آن زنی نبودم که او انتظارش را داشت، از سر کار بروم خانه و مستقیم بروم توی آشپزخانه و...
بگو مگوها جدی‌تر می‌شد ولی هر دوی ما آنقدر می‌فهمیدیم که نباید کار به داد و فریاد بکشد. کار به جایی رسید که ما عملاً جدا از هم زندگی می‌کردیم و انگار فقط همخانه بودیم. دیگر هیچ چیزی به عنوان زندگی مشترک یا شریک بین ما وجود نداشت. زندگی ما به همین سادگی به نقطه آخر رسید. حالا سر خط هستیم و منتظر زندگی که پیش روی ماست.
■

شکوفه‌های زندگی

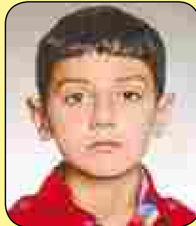

علیرضا جوادی



مهرسا اشتیاقی


فرنوش قنبری


نیایش جلالوندی


امیرعلی سرمدی


آیسان سرمدی

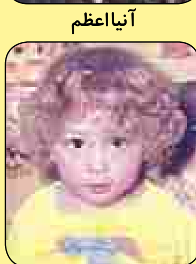

سارینا علی‌پناه

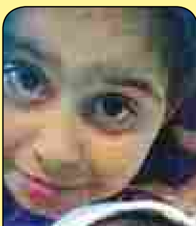

امیرعلی فسنقری


محمد نماینده


رضا نماینده


آنیا اعظم


علی محمد صادقی جاهد



ریحانه ورادین آشوری

لذت حیات و حقیقت زندگی را در خدمت به همنوع و محبت به مردم جست و جو نمایید ●میرابو

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



جامعه باز، جامعه اسیدی

جامعه باز را انسان‌ها و شهروندانی تشکیل می‌دهند که معتقد به گفت‌وگو و نرمش و ملایمت در برخورد با دیگران و استفاده از عقل و منطق برای اثبات حرف خود یا احیاناً به کرسی نشاندن آنند. باورمندان به این موضوع، استفاده از بمب و پاره آجر و اسید را برای اثبات خود و تأثیر گزاری بر روی دیگران، کاری زشت و مستوجب عقاب و عذاب دنیوی و اخروی می‌پندارند و می‌دانند. در مقابل اما جامعه اسیدی را نیز انسان‌هایی تشکیل می‌دهند که اعتقاد زیادی به گفت‌وگو و زبان لیّن قرآنی در مواجهه منطقی و مهربانانه با سایر بنی آدم یا بنی بشر ندارند. اینان، برهان قاطع خود را استفاده از کارد شناسایی و پاشیدن اسید به صورت این و آن می‌دانند. مثلاً در یک مورد که بسیار دیده شده است؛ طرف پس از آن که به خواستگاری دختر مورد نظر خود می‌رود و پاسخ منفی می‌شنود، آخرین حرفهای خود را به صورت قطرات اسید به سر و صورت وی می‌پاشد تا محق بودن خود را نشان دهد.

آگهی بازرگانی: دوره‌های آموزشی اثبات حقانیت خود را در کلاسهای فشرده ما بگذرانید. شیوه‌ها و شگردهای پاشیدن اسید به قصد اثر گذاری تا آخر عمر، با کادری مجرّب همراه با تأثیرات اسیدی بالا؛ زیر نظر برادران اسیدی (داوطلبان وابسته به داعش در اولویت می‌باشند). چند روزی است که وقوع چند حادثه دلخراش اسیدپاشی در اصفهان، افکار عمومی کشور را سخت آزرده ساخته است. خیلی از مردم و مسؤولین در محکومیت یک چنین اعمال وحشیانه‌ای (به هر دلیل و با هر قصدی که باشد) سخن گفته‌اند؛ از جمله سخنگوی قوه قضائیه که این رفتارهای غیرانسانی و غیراسلامی را ناجوانمردانه، جنایتکارانه و خشن توصیف کرده و در حالی که عده‌ای، مجازات قاطعانه را گمشده پرونده‌های اسیدپاشی می‌دانند؛ خوشبختانه خبر از بررسی پرونده در اسرع وقت و در نظر گرفتن اشدّ مجازات برای عاملان یا آمران آن داده‌اند.

تصویرسازی‌های مخوف: خبرنگار جامعه یکی از روزنامه‌ها نوشته بود: "هراس اسیدپاشی این روزها دوباره جان گرفته است. از چشم نگران مردم، هر موتورسوار، هر رهگذر، هر آدمی که ظرفی در دست دارد یا بیکار در خیابان می‌پلکد؛ می‌تواند اسیدپاشی باشد با نقشه‌ای پلید در ذهن که با هزار و یک استدلال، قطرات اسید را روی صورت و بدن طعمه‌ها می‌پاشد و میان فریادهای سوختم سوختم قربانی، می‌گریزد...."

بسته پیشنهادی: هرچند وقتی صحبت از اسید و اسیدپاشی می‌شود، هر موی تن ما به یک جهتی سیخ می‌شود که مپرس؛ اما چون همه آحاد ملت باید در این خصوص واکنش نشان دهند و انزجار خود را از این اعمال ناشایست داعش گونه اعلام بدارند؛ فلذا نگارنده فاقد اسید نیز عرایضی پیشنهادی دارد که به زبان خوش تقدیم می‌دارد:

۱ـ مجازات شدیداللحن: به نظر درست ما، حبس‌های کوتاه‌مدت کارساز نیست. وقتی که طرف ناجوانمردانه با یک ظرف اسید، انسانی را از زندگی ساقط کرده و کاری باوی کرده که از صدبار مردن هم بدتر است؛ لهذا کمترین مجازات آن است که چنان در هلفدونی بیفتد و محبوس شود که حداقل بخش اعظم عمرش به باد فنا برود. حالا اعدام پیشکش!

۲ـ فرهنگ سازی درازمدت: در پاره‌ای از موارد، هرچند نیاز به کار تربیتی و فرهنگی هست، اما ممکن است نیازمند یک پروسه زمانی بیست، سی ساله باشد. نمی‌توان دست روی دست گذاشت و شاهد اسیدپاشی به روی صورت شهروندان بود و منتظر نشست که به مرور زمان، با کارهای فرهنگی درست می‌شود ان شاءالله!.... بله، ممکن است درست شود؛ اما چه صورت‌ها و چه زندگی‌ها که تا آن زمان خراب می‌شود.

۳ـ توزیع محدود اسید: تا اطلاع ثانوی، فقط از طریق تعاونی‌های ادارات، اسید در اختیار مصرف کنندگان عزیز قرار گیرد. قیمت آن هم چنان افزایش پیدا کند که برای اسیدپاش ملعون نصرفد که اقدام به عمل شنیع اسیدپاشی کند.

۴ـ جمع کردن اسیدها: نیروهای واکنش سریع، در یک اقدام خودجوش و هماهنگ، تمامی اسیدهای موجود در سطح جامعه را جمع کنند. این طوری شاید این ماده خطرساز از دسترس برخی اشرار بی‌وجدان خارج شد. پشت شیشه برخی مغازه‌ها نیز زده شود که: "اسید اضافه شما را خریداریم"!

گردش به راست، ممنون!

در خصوص گردش به چپ و راست ـ حالا در هر دولتی ـ تجربه نشان داده است که در ایران کلاً با سه گروه آدم مواجهیم:

گروه یک: رانندگانی که راهنمای گردش به چپ می‌زنند، اما در یک گردش ناگهانی، به سمت راست می‌روند.

گروه دو: رانندگانی که برخلاف دسته اول، راهنمای گردش به راست می‌زنند، اما یکهوی به سمت چپ گردش می‌کنند.

گروه سه: این گروه دیگر نوبرش را آورده؛ نه راهنمای گردش به راست می‌زند، نه راهنمای گردش به چپ؛ اما به هر طرف که خواست، سر فرمان را می‌گرداند و تشریفش را می‌برد.

به اینجای مطلب که می‌رسم، رفیق کج بحث ما حکایت گفتنش می‌گیرد. می‌گوید که می‌دانی فرق خر و گاو به هنگام عبور از عرض خیابان چیست؟ عرضه می‌دارم که خیر، دقیق نمی‌دانم. می‌گوید: گاو اول سمت راست، بعد سمت چپ را نگاه می‌کند؛ آنگاه از عرض خیابان عبور می‌کند؛ اما خر چی؟... سرش را عین گاو می‌اندازد پایین، از خیابان رد می‌شود. برای این رفیق ناشی‌ام توضیح واضحات می‌دهم که اگرچه حکایتش بامزه بود، اما جاش اینجا نبود؛ چون صحبت از آدمیزاد و انسان است و درست نیست که ما از حیوانات زبان نفهم، مثال بیاوریم و حکایت نقل کنیم؛ ممکن است به کسی بربخورد؛ اما نمی‌دانیم که چرا با وجود ادعای طنز پردازی‌اش، یک همچین موضوع مشخص و روشنی را نمی‌گیرد. شنیده که یخ را می‌خورند، اما دقت نکرده که در زمستان یا تابستان؟!...

تا این رفیق شفیق ما مجدداً هوس نکرده حکایتی چیزی تعریف کند وسط عرایض ما (که مجبور شویم به صد نفر پاسخگو باشیم)؛ وارد اصل مطلب شویم که اصلاً چرا و به چه علت صحبت از گردش به راست یا چپ کردیم؟ مگر ما چه کاره راهنمایی و رانندگی مملکت هستیم؟

راستش علتش این است که اطلاع یافتیم، گردش به راستی‌ها از اول آبان، جریمه می‌شوند.

خبر وارده: "رئیس مرکز اطلاع رسانی پلیس راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ از اعمال قانون و برخورد با تخلف گردش به راست از اول آبان ماه خبر داد." ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: هرچند که ما خود بشخصه عموماً پیاده گز می‌کنیم و نه از گردش به راست اطلاع داریم، نه از گردش به چپ؛ اما چون این موضوع در جهت اصلاح رفتارهای غلط شهروندی در عرصه مسائل شهری است؛ اشکالی نمی‌بینیم که با زدن راهنما به سمت این موضوع بپیچیم:

۱ـ چپ و راست ممنوع: برای پیشگیری از سیاسی شدن موضوع و جلوگیری از ایجاد ذهنیت در پاره‌ای اشخاص و احزاب سیاسی، به همان میزان که گردش به راست ممنوع است، گردش به چپ نیز ممنوع شود. مگر آن که این گردش کردن دارای تابلو مشخص باشد. نه این که طرف، راهنمای گردش به راست را بزند، اما در عمل به سمت چپ غش کند. سابق براین، چیزهایی دیده‌ایم که عرض می‌کنیم.

۲ـ گردش بی‌جهت، ممنوع: علاوه بر گردش جهت‌دار به چپ و راست غیرمجاز، به نظر ما باید که برخی از گردش‌های الکی ملت نیز ممنوع شود. حتماً دیده‌اید که بعضی از دارندگان خودروهای شخصی، بی‌جهت با ماشین خود در سطح خیابان‌های شهر، گلچرخ می‌زنند و گردش می‌کنند و کلی هم بر بار ترافیکی شهر می‌افزایند. حال آن که کار خاصی هم ندارند. به اینها از طرف سازمان ترافیک شهری باید گفت: تو که باری ز دوشم برنداری / چرا باری به روی آن گذاری؟... اضافه بار، ممنوع!

۳ـ گردش به راست، ممنون: پرهیز از دروغ و گرایش به راستی و راستگویی، آن قدر خوب است که به نظر ما از عموم ملت و دولت که در گفتار و رفتار خود به سمت "راست" و "راست گفتن" "گرایش و گردش دارند، کمال تشکر را داشت و با نصب تابلوهایی در محل کار آنان بر این تمایل به راستین صحه گذاشت. مثلاً تابلو نوشته‌ای با این مضمون: "گردش به راست، ممنون"!

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

چالش سطل آب یخ

این آقا همان است که در تقاطع میرداماد شریعتی کارتن خوابی می‌کند. یکی از کارهایش این است که روزی پنج بار وارد جوبی می‌شود که خانه‌ی موش‌هاست سپس با این دو تا سطلش مردم را به "چالش سطل آب یخ" دعوت می‌کند. اگر کسی جرأت اعتراض داشته باشد، این شخص "شخیص" او را "خیس" می‌کند و خشم نجویده‌اش را نثار می‌فرماید. زیادند از این جور آدم‌هایی که خشمی نجویده دارند و در گوشه کنار این شهر عریض و طویل جاخوش کرده‌اند. گاهی هم برای رهگذران خطر ایجاد می‌کنند. اشکال دیگرشان هم این است که شهر را که اصولاً زیبا نیست، نازیباتر می‌کنند. سؤال: آیا سازمانی نداریم که اینها را جمع کند و در آسایشگاهی نگه‌دارد؟ آیا کسانی که کلی سنگ سگ‌های ولگرد را به سینه می‌زنند و برایشان پول خرج می‌کنند، نمی‌شود دو زار هم سنگ این مفالیک را بزنند؟ مفالیک جمع من درآوردی مفلوک است برای بگوسیبی‌ها.



در دیزی بازه، پنجاه تومنیم کجا بود!

این گل از گُل شکفته‌هایی را که می‌بینید، فرمانداران‌های مراکش هستند. مراکش یعنی تاکسی، فرماندار هم که فرماندار است دیگر! "**منصوره صفی پور**" این عکس را فرستاده و فرموده "خودتان قلمی برایش بفرسایید!" چشم: سه نفرشان چای دارند و به آن یکی که چای ندارد، می‌نگرند. شاید دارند از او اصول فرمانداری مراکش را می‌آموزند و می‌پرسند وقت‌هایی که مسافر نیست، چه کنند. لابد او هم می‌گوید بچایید! امیدوارم بچایید را بچاپید نخوانید و یک وقت فکر نکنید این قشر زحمتکش در حال چاپیدن قشر زحمتکش دیگری به نام مسافر هستند. خودم بارها دیده‌ام که دخل اینها همیشه پر از دویستی و پونصدی پاره پوره است. کسی هم نیست به رئیس اینها بگوید "آخه چرا نرخ را رو روند نمی‌کنین؟ ۱۶۵۰ تومان هم شد نرخ؟ مِن مسافر پنجاه تومانی از کجا گیر بیاورم؟ آن هم در قلمروی که پول رایجش پنجهزار تومانی است. آقا بگو سیب بذار بریم در دیزی‌مون رو بذاریم و به حیای گربه‌ی بیچاره توهین نکنیم.

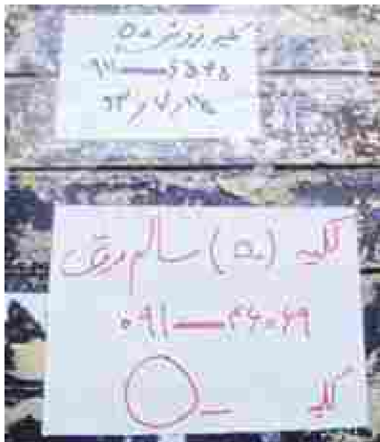
اصولاً چرا؟

"**ساجده رجبی**" این عکس را در جنوب غربی تهران شکار کرده و نوشته: "در سمت راست چند نمایشگاه اتومبیل هست. آنها هر روز صبح که دکانشان را باز می‌کنند، چند ماشین هم دوبله پارک می‌فرمایند. یک تکه را هم با این صندلی و آن دوراه‌بندی که مال اداره‌ی راهنمایی و رانندگی است، سد می‌کنند. این خیابان عرض چندانی ندارد. همیشه‌ی خدا هم شلوغ است. انگار هم هرگز هیچ مأمور پلیسی از این راسته نمی‌گذرد تا بپرسد: "دوبله؟ آن هم در حریم چهارراه؟" واصولاً چرا آن وسایلی که اموال دولتی راهنمایی رانندگی است، از جای خودشان کنده شده و جلو این دکان آمده‌اند؟" خانم رجبی خودتان همه چیز را گفتید. من فقط می‌گویم بگوسیب!



کلیه‌ی آدم، سالم و آکبند، با گارانتی

"**نوروز بایرامی**" این عکس را کمی بالاتر از میدان انقلاب نرسیده به بلوار انداخته و نوشته: "قدیم‌ها تنها عضوی که از آدم فروخته می‌شد، موی سر بود. داستانش هم معروف است: زن و شوهری فقیر خواستند به هم کادوی عید بدهند. زن رفت گیسوی خودش را فروخت و برای ساعتِ بی‌بندِ شوهرش بند چرمی خرید. مرد هم رفته بود ساعتش را فروخته بود و برای زنش شانه خریده بود. حالا مردم به فروختن کلیه هم روی آورده‌اند". راست می‌گوید. چند سال پیش کارمندی اصفهانی کلیه‌اش را فروخت تا برای دخترش جهیز بخرد. هنوز دخترش لباس عروسی نپوشیده بود که پدرش از مشکل کلیه مرد و دخترش لباس عزا پوشید. چی؟ نگم اصفهان؟ اسید پاش داره؟ چشم! نمی‌گویم و نقل می‌کنم از رئیس جمهورمان که در زنجان گفت: "امر به معروف فقط مال حجاب نیست. امر به معروف‌های اقتصادی مهم‌تر است".





زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی
علی روشن ـ کرج

و ناگهان هیچ...

از آسمان گویی آتش می‌بارید. مرد کلافه از گرمای تابستان در حالتی عصبی با انگشتانش روی فرمان ماشین ضربه می‌زد. نگاهش به چراغ راهنمایی آن طرف چهارراه بود که شمارشگر ثانیه‌هایش از ۱۲۰ به ۶۶ رسیده بود و با کندی کم می‌شد. ۶۵... ۶۴... رشته‌ی باریکی از عرق پشت گوشهایش شیار انداخته بود و در میان یقه‌ی پیراهنش فرو می‌رفت. از میان شیشه‌ی سمت راننده که در نیمه راه قفل کرده بود و بالا و پایین نمی‌رفت، هرم گرما صورت و گردنش را می‌سوزاند. دستش را با بی‌قراری در میان موهایش که در کناره‌ی شقیقه‌ها به سفیدی می‌زد، فرو برد. از فکرش گذشت تعمیر بالابر شیشه چه قدر هزینه در بر خواهد داشت؟ ساعتی پیش بود که هنگام تحویل گرفتن ماشینش از تعمیرگاه بابت تعمیر جلوبندی و کمک فنر، دار و ندارش را به تعمیر کار داده بود و برای چانه زدنش هم، کلی حرف و متلک شنیده بود. فکر اقساط باقیمانده و چند قسطی که عقب افتاده بود عذابش می‌داد. هر چند از مسافرکشی در خیابان خوشش نمی‌آمد ولی چاره‌ای هم برایش نمانده بود. فکر می‌کرد کار در آژانس کم دردسرتر وحتی آبرومندانه‌تر است، برای همین به چند آژانس آشنا و غریبه محل مراجعه کرده بود. پشت شیشه‌ی بیشتر شان این تابلو دیده می‌شد: **"به تعدادی راننده‌ی مجرّب با ماشین مدل بالا نیازمندیم"** صاحبان آژانسها وقتی پیکان مدل پایینش را دیده بودند در حالی که سعی می‌کردند پوزخندشان را پنهان کنند، با طعنه و یا شوخی ردش کرده بودند: "آقاجان اگر ماشین مدل بالا هم نباشه، باید اقلاً کولر داشته باشه که مسافر توش آب پز نشه!" و او مایوس از همه جا و همه کس، چرخیدن در خیابان‌ها را از سر ناچاری پذیرفته بود. نور خورشید روی بدنه‌ی ماشینها افتاده بود و چشمها را می‌زد و حرارت مانند بخار لرزانی همه چیز را در شلوغی دور دست مانند اشباح نشان می‌داد و صداهای ترافیک شهری روی اعصاب اثری آزاردهنده می‌گذاشت. ۲۸... ۲۷... ۲۶... بی‌قراری مانند یک موج بیشتر راننده‌های پشت فرمان ماشینها را در بر گرفته بود. ماشین کناری آرام آرام خودش را به خط کشی عابر پیاده رسانده و یک فضای خالی به وجود آمده بود. صدای جیغ لاستیک ماشین پشت سرش را شنید که با یک حرکت ناگهانی می‌خواست جای خالی را پر کند. سایه‌ی سنگین یک ماشین شاسی بلند روی او افتاد. فاصله چنان نزدیک بود که حس کرد آینه‌ی بغلش به آن ماشین خواهد خورد. با شتاب دستش را از شیشه‌ی نیم باز بیرون برد و آینه را خواباند. ناخنش به زهوار درگرفت و شکست. سوزش ناراحت کننده‌ای در جانش پیچید و با حرکتی ناخودآگاه دستش را پس کشید. در همین حین ماشین شاسی بلند با ترمز شدیدی کنارش ایستاده و دست او در حرکت برگشت به بدنه‌ی آن ماشین خورده بود. راننده را نمی‌دید، چون شیشه‌ی ماشین بالاتر از خط نگاهش بود. صدای باز و بسته شدن در را شنید و چند لحظه بعد جوانی که لباسی غیر معمول تنش بود با عصبانیت به جلو ماشین او آمد و عینک آفتابی‌اش را با حرکتی نمایشی و سریع از صورتش برداشت، دستش را به طرف او تکان داد و صدایش را بلند کرد: "چه خبرته عمو؟" و دستش را به جایی از بدنه‌ی ماشین که حدس می‌زد ضربه به آنجا خورده باشد، کشید. مرد حوصله‌ی جر و بحث نداشت، دعواهای خیابانی بین رانندگان همیشه عذابش می‌داد ولی لحن طلبکارانه جوان شاکی‌اش کرده بود. صورتش را به جای باز شیشه تکیه داد و گفت: "مرد حسابی کم مونده بود آینه‌مو بشکنی، طلبکار هم هستی؟! حالا هم که طوری نشده، دستم خورد به ماشینت" جوان که خیالش راحت شده بود نگاه تحقیر آمیزی به او و ماشینش انداخت و در حالی که به نرمی بدنه‌ی ماشین خودش را لمس می‌کرد، بارگه‌ای از غرور در صدایش گفت: "می‌دونی این ماشین چه قدر می‌ارزه؟ اگر این لگنتو بفروشی پول یک چراغش هم نمی‌شه!" مرد لبش را گزید و زیر لب غرید: "تازه به دوران رسیده‌ی عوضی!" چراغ سبز شده بود. ماشین‌های پشت سر کلافه و عصبانی بوق می‌زدند. مرد دنده را عوض کرد و ماشین را راه انداخت. از آینه بالای سرش دید که جوان با حرکات دست و سر دارد به آنها اعتراض می‌کند. آن سوی چهارراه مردی میانسال و کیف به دست با اشاره به جلو گفت: "مستقیم" ایستاد و مسافر سوار شد. مسافر پرسید:

– چی شده بود آقا، خورد بهت؟ او با لحنی غمزده و عصبی گفت: "نه بابا... آدم از خودراضی توی دو متر جا اومده چسبونده به ماشینم، دو قورت و نیمش هم باقیه. اگر آینه‌مو نخوابونده بودم زده بود شکونده بودش. حالا آینه من به جهنم، دستم خورد به ماشینش اینطوری قشقرق راه انداخت، اگر خط به ماشینش می‌افتاد که دیگه مصیبت بود!" مسافر گفت: "از انگشتت داره خون می‌آد!" مرد تازه متوجه ناخن شکسته‌اش شد. یک دستمال کاغذی از جعبه‌ی روی داشبرد بیرون کشید و دور انگشتش پیچید. مسافر در کیفش را باز کرده بود و همزمان می‌گفت: "بذار ببینم چسب زخم دارم که بزنی روش "لحظاتی بعد از میان کاغذهایش چسب زخمی را بیرون آورد و گفت: "اگر نگه داری یا سرعتت رو کم کنی چسبو می‌زنم روی زخمت" مرد در حالی که آهی می‌کشید گفت: "دستت درد نکنه داداش. کاش چسبی هم برای زخم دل بود، درد ما رو درمان می‌کرد" و کمی از سرعت ماشین کاست. مسافر با دقت چسب را دور انگشت مرد پیچید و گفت: "ای آقا! همه دردمندند، هر کسی رو می‌بینی دلش پر از غصه‌س"... او گفت:

"آخه درد خودمون کمه، یک عده از خودراضی هم نمک به زخم آدم می‌پاشن. پسره‌ی جعلق ماشین گرانقیمتش رو به رخ من می‌کشه. معلوم نیست باباش چه حلال و حرومی کرده..." زیر لب استغفرالله گفت و ادامه داد: "با چه زد و بندی یه ماشین انداخته زیر پاش که خدا رو بنده نیست. به ماشین من میگه لگن! خبر نداره همین به قول اون لگن، نون چهار سر عائله رو در میاره، معلومه نون زحمتکشی نخورده، بچه که این

ناگهان هیچ!

"ناگهان هیچ!" داستان گیرا و تازه‌ای است از "علی روشن" نویسنده خوش قریحه و یار و همراه قدیمی این مسابقه. بارزترین ویژگی مفهومی "ناگهان هیچ!" بازمی گردد به دیدگاه انسانی و نگاه خلاق و دردمندانه "علی روشن" که رویکردی جامعه گرا دارد. ساختار و شکل این داستان هم در تناسب هنری با محتوای آن، ساده و در عین حال با نظرگاه و روایتی دقیق "ناگهان هیچ!" را برجسته جلوه می‌دهد.

در جستجوی حقیقت باش، نور را می‌یابی

آرزت

باشـه وای به پدرش. یکی اونجوری، یکی هم مثل من که با هزار زور و زحمت چهار تکه طلای زنمو فروختم و چـه قدر هم زیر بار قرض رفتم والباقیش هم با وضع اقساطی این ماشین لکنته رو خریدم که اونم هر روز یک خرجی روی دسـتم میگذاره. باور کن آقا آفتابه خرج لحیمه، دلم خوشه کار می کنم و چندرغاز درمیارم ولی از بس گرونی و بدبختی هسـت، همیشه هشتَم گروی نهمه. دو تا بچه دارم یکیش دانشجوی دانشگاه آزاده، هر ترم باید خدات تومان شـهریه بدم، غیر از اون هم، خـرج دفتر و دسـتک و آمد و رفتـش و خرج زندگی روزمره کمر موشـکونده. چـه کار کنم؟ نذارم درس بخونه؟ مگه میشه؟ ما که پیشانی نوشتمون سیه روزیه و بی سـواد و بی حسـاب و کتاب بار اومدیم، شاید اقلا بچه هامون به یک جایی برسن که فردا نگن بابا ننه مون در حقمـون جفا کردنـد. می بینم حق هم دارن، بچه به دنیا آوردیم و وظیفه مونه تر و خشکشـون کنیم دیگه. طفلکی ها از خیلی چیزا چشم پوشـی کردن. نه تفریح، نه مسـافرت، نه امکانـات، اون وقت یک عده میلیارد میلیـارد پـول به جیب می زنند و بـه ریش ما بدبخت بیچاره ها می خندن. حالا خوبه ما دوتا داریم اونایی که چهار تا و پنج تا بچه دارن چی میکشن؟!"

ناگهان حرفش را قطع کرد و با تشویش به مسافرش نگاه کرد و در دلش خودش را سرزنش کرد: آخه مرد حسـابی، مجبوری سفره ی دلتو پیش هر کسی باز کنی و هر چی به دهنت میاد بگی؟

مسـافر که چین به پیشـانی انداخته بود و با دقت بـه حرفهای راننده گـوش می داد، عینکش را جابه جا کرد و گفت: "آقا کاملا با حرفهای شـما موافقم. شـما رو درک می کنم. این اوضاع بی سـر و سـامان زندگی، همه را در یک چرخه و دور باطل قرار داده. اکثر مردم گرفتار و سـر به گریبان، روزگار می گذرانند. من یک معلم هستم، من هم بچه ی محصل و دانشجو دارم. خود شـما هم می دونید که بچه هـای امروزه مثل دوران ما نیسـتند. خواسته هاشون فرق کرده، توقعاتشون قابل قیاس با دوران ما ها نیست و حق هم دارند. می دونم شما چه می کشید. من هم مجبورم برای جبران هزینه های زندگـی و خـرج تحصیـلات بچه هـام بعداز ظهرها تدریس خصوصی بکنم. دنیای وانفسـایی شـده آقا... وانفسـا!" و ادامه داد: "بی زحمت سـر همین کوچه ی جلویی پیاده م کنید.. چقدر تقدیم کنم؟" راننده با لحن صمیمی گفت: "اسـتاد بفرمایین، اینـدفعه مهمون من" مسافر تبسمی کرد و گفت: "ممنونم ولی باید این رو هم بگم که با همه ی این حرفها، ذات خوب انسـانها هنوز از بین نرفته. شما هم مرد زحمتکشی هستید و با همین ماشـین هم خدمت می کنید و هم خرج خانواده تون رو بی منّت تامین می کنید" دستش را جلو آورد و به گرمی دسـت او را فشـرد و هنگام پیاده شدن یک اسکناس هزار تومانی روی داشبرد گذاشت و در را بست و رفت و جمله ی "آقـا معلم بقیه شـو بگیرین" راننده در میان صداهای خیابان محو شد.

مرد خسـته از سـاعتها رانندگی، ماشینش را زیر سـایه ی درختی در کنـار خیابان پارک کرد. کمی آن طرفتـر قهوه خانه ای بـود. چه قدر احتیاج داشـت با استکانی چای گلویی تازه کند و خستگی را از تن بر ماند. داخل قهوه خانه در فضای نیمه تاریک، پنکه ی سـقفی قیژقیـژ می کرد و نسـیم کم رمقـی را می پراکند. دور میز ها آدمهای جورواجوری نشسـته بودند: شهری و روستایی، کارگر و کاسب و هر کس در حال و هوای خود بود. کنار کارگری که بیخ ناخنها و روی کفشـهایش از گچ سفید بود نشست. کارگر دستش را به دور استکان گرفته بود و به پوسـتر روی دیـوار روبرویش که یک خانه ی ویلایی شیک را لابلای گلهای رنگارنگ نشان می داد، خیره شـده بود. دو سه نفر پیر مرد به قلیانشان پک می زدند و نگاهشان به قُل قُل آب درون تنگ بود. یکی شـان هم نی قلیان را به لپش چسـبانده و در عالم خـودش فـرو رفته بود. چند نفری هم در گوشـه ای با هـم صحبت می کردنـد. قهوه چی تر و فرز در حالی که نعلبکی را به اسـتکان می زد و صدایش را در می آورد، اسـتکانی چای خوشـرنگ جلویش گذاشت. صدای موسـیقی ملایمی که از رادیـوی روی میز قهوه چی به گوش می رسـید، آرامش خاصی به فضا و مشـتریان بخشیده بود.

مـرد با تنی آسـوده و احوالی خـوش از قهوه خانه بیـرون آمد. نگاهش را به آسـمان دوخت. از تب هوا کاسـته شـده بود. از فکرش گذشـت که تا آخر شب می تواند چند ساعتی کار کند. به کنار خیابان، محلی که ماشینش را پارک کرده بود آمد. ناگهان با دیدن جای خالی ماشین، دلش خالی شد. حسی مانند توقف زمان داشت، انگار گوشهایش هیچ چیز نمی شنید و همه چیز در اطرافش با حرکت آهسـته جریان داشت. دهانش بـاز مانده بود، گویی نفسـش نمی خواسـت بالا بیاید. بی اختیار زانوانش خم شد، سنگفرش داغ او را به سوی خود کشـید و مانند ماتم زدگان؛ دسـتها بر سر، فریاد بغض آلودش را در هیاهوی خیابان رها کرد.

پیام و پاسخ

آقای ناصر مهرزاد-بم

به شما دوست نادیده با نهایت احترام و ادب سلام می گویم و در خواسـت می کنم -اگـر می توانید!- عجالتاً خونسرد و خویشتندار باشید. به هر حال، به گفته خودتان پنجاه و هفت سـاله اید و علی الاصول سـرد و گـرم روزگار را به سـالیان چشـیده اید و بی گمان می توانید بدون "خود شـیفتگی" که گاهی ممکن اسـت به گونه ای طبیعی و پذیرفتنی زیبنده شماری از نوجوانان باشـد، "واقعیت" تمام و کامل موجودیت خودتان را ارزیابی کنید. اگر چنین باشد توانایی "با خود خلوت کردن" را خواهید داشـت و در این میان لابد به "منتقد" درونی تان اجازه و مجال خواهیـد داد که "آثـار" قلمی تـان را از بوته "نقد" بگذراند. آن بزرگواری که -به نوشته خودتان- شما را "ناصر القلم" خوانده حق داشـته و دارد و خواهد داشـت که به هر کس دلش می خواهد لقب و درجه و مدال ببخشـد. اما بعید می دانم به هیچکس اجازه دهد که بـدون دلیل و علت به دیگـران "توهین" کند! البتـه ارادتمند از این که در معرض "داوری" خاص جنابعالی قرار گرفته ام بسـیار سپاسگزارم و فقط می توانم خیلی سـاده و کوتاه برایتان بنویسـم که جای و جایگاه کسـی را اشغال نکرده ام. این جا، با شـور و شوق و حس نیرومند تعهد در قبال چند هزار نویسـنده -اعم از مجرب و نو قلم- با توکل به خدا و به اتکای مجموع تجربه های حرفه ای ام کار می کنم. از فروتنـی ریاکارانه هم همان قدر بیزارم که از تکبر پوچ و ابلهانه. ختم کلام:

آنچـه با عنوان هـای "همراه" و "فاصله" نوشـته اید اساساً و از بیخ و بنیاد "داستان" نیست. پاسخی را که قبلاً برایتان در این سـتون نوشـته ام، باز هم با دقت بخوانید و مرور کنید. موفق باشید.

خانم مهشید اصحابی-کرج

دخترم، از لطف و بزرگواری شـما نویسنده نوجوان و با ذوق سپاسـگزارم. از دیدن کارت تبریک نوروزی زیبایی که فرستاده ای و همچنین با خواندن دستخط سرشار از صفای شما، به قول ما قدیمی ها: وقتم بسی خوش شـد. شما که در حال حاضر سن و سالی حدود چهارده سـال دارید، بسـیار برتر و بالاتـر از اندازه تجربه سـنی خودتـان، قوی و پاکیزه می نویسـید و نثر و زبان نوشـتاری هموار و پاکیـزه ای دارید. قدر قریحه و استعداد خودتان را که موهبتی است خدایی، بدانید و راه و کار نوشـتن را بدون شتاب، با شکیبایی و سختکوشـی ادامه بدهید. بخوانید و بنویسید و عمیق و آرام پیش بروید. قطعاً موفق خواهید شـد. در انتظار خواندن نوشـته ها و داستان های جدیدی کـه می نویسـید، برایتـان تندرستی، شادی و موفقیت آرزو می کنم.

الهام پدری-تهران

نوشـته ای کـه زیر عنـوان "رفیـق دونگ" فرسـتاد اید، در بهتریـن حالـت نوعـی حدیث نفس یـا یک به اصطلاح "تک گفتار" مثلاً نمایشـی است. قدرت تخیل قابل ملاحظه ای دارید که توانسـته اید از نظرگاه و زبان یک "جاهل" لمپن، آسـمان و ریسمان ببافید. به هر حال "رفیق دونگ" شـما "داستان" نیست. این "اصل" را در کار داستان نویسی همواره در نظر داشـته باشید که بدون خواندن داستان های قوی و درخشان نویسندگان حقیقی و تثبیت شده، هیچ بنی بشـری -حتی اگر مثلاً "نابغه" هم باشد!- نمی تواند "داسـتان" های گیـرا و قوی بنویسـد. شـاد کام و سرافراز باشید.



۱۵۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

در دام هیولای دریایی!

قسمت دوم

در دام هیولای دریایی!

همان گونه که قول داده بودیم، در این شماره به سراغ مرد جوانی می‌رویم به نام "ادوارد مک لیری" که یکی از این هیولاهای آبزی را به چشم دیده است. این مرد جوان در مقاله‌ای که چند سال پیش برای مجله "فِیت" چاپ آمریکا فرستاد، به ماجرای عجیب و ترسناکی اشاره کرد که مربوط به فرار معجزه‌آسای او از چنگ یک هیولای دریایی بود. او ماجرا را این طور تعریف کرده است:

"... در یک روز نسبتاً خوب و آرام که دریا منظره دلفریبی داشت، همراه چهار نفر از دوستانم برای گذراندن تعطیلات، با قایقی موسوم به "ماساچوست" رهسپار سواحل فلوریدا شدیم. همگی ما عاشق غواصی بودیم و بیش و کم، فوت و فن این کار را می‌دانستیم و قبلاً بارها در نقاط مختلف دریا به اعماق آب رفته بودیم اما آن روز تصمیم داشتیم در خلیج "پنساکولا" غواصی کنیم.

هیولای لعنتی یک بار دیگر سر از آب بیرون آورد و این بار، درست نزدیک "اریک" بود. اینک می‌توانستم چهره کریه او را به وضوح ببینم. چیزی شبیه دیرک تلفن بود!

همگی سوار قایق شدیم و دل به دریا زدیم اما نمی‌دانستیم که سرنوشت دردناکی در انتظار ماست. هنگامی که در قایق نشسته بودیم و سرگرم گفت‌وگو و شوخی بودیم، ناگهان طوفان شدیدی آغاز شد که قایق ما را واژگون کرد و ما را به درون اقیانوس انداخت. با ناامیدی به کَلَک لاستیکی خود چنگ انداختیم تا از غرق شدن نجات یابیم.

پس از فرو نشستن طوفان، مه غلیظ و سنگینی بر روی دریا دامن گسترد. منظره غریبی بود. انگار همه چیز در زیر پرده‌ای از ابهام فرو رفته بود.

در این هنگام، بوی ماهی مرده که هوای مه آلود را پر کرده بود، به مشام رسید. ناگهان از فاصله تقریباً ۱۰ متری ما، صدایی مانند سقوط جسم سنگینی در آب شنیده شد و به دنبال آن، امواج سهمگین دریا بر روی ما و کلک لاستیکی ما ریخت که تا چند لحظه گیجمان کرد. آنچه شنیده بودیم به طور یقین، صدای یک قایق یا کشتی نبود. این صدای عجیب و ترسناک بار دیگر طنین افکند و در این هنگام، ناگهان از میان مه، چیزی شبیه یک دیرک ۳ متری مشاهده کردیم که سر از آب بیرون آورده بود. در آن هوای مه آلود نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که این جسم تیره رنگ چیست؟ فقط با چشمان از حدقه درآمده به آن خیره شدیم. آن جسم ناشناخته چند لحظه به همان حال باقی ماند، سپس از وسط خم شده به زیر آب فرو رفت و همزمان، بوی نامطبوعی فضا را پر کرد. دیگر برایمان مسلم شده بود که این شیء مرموز نمی‌توانست یک قطعه چوب معمولی باشد.

این بار، از میان مه، صدای زوزه عجیبی را شنیدیم که در آن هوای مه آلود پژواک غریبی ایجاد کرد. نزدیک بود از شدت ترس قالب تهی کنیم. اطرافمان تا چشم کار می‌کرد اقیانوس بود. حضور ذهن خود را از دست داده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. فقط می‌خواستیم از آنجا بگریزیم. سرانجام، هر پنج نفر، کلک لاستیکی را رها کردیم و به درون آب شیرجه رفتیم. با شتابی هر چه تمامتر در کنار یکدیگر شنا کردیم. می‌خواستیم هر چه زودتر خود را به قایق واژگون شده‌مان که اکنون بخشی از آن از سطح آب بیرون مانده بود، برسانیم. این تنها پناهگاهی بود که سراغ داشتیم!

همان طور که شنا می‌کردیم، در پشت سرمان مرتباً صداهای عجیب و ترسناکی را می‌شنیدیم. صداهایی مانند فیش فیش مار و صدایی شبیه تالاپ تالاپ که از برخورد جسم سنگینی با سطح آب ایجاد می‌شد. هر بار، انگار شیء بزرگ و سنگینی به داخل آب سقوط می‌کرد و دیگر بار، خود را از آب بیرون می‌کشید. بعد صدای فریاد وحشتناکی به گوشمان رسید که فکر می‌کنم حدود نیم دقیقه طول کشید. لحظاتی بعد، یکی از همراهانمان که "وارن" نام داشت و در کنار دوست دیگرمان "براد" شنا می‌کرد، دیوانه وار فریاد زد:

ـ آهای... کمک کنید... هیولا "براد" را گرفت!

چند لحظه بعد، دوباره با صدای لرزان و وحشت زده‌ای فریاد کشید:

ـ کمک... کمک کنید... این لعنتی مرا هم رها نمی‌کند... مرا از اینجا نجات دهید!

اما از دست ما چه کاری ساخته بود؟ جز اینکه وحشت زده به این صداهای دردناک گوش بسپاریم، چاره دیگری نداشتیم!

دیری نپایید که صدای این دوست نیز همراه با فریادی کوتاه در گلو خفه شد. او نیز مانند "براد" بیچاره طعمه این جانور شد و ما دیگر هیچگاه آن دو را ندیدیم.

اکنون ما سه نفر زنده مانده بودیم و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار ما بود. در حالی که مثل بید می‌لرزیدیم، با ناامیدی کنار هم جمع شدیم. نمی‌دانستیم چه وقت با هیولا فاصله داریم و چه سرنوشتی در انتظار ماست. نمی‌دانستیم چه وقت و در کدام نقطه دوباره سر از آب بیرون خواهد آورد.

پس از چند دقیقه، ناگهان متوجه شدیم که یکی دیگر از دوستانمان به نام "لاری" غیبش زده و اثری از او نیست. نگاهی به اطراف انداختم و از "اریک" که نزدیک من شنا می‌کرد، پرسیدم: "لاری" کجاست؟ همین یک دقیقه پیش این جا، کنار ما بود!

او نیز نمی‌دانست "لاری" کجاست. با صدای لرزان پاسخ داد: نمی‌دانم. شاید خود را به قایق رسانده و گوشه‌ای پنهان شده است!

دیوانه‌وار، مرتباً از یکدیگر می‌پرسیدیم که "لاری" کجاست اما هیچ کدام از ما پاسخی نداشت. چند بار فریاد زنان او را صدا زدیم اما جوابی نشنیدیم. جستجو هیچ فایده‌ای نداشت. او غیبش زده بود و معلوم نبود چه بلایی بر سرش آمده بود. اکنون فقط من و "اریک" باقی مانده بودیم.

در این هنگام، "اریک" ناگهان از شدت درد فریادی کشید که فهمیدم عضله پایش گرفته است.

دستم را دور گردنش انداختم و کوشیدم او را به طرف قایق شکسته بکشانم، اما موج سهمگینی ما را از هم جدا کرد. همین که دوباره به سطح آب آمدم، دیدم که "اریک" مسافتی جلوتر از من، روی آب شناور است. کوشیدم تا دوباره خود را به او برسانم و کمکش کنم. اما آنچه که در این لحظه اتفاق افتاد بیشتر به یک کابوس شباهت داشت؛ کابوسی که تا به امروز همچنان در ذهنم باقی مانده و هیچگاه از برابر چشمانم محو نمی‌شود.

هیولای لعنتی یک بار دیگر سر از آب بیرون آورد و این بار، درست نزدیک "اریک" بود. اینک می‌توانستم چهره کریه او را به وضوح ببینم. چیزی شبیه دیرک تلفن بود! گردنی دراز و چشمانی کوچک داشت. قیافه‌اش چنان ترسناک بود که لرزه به اندامم انداخت. کوشیدم "اریک" را که مانند ماهی کوچکی دست و پا می‌زد، متوجه حضور هیولا کنم اما نفس در سینه‌ام حبس شده بود و صدایم بالا نمی‌آمد! هیولا دهانش را گشود و به یک چشم بر هم زدن، خود را روی دوست بیچاره‌ام "اریک" انداخت و او را با خود به اعماق آب فرو برد!

فریادی از وحشت کشیدم و دست و پا زنان خود را به سوی قایق شکسته کشاندم. همه این کارها را بی‌اختیار و از سر درماندگی انجام می‌دادم. تمام اعضای درونی بدنم به لرزه درآمده بود. عفریت مرگ را در برابر دیدگانم می‌دیدم. فقط همچنان فریاد می‌زدم و خدا را به کمک می‌طلبیدم..."

به هر حال، "ادوارد مک لیری" از این حادثه دلخراش جان سالم به در برد. به هر زحمتی که بود در میان ترس و ناباوری، خود را به ساحل رساند و برای این منظور، در حدود سه کیلومتر شنا کرد. همین که به ساحل رسید، خسته و درمانده با صورت بر روی شن‌ها افتاد و از حال رفت. هنگامی که به هوش آمد، خود را روی تخت بیمارستان یافت. گمان کرد خواب دیده یا روحش از بدن خارج شده و به دنیای دیگری پرواز کرده بود. از پرستار سفیدپوشی که همچون شبحی در کنارش ایستاده بود، پرسید: اینجا کجاست؟

پرستار به آرامی پاسخ داد: اینجا بیمارستان پایگاه دریایی "پنساکولا" است.

"ادوارد" ناباورانه از جا برخاست. کوشید از تخت به پایین بیاید اما پرستار مانع شد و گفت:

ـ شما حالتان خوب نیست. باید استراحت کنید!

در همان لحظه پزشک نیز وارد شد و به کمک یکدیگر، او را روی تخت خواباندند و به او یک مسکن تزریق کردند. "ادوارد" همان طور بهت زده به چهره آنها زل زده بود. حالتی به او دست داده بود که از همه چیز و همه کس وحشت داشت! حتی پس از چند روز که حالش بهتر شد، این حالت بهت زدگی در او باقی ماند زیرا هیچ کس سخنان او را درباره هیولای دریایی باور نداشت و همه حاضران، حرف‌های او را به حساب هذیان گویی می‌گذاشتند. او که هنوز

حتی پس از چند روز که حالش بهتر شد، این حالت بهت زدگی در او باقی ماند زیرا هیچ کس سخنان او را درباره هیولای دریایی باور نداشت و همه حاضران، حرف‌های او را به حساب هذیان گویی می‌گذاشتند.

در حالت شوک به سر می‌برد، جوری به پرسش خبرنگاران پاسخ می‌داد که کمتر کسی حرف‌هایش را باور می‌کرد! یکی از خبرنگاران که جثه‌ای بیش از اندازه چاق داشت، با لحنی طنزآمیز پرسید: "ادوارد"



می‌توانی بگویی که چرا هیولا آن چهار نفر را بلعید اما به تو کاری نداشت؟ آیا گوشت آنها از تو لذیذتر بود؟

"ادوارد" که از این شوخی خوشش نیامده بود، نگاهی به هیکل بی‌قواره خبرنگار انداخت و با کنایه پاسخ داد: من چه می‌دانم... من که هیولا نیستم... شاید او هم مانند شما رژیم غذایی داشت و نمی‌توانست بیش از چهار پُرس غذا بخورد!

به هر حال، هیچ یک از روزنامه نگاران به طور کامل حقایق مربوط به فرار این شخص از چنگ یک موجود غول آسا و خطرناک دریایی را منتشر نکرد. همگی گمان می‌کردند که او دچار توهم شده است، توهمی که غالباً به سراغ دریانوردان و کشتی شکستگان می‌آید! روزنامه‌های محلی نیز تنها به شرح فاجعه مرگ چهار جوان بسنده کردند و مرگ آنها را بر اثر غرق شدن تصادفی در آب قلمداد کردند. خبرنگارانی که با او مصاحبه کردند، گفتند که بهتر است موضوع هیولای دریایی را از این گفت و شنود حذف کنند تا جنبه افسانه‌ای به خود نگیرد! از همه بدتر، در آن گیر و دار سر و کله کارآگاه پلیس



هم پیدا شد.

زیرا این بدگمانی وجود داشت که "ادوارد" حتماً سر دوستان خود را زیر آب کرده و این داستان تخیلی را از خود ساخته و پرداخته است تا افکار را منحرف کند. اما در همان نخستین دقایق بازجویی کشف کرد که او بی گناه است و از مرگ دوستانش چنان غمگین و ناراحت است که آرامش روانی خود را از دست داده است بنابراین به پرستارها سفارش کرد که هوای او را داشته باشند. "ادوارد مک لیری" از این که هیچ کس حرف او را باور نمی‌کرد، سخت به خشم آمده بود و مدام می‌گفت: چه لزومی دارد که من قصه پردازی کنم؟ چهار تن از عزیزترین دوستانم در برابر چشمانم به کام یک هیولای دریایی فرو رفتند آن وقت شما حرف مرا باور نمی‌کنید؟ لااقل این چیزها را بنویسید تا تدابیری اتخاذ شود و دیگران از خطر مصون بمانند.

اما در پاسخ فقط او را به آرامش دعوت می‌کردند و پرستارها به تجویز پزشک، به او آرامبخش تزریق می‌کردند! سرانجام، "ادوارد" نامه‌ای برای "مک گاورن" رئیس واحد جستجو و نجات فرستاد که در آن نامه، به تفصیل ماجرای رویارویی با هیولای دریایی را شرح داد. "مک گاورن" در پاسخ فقط نوشت:

"دریا سرشار از اسرار کشف نشده است. در اعماق اقیانوس‌ها، رازهای پنهان زیادی وجود دارد که هنوز به آنها پی نبرده‌ایم و درباره‌شان چیزی نمی‌دانیم. مردم این سخنان را باور نمی‌کنند زیرا حتی از باور کردنش وحشت دارند. بله، من سخنان شما را باور می‌کنم اما جز این، کار دیگری از دستم ساخته نیست!"

"ادوارد مک لیری" بعداً تحت تأثیر هیپنوتیزم هم مشاهدات خود را عیناً تکرار کرد که نشان می‌داد سخنان او از مرز افسانه فراتر می‌رفت!

دانشجویان هنگ کنگی چه دیدند؟

چند تن از خبرنگاران آمریکایی که برای تهیه گزارش به خاور دور سفر کرده بودند، به ۱۴ دانشجوی هنگ کنگی برخوردند که ادعا می‌کردند یک موجود آبزی غول آسا را به چشم دیده اند! آنها می‌گفتند که این موجود عجیب، پوستی به رنگ سیاه و دیدگانی به رنگ سبز داشت که در فاصله ۱۵ متری از ساحل به آنها خیره شده بود. چشمان سبز رنگ این جانور مانند دو قطعه زمرد می‌درخشید. یکی از این دانشجویان ماجرا را این طور تعریف کرد:

ـ ما در ساحل سرگرم صحبت بودیم که ناگهان صدای فریاد وحشتناکی از دریا بلند شد. خواهرم و چند دانشجوی دختر دیگر که رو به دریا ایستاده بودند، جیغی کشیدند و از شدت ترس و وحشت پا به فرار گذاشتند. من به طرف صدا برگشتم و از آنچه که می‌دیدم، بر خود لرزیدم! در فاصله تقریباً ۱۵

بقیه در صفحه ۶۵

اولین خودرو بدون راننده



تصور کنید امروز خودرویی شما را بدون راننده به مقصد می رساند، چیزی شبیه به فیلم‌های تخیلی که همیشه شاهد آن هستیم اما این تصور در سنگاپور به واقعیت پیوسته است. دانشمندان دو خودرو گلف کالسکه مانند بدون راننده ساخته‌اند که مسافران را در پارک جابجا می‌کند .

در حال حاضر این خودرو بدون راننده در پارک های چینی و ژاپنی سنگاپور مورد آزمایش قرار گرفته‌اند و بازدید کنندگان می توانند برای استفاده از این وسایل در سایت آنلاین این خودروها ثبتنام کنند .

DJ و BX دو وسیله به ارزش ۳۰ هزار دلار است که هر بار سه مسافر را جابجا می کند. البته سرعت حدود ۱۰ کیلومتر بر ساعت و سفر از میان پیاده‌روها و ارتباط با دیگران طول راه را بسیار کوتاه می کند. مسافران می توانند با لمس کردن صفحه نمایش هدایتکننده مسیر خود را انتخاب کنند .

جیمز فو سرپرست این پروژه اظهار کرد: عملکرد این وسیله توسط این گروه به خوبی کنترل شده است و محققان ما با الهام از یک دوچرخه الکترونیکی این خودرو را طراحی کرده‌اند. این وسیله بسیار ایمن بوده و برای مسافران امکان انتقاد هم فراهم شده است؛ همچنین با این آزمایش عمومی، محدودیت‌های این سیستم شناسایی و رفع خواهد شد.

این گروه قصد دارد در آینده تعامل با افراد پیاده را گسترش داده و حمل ونقل آنان را بخصوص با افزایش پهنای این وسیله بهبود بخشد .بسیار شگفت‌انگیز است که در سنگاپور در حین قدم زدن وسیله نقلیه بدون راننده مشاهده کنید، وسیله‌ای که بر اکوسیستم محیط تاثیر نامطلوبی ندارد.

حل معادلات ریاضی با تلفن همراه!

محققان کرووات نرم‌افزاری طراحی کرده‌اند که با استفاده از دوربین تلفن همراه قادر به حل مسائل و معادلات ریاضی است. محققان شرکت MicroBlink نرم‌افزاری برای حل مسائل و معادلات ریاضی از جمله اعشار، توان، ریشه گیری و معادلات خطی ساده ابداع کرده‌اند .نرم‌افزار PhotoMath در حقیقت یک برنامه کمک آموزشی است که به یادگیری بهتر و راحت‌تر ریاضی کمک می‌کند .این نرم‌افزار از طریق دوربین تلفن همراه، تمامی مسائل ریاضی را که مشاهده می کند، حل می‌کند .برای استفاده از نرم‌افزار، دوربین تلفن همراه باید به سمت فرمول ریاضی گرفته شود و جواب بسرعت بر روی صفحه نمایش تلفن نشان داده می‌شود .این نرم‌افزار از فناوری



تشخیص کاراکتر نوری برای خواندن فرمول ریاضی استفاده می کند؛ مسئله توسط نرم‌افزار حل شده و مراحل گام به گام حل مسئله به همراه جواب نهایی برای کاربر نمایش داده می‌شود .نرم‌افزار PhotoMath مخصوص تلفن همراه با سیستم عامل iOS و ویندوز طراحی شده و نسخه آندروید آن تا پایان سال جاری میلادی ارائه می‌شود .این دستاورد در کنفرانس Twechcrunch Disrupt در لندن معرفی شده است.

جاذبه توریستی ترسناک‌ترین خانه دنیا !

اگر همه کابوس‌ها، ترس‌های بچگی و ترس از مکان‌های مختلفی را که تا به حال تجربه کرده‌اید کنار هم بگذارید، باز هم ذره‌ای از ترسی که در ترسناک‌ترین خانه دنیا تجربه خواهید کرد، نمی‌شود . "خانه اربابی مک کامی" در کالیفرنیا محلی است که بسیاری با اعتماد به نفس وارد می‌شوند و از سمت دیگر با داد و فریاد و در حالی که گریه می کنند و مادرشان را صدا می زنند خارج خواهند شد. این خانه همه را در هر شرایطی به بدترین شکل ممکن می‌ترساند .

داستان این خانه این گونه تعریف می‌شود که در گذشته این مکان یک تیمارستان روانی بوده و صاحب تیمارستان بیماران را تکه تکه می کرده و اندام‌های آن‌ها را به فروش می‌رسانده است و حالا می گویند هر کس که وارد این مکان شود شاید دچار نفرین بیماران آن شود. در حال حاضر فردی که می‌خواهد ترس واقعی را تجربه کند باید ۴ تا ۷ ساعت خود را در خانه‌ای بگذراند که همه چیز آن مملو از خون بوده و ممکن است هر اتفاقی رخ دهد. مثلاً ممکن است گروهی با لباس‌های خونی و چهره‌های وحشتناک ظاهر شده و او را دستگیر کنند. سپس با دستگیر کردنش وانمود می کنند به سمت محلی می روند که اعضای بدنش را در ببرند و این مسیر مملو از حس‌های ترسناک است .

نکته جالب در مورد این خانه، دوربین‌هایی است که در هر نقطه‌ای نصب شده است. این دوربین‌ها کل فیلم فرار و ترس را ضبط می کند و در انتهای مسیر شما یک فیلم ترسناک در اختیار دارید که نقش اول آن را نیز خودتان بازی کرده‌اید .





قدیمی‌ترین نقاشی جهان



نقاشـی‌های کشیده شـده در غاری در سوالسی اندونزی که دست کم ۴۰هزار سـال پیش رسم شـده، در رقابت بر سر عنوان قدیمی‌ترین نشانه‌های شناخته‌شده هنر غارنشـینان، آسـیا را هم عرض اروپا قرار می‌دهد. این نقاشـی‌ها ۵۰سال پیش کشـف شده‌اند، اما قدمت آنها تاکنون اندازه‌گیری نشده بود. اکنون مشخص شده که یکی از این نقاشـی‌ها که اثر دسـت یک انسان اسـت، ۳۹،۹۰۰ سال عمر دارد و احتمالا قدیمی‌ترین نقاشی از این دست در جهان است.

آلیستر پایک، باستان‌شناس دانشگاه ساوث‌همپتون انگلیس، رهبری گروهی را بر عهده داشته که برای قدمت سنجی رادیواکتیویست یافته‌های این غار پیش‌قدم شـده‌اند. در سـال ۲۰۱۲/ ۱۳۹۱ او کشـف قدیمی‌ترین غار نقاشی شده‌ای را که تابه‌حال شناخته‌شـده بود گزارش داد، آن نقاشـی که در غار آل کسـتیلو واقع در اسـپانیا بود، شـامل یک صفحه قرمز نقاشـی شـده بود که دست‌کم ۴۰۸۰۰ سال قدمت داشت.

یک ابتکار جالب با لباس‌های کهنه

دو هنرمنـد کوبایـی سـاکن آمریکا بـا جمع‌آوری لباس‌های کهنه، آثار تجسـمی جالبی درسـت می‌کنند. آثاری که به مفهوم جنگ و صلح اشـاره می‌کند. "آلیان گوئرا" و "نرالدو دلاپاز" از سال ۱۹۹۶ باهم کار می‌کنند. آنها اسم گروه دونفره‌شان را ترکیبی از نام خانوادگی خود (Guerra de la Paz) گذاشـتند. جالب اینجاست که کنار هم قرار گرفتن این دو عبارت اسپانیولی، معنی خاصی به این ترکیب می‌دهد. یعنی "جنگ صلح". آثار این زوج هنرمنـد با موضوعاتی مانند جنگ، صلح، مصرف‌گرایی و محیط زیسـت ساخته می‌شود و هر کدام از آنها، القاکننده پیامی اجتماعی و سیاسـی متناسـب با عقاید سازندگان‌شـان است. آنها از مـواد غیرمعمول و عجیب و غریبی برای ساخت اثرهای تجسمی‌شان استفاده می‌کنند. لباس‌های کهنه و دست‌دوم، مواد مورد نیاز آقای گوئرا و دلاپاز اسـت که در این سالها شاید با هزاران دست لباس کهنه آثار هنری زیبایی ساخته‌اند. یک سال بعد



از اینکه آنها کارشـان را در یک استودیوی کوچک در یکی از محلات میامی شـروع کردند. در همسایگی‌شان محلی وجود داشـت که روزانه تعداد بی‌شماری لباس‌های کهنه و دست‌دوم به صورت روزانه در آنجا پرتاب می‌شد و بعد از آن، آنها تصمیم می‌گیرند کارشـان را با همین لباس‌های کهنـه شـروع کنند. آنها برای پیدا کـردن مواد لازم خود در سـطل‌های زباله و پارچه‌های دور ریختنی شرکت‌های تولید پوشـاک نیز سـرک می‌کشند. در ابتدا بیشتر جذب لباس‌هـای بـراق و خوش‌رنگ و یا بافتنی می‌شـدند و به شـکار این لباس‌ها در میان انبوه زباله‌های دور ریخته شده می‌رفتند. اما چیزی نگذشت که دیگر مواد قابل بازیافت نیز از کارگاه آنها سر درآورد تا با دستان توانمند گوئـرا و لاپـاز تبدیل به این آثار زیبا شـوند. بـا این حال برای سـاخت ایـن رنگین کمان پارچه‌ای تا مدتها دنبـال لباس و پارچه‌های مورد نیاز می‌گشـتند. کسانی که در نزدیکی محل زندگی این دونفر زندگی می‌کنند بعید نیست که روزی زباله‌هایشان را در قالب یک اثـر هنری پارچه‌ای با امضای این دو هنرمند کوبایی ببینند.



میزی که با فشار یک دکمه تغییر می کند

محققان یک شـرکت سـوئدی تولیدکننده لوازم خانگی، میز تبدیل‌شـونده‌ای طراحی کرده‌اند که تنها با فشـار دادن یک دکمه تغییر شـکل داده و به ارتقاء سطح سلامت و بهره‌وری فرد کمک می‌کند.

تحقیقات نشان می‌دهد که نشستن‌های طولانی مدت پشـت میز کار، خطرات جدی برای سلامتی افراد به همراه دارد؛ کارشناسـان معتقدند که تغییر وضعیت از حالت نشسته (میزهای سنتی) به ایستاده می‌توانـد بهره‌وری افـراد را بهبـود دهد. محققان شرکت Ikea با هدف کمک به سلامت و بهره‌وری کارمندان، میزی طراحی کرده‌اند که با فشـار دادن یک دکمه از حالت یک میز معمولی به حالت ایستاده تبدیل می‌شـود؛ در این شرایط فرد به جای نشستن روی صندلی مجبور به کار کردن در حالت ایسـتاده اسـت. قیمت میز تبدیل‌شـونده Ikea حدود ۵۰۰ دلار اعلام شـده اسـت. برخی شـرکت‌ها از جمله گوگل نیز برای کمک به سلامت کارمندان و ارتقاء بهره‌وری، میزهایی مجهز به تردمیل یا دوچرخه برای محل کار در نظـر گرفته‌اند. میزهـای مجهز به تردمیل بیـن ۸۰۰ تا پنج هزار دلار و میزهای مجهز به دوچرخه درجا (ثابت) ۱۵۰ تا ۱۴۰۰ دلار قیمت دارند.





ویدا دورانت

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای عجیب من

گفته بود شرکت را تعطیل می کند و می رود سراغ کار دیگری. حالا من مانده بودم در اتاقی بزرگ که پنجره‌هایش رو به کوه بود و دیوارها پر از پرونده‌هایی بود که خاک می خوردند و یادآور روزهای پر رونق آن شرکت بودند.

به نظرم شهرام زود میدان را خالی کرده بود. هنوز می‌توانستیم در این بازار بی‌رونق و راکد سر پا بایستیم و جا نزنیم. ولی شهرام می گفت با اندک سرمایه‌ای که برایمان باقی مانده، می‌خواهد سراغ شانس دیگری برود اما کدام شانس؟ هم من هم خودش می‌دانستیم شانسی در کار نیست. قاپیدن هوا در مشت بود و هیچ اقبالی برای ما نوشته نشده بود. برای همین راهمان را از هم جدا کردیم. بعد از ده سال شراکت، حالا باید هر کس به راه خودش ادامه می‌داد. میز و صندلی‌ها را به یک سمساری فروختیم. پرونده‌ها را هم باید می‌ریختیم دور و هر کدام با کیفی کوچک از در دفتر بیرون می آمدیم.

در آن روز پاییزی، دست در جیب خیره به کوه بودم که تازه قله‌هایش داشت لباس سفید به تن می کرد. تلفن به صدا در آمد. منشی و کارمندها همگی اخراج شده بودند و من و حسابدار پیرمان آخرین بازمانده‌های آن شرکت بودیم. بعد از چند بار که زنگ خورد، گوشی را برداشتم. صدای مردی مسن که برایم آشنا نبود، توی گوشم پیچید.

مرا به اسم کوچک صدا زد و خواست بعداز ظهر به دفتر کارش سری بزنم. آدرس را به من داد و تلفن را قطع کرد. اسم شرکتش را که شنیدم، متوجه شدم همان رقیبی است که راه نفس کشیدن ما را در بازار بریده بود. دودل بودم که بروم یا نه. بیشترین امیدی که می توانستم داشته باشم این بود که مرا به عنوان یکی از مدیرانش استخدام کند. روحیه‌ام آنقدر قوی نبود که چشمم را به روی آن رقابت تنگاتنگ ببندم و بروم و جزیی از آنها شوم. چند ساعتی وقت داشتم تا با خودم کلنجار بروم و بالاخره راهی آن سوی شهر شوم. ساعت کاری تمام شده بود کارمندها یکی یکی می‌رفتند. ابهت ساختمان را که دیدم و ردیف میزهای کارمندها و بازاریاب‌ها و سالن بزرگ حسابداری، توی دلم به خودم و شهرام خندیدم که با چه اعتماد به نفسی با چنین غولی مبارزه می کردیم.

مرد مسن جلو پایم بلند شد و با خوشرویی روبه‌رویم روی مبل چرمی آبی رنگ نشست. قبل از هر حرفی گفتم: "مادیگه دستمان را بالا بردیم و تسلیم شدیم. دیگه چه کاری باقی مانده تا انجام بدهیم؟"

پیر مرد خندید و گفت: "دستت را پایین بیاور چون من بدون رقیب نمی‌توانم یک شب را هم تا صبح دوام بیاورم. دلم می‌خواهد شما دوباره سر پا باشید و روزی ده بار سر این منشی‌ام داد بکشم که چرا این بچه‌های تازه کار به این آسانی مشتری ما را می گیرند!"

طنز با مزه‌ای بود. به او اطمینان دادم که این جوانک‌ها در مقابل پیر کار کشته‌ای چون او کم آورده‌اند. پیر مرد اهل مقدمه‌چینی و صغرا کبرا چیدن نبود. سریع رفت سر اصل مطلب: "می خواهی با یک شریک پر انرژی کارت را از سر بگیری؟"

خیره نگاهش کردم بی آنکه کلمه‌ای حرف بزنم. برایم تعریف کرد که از همه چیز خبر دارد حتی بهتر از خود ما می داند که مشکل کارمان کجا بوده و نقاط قوت پنهانمان چه بوده. حتی می دانست شهرام با باقیمانده سرمایه‌اش دارد می‌رود مالزی که آنجا کاری راه بیندازد. گفت به او هم پیغام داده که بیاید ولی او عذر خواسته و گفته برای همیشه این کار را بوسیده و کنار گذاشته. خوشحال بود که من دعوتش را قبول کردم. گفت اشکال کار ما نه بازار کساد بود نه رقیبی چون آنها. می گفت بلندپروازی‌هایمان دو لبه تیز بوده که هم ما را رشد داد و هم به زمین کوبید.

دست آخر پیشنهادش را مطرح کرد. چیزی که مرا به مبل چسباند و همه اعضای بدنم را از کار انداخت. گفت: "با پسر من شریک می‌شوی و البته رقیب؟"

برایم توضیح داد که پسر کوچکش با او کنار نمی آید. کله‌اش پر از ایده است و نمی‌تواند با سیستم محافظه کاری او کنار بیاید. از من خواست با پسرش آشنا شوم. سرمایه اندکی به او خواهد داد تا دفتر کارمان را از نو باز کنیم اما اولین و آخرین کمک او خواهد بود. بقیه کار به عهده خودمان است. گفت به ما رحم نمی کند و هر مشتری که در توانش باشد، از ما دور می کند.

این ماجرا در عین عجیبی به سرعت پیش رفت. من با پیام آشنا شدم، پسری تیزبین، تحصیل کرده و صد البته عصبی و بی‌طاقت. او هم از این پیشنهاد پدرش استقبال کرد و ما کارمان را شروع کردیم. پیام سخت کوش بود و تشنه نوگرایی. درست همان‌طور که پیر مرد گفته بود، ما رقیب سرسخت او شدیم اما در همه مراحل کار اصل اخلاق کاری و وجدان را زیر پا نگذاشتیم ولی جایی که صحبت از رقابت بود، با همه توانمان جلو می‌رفتیم. فرق پیام با شهرام این بود که دیگر از آن خوش‌بینی‌ها و ریخت و پاش‌ها خبری نبود. پیام انگار با پوست و استخوانش این کار را درک می کرد.

سه سال می گذرد. پیر مرد همیشه به من می گوید که این تصمیمش شاید جلو رشد شرکتش را گرفت ولی در عوض کاری کرد که بین برادرها اختلافی پیش نیاید. وقتی پیام می خواست کنار آنها کار کند، اجازه مانور کمتری داشت و او تشنه کارهای جدید بود و همین امر باعث کدورت می‌شد. با این کار، برادرها هر کدام به سهم کمتر از این بازار رضایت دادند اما در عوض رابطه‌شان خوب است و به راحتی می توانند کنار هم زندگی کنند. پیر مرد همیشه از من ممنون است و برایم دعای خیر می کند.

هر چه می گذرد می‌بینم من چه درس‌های بزرگی باید از این اتفاق‌ها بگیرم. به هر قیمتی نمی‌شود پول در آورد. نمی‌شود زود ناامید شد بلکه باید به جلو نگاه کرد.

■



کریم ملکی

کلاهبرداری با تقلید صدای زنانه

دانشجوی ۲۰ ساله‌ای که با تقلید صدا و معرفی خود به عنوان یک زن در شبکه‌های اجتماعی تلفن همراه از مردان جوان کلاهبرداری می کرد دستگیر شد.

این دانشجوی جوان که "سعید" نام دارد، در رشته "آی-تی" بود و از کودکی تقلید صدای او مورد توجه اطرافیانش قرار داشت. او چندی قبل با برداشتن سیم کارت تلفن همراه مادرش نقشه‌ای عجیب کشید و از طریق شبکه‌های اجتماعی تلفن همراه، به مردی جوان پیشنهاد دوستی داد و از این طریق مبلغ ۴ میلیون تومان از او کلاهبرداری کرد.

رئیس پلیس فتای خراسان گفت: در پی شکایت مرد جوان، تحقیقات کارشناسان پلیس فتا آغاز شد و سیم کارت که متعلق به یک خانم بود مورد شناسایی و تحقیق قرار گرفت.

فرمانده رئیس پلیس فتا خراسان افزود:

این زن در بازجویی‌های پلیسی گفت: سیم کارت در اختیار پسرش بوده و بدین ترتیب پسر این خانم دستگیر شد و تحت بازجویی قرار گرفت.

وی وقتی در برابر شواهد وادله موجود قرار گرفت راهی جز اعتراف پیش رو نمی‌دید و گفت: من با طرح این نقشه و تقلید صدا، خودم را با نامهای مختلف زنانه معرفی و از سادگی مردان جوان سوءاستفاده می کردم و سپس طعمه‌های خود را با ترفند ایجاد رابطه فریب داده و از آنان به بهانه‌های مختلف اخاذی می کردم من این کار را در کافی نت دانشگاه انجام می‌دادم و سعی می کردم هیچ ردپایی از خود برجای نگذارم. متهم در ادامه افزود: همواره در خیالات واهی و کسب پول هنگفت بودم و همیشه برنامه‌های مختلفی را برای استقلال خود می کشیدم تا اینکه با نرم افزار گوشی‌های هوشمند آشنا شدم حدود چهار ماه پیش در یکی از همین نرم افزارهای شبکه اجتماعی، با نام کاربری زنانه وارد شدم و با مردانی که متقاضی دوستی بودند ارتباط برقرار کردم و در تماس‌های تلفنی بعدی با هنر تقلید صدایی که داشتم یعنی با صدای خانم‌ها حرف می‌زدم و با آنها ارتباط برقرار می کردم و کلاهبرداری می کردم.

این متهم با تشکیل پرونده برای تعیین تکلیف نهایی به مراجع قضایی معرفی شد.

مردی که خود را به فلجی زده بود

جاعل و سارق انگلیسی برای آن که در دادگاه حاضر نشود، مدت دو سال خودش را به فلج کامل بدن زده بود.

این مرد انگلیسی که "آلان نایت" نام دارد از دو سال قبل به اتهام سرقت ۴۰۰ هزار پوندی از حساب بانکی پیرزن بیمار همسایه با جعل سند بانکی، تحت تعقیب قرار داشت این سارق برای اینکه دستگیر و محاکمه نشود، با جعل گواهی پزشک متخصص وانمود کرد که مدتهاست دچار آسیب شدید نخاعی شده است و نمی‌تواند دادگاه حاضر شود و بدین ترتیب مدت دو سال در روند دادرسی وقفه ایجاد کرد.



ولی حیله و نیرنگ این جاعل حرفه‌ای زمانی فاش شد که پلیس با ردگیری کارت بانکی او، متوجه خریدش از یک سوپرمارکت شد.

مأموران بلافاصله با حضور در محل و بررسی فیلم‌های ویدئویی، تصویر این مرد سارق را در حال راه رفتن و رانندگی دیدند و با کپی این فیلم وی را مجدداً به دادگاه احضار کردند. البته این مرد در جلسه دادگاه نیز روی ویلچر و با یک گردنبند طبی حاضر شد که قاضی دادگاه هنگام محاکمه بلافاصله فیلم‌های ضبط شده را به نمایش درآورد و او را به جرم ۱۹ مورد جعل سند و سرقت روانه زندان کرد.

قاضی دادگاه در پایان افزود: این مرد به قدری بازیگر حرفه‌ای است که هرگز در طول دادرسی‌ها هیچ مورد مشکوکی درباره او نتوانستیم بیابیم.

این مرد سارق در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد.

خلبان قلابی به دام افتاد

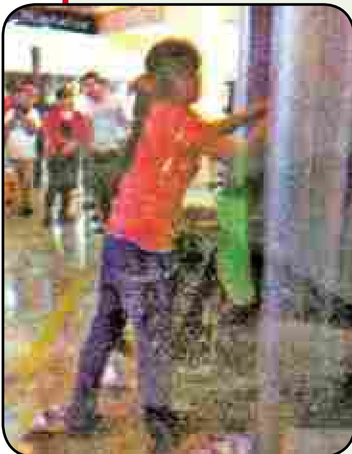
مرد شیادی که خود را خلبان نیروی هوایی ارتش جا زده بود و از دختران و زنان کلاهبرداری می کرد، توسط پلیس بوشهر دستگیر شد.

فرمانده پلیس بوشهر در این باره گفت: در پی اخبار و گزارش‌های مردمی مبنی بر اینکه مردی با پوشیدن لباس خلبانی و گرفتن عکس‌های زیادی از خود و ارسال آن از طریق فضای مجازی به کسانی که قبلاً با آنها ارتباط برقرار کرده بود، پیشنهاد ازدواج داده و با کلاهبرداری پول هنگفتی از آنها گرفته موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت. بدین ترتیب پلیس با هماهنگی با مسئول قضایی پایگاه ششم شکاری بوشهر مرد شیاد را در یک عملیات غافلگیرانه در خانه‌اش دستگیر کرد. این مقام پلیسی در ادامه افزود؛ خلبان قلابی در بازجویی‌ها به فریبکاری و کلاهبرداری از زنان به همین شیوه اعتراف کرد و گفت: من با پوشیدن لباس خلبانی و تردد در محل کار کسانی که از قبل اغفال کرده بودم، باعث ایجاد اعتماد کامل آنها می‌شدم و با وعده‌های دروغین اقدام به کلاهبرداری از آنها می کردم.

در پایان پلیس بوشهر گفت: این مرد شیاد برای تحقیقات و احتمال کلاهبرداری‌های مشابه دیگر همچنان در اختیار پلیس آگاهی بوشهر قرار دارد.

زنی با مشت دستگاه خودپرداز را شکست

یک زن چینی که در مرکز خرید قصد داشت از عابربانک مبلغی پول بگیرد وقتی دید از دریافت پول خبری نیست برآشفت و با عصبانیت تمام با مشت و لگد دستگاه خودپرداز را خرد کرد. این زن خشمگین وقتی به خود آمد متوجه زخمی شدن دستش شد و مأموران پلیس که بلافاصله پس از این حاثه با ازدحام جمعیت در مرکز خرید روبرو شده بودند، زن عصبی را دستگیر کردند. او در بازجویی گفت: عابربانک فرسوده و قدیمی بود و همین موضوع باعث شد آن را با مشت متلاشی کنم، چرا که برای برداشت پول مرا بسیار عصبی کرده بود. پلیس چین پس از بازجویی وی را به علت خسارت به اموال دولتی تا پرداخت جریمه بازداشت کرد.



من، تنها یک چیز می دانم و آن اینکه هیچ نمی دانم
● سقراط

سلسله‌ی غزنویان، سلطان محمود غزنوی

در شماره‌ی پیش گفتم که محمود غزنوی به قدرت رسید. از داستان محمود و هند و معابدش هم افسانه‌ای هندی تعریف کردم. محمود برای این که خراسانیان را با خود همراه کند، کارهایی کرد و شهرتی به دست آورد. از ازدواج او با دختر امیر قراخانیان و آتش گرفتن بازار عاشقان هم گفتم و دیدید که سرانجام ایلگ نصر قراخانی شکست خورد و از آن پس قراخانیان به زوال رفتند. از این نیز گفتم که محمود به غرچستان چشم دوخته بود و دنبال بهانه بود تا به آنجا بتازد. این بهانه را به دست آورد و به سلسله‌ی ایرانی شار که در غرچستان حکومت می کردند، تاخت و آنجا را به قلمرو خود افزود.

حمله به کافران

پس از اینکه سلطان محمود غزنوی غرچستان را گرفت، به سردارانش فرمود "ما وظیفه داریم کفر را از گیتی برداریم". او متوجه "غور" شد که به کفرستان نیز معروف بود. غور با غرچستان هم‌مرز بود و برای محمود زیاد دشوار نبود به غور بتازد اما برای این کار به بهانه نیاز داشت زیرا امیر غوریان هر سال به محمود خراج می‌داد. سرزمین غور، در روزگار علی(ع) به دست مسلمانان فتح شده بود و امیرش که "شنثب" نام داشت، به دست علی(ع) اسلام آورده بود. "پولاد غوری" نیز که از دوستان "ابومسلم خراسانی" بود و به او یاری رسانده بود، علتی دیگر بود که غوریان، پس از اسلام در امارت خود بمانند. امیران غوری اهمیتی نمی‌دادند که مردمشان مسلمان باشند یا بت پرست بنابراین همه‌ی مردم غور هنوز مسلمان نشده بودند. محمود غزنوی همین را بهانه کرد، بهانه‌ی دیگری نیز افزود و گفت امیر غور در پرداختن خراجش کاهل است و آن را برای کافران خرج می کند. این بهانه برای سلطان غزنوی بس بود تا سپاهی فراهم کند و به غور بتازد. این غور، همان است که سعدی در گلستانش از آن نام برده:

"آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور"

محمود غزنوی در سال ۴۰۱ قمری لشکری به غور فرستاد. آنجا سرزمینی کوهستانی بود و سپاهیانش با دشواری بسیار توانستند برخی از رؤسای محلی غور را به اطاعت وادارند. سال بعد نیز لشکری دیگر گسیل کرد و بخش علیای هری‌رود را فتح کرد و یکی از رئیس‌های مهم غور را که به رئیس آهنگران معروف بود، به فرمانبری واداشت سپس تعدادی روحانی به غور فرستاد تا اسلام را به مردم بیاموزند. محمود غزنوی هرگز نتوانست اهل غور را مسلمان کند. پس از محمود و حتی پس از زوال غزنویان، مدت زیادی طول کشید تا اهل غور مسلمان شدند. امروز به غورِ قدیم می گویند "هَزاره‌ی افغانستان".

پس از اینکه کار محمود با غورستان تمام شد، به بخش دیگری از کافرستان متوجه شد. امروز به آن بخش از کافرستان می گویند "نورستان" که در کوه‌های هندوکش و شمال رود کابل قرار گرفته. لشکرکشی محمود به کافرستان کاری بسیار پردردسر بود. سپاه او مجهز و پرتعداد بود ولی وقتی به مناطق کوهستانی کافرستان رسید، نتوانست آن همه تجهیزات را از راه‌های دشوارگذرش بالا ببرد. هر شب هم که جایی اردو می‌زدند، از یک سو گرگ‌ها به اسب‌ها و رمه‌ها حمله می کردند، از سویی جنگجویان دره‌ی "قیرات" شبیخون می‌زدند و با شمشیرهایی که "تلوار" نام داشت، می‌تاختند و سینه می‌دریدند و گردن می‌زدند. سپاه محمود گرچه دره‌ی قیرات را تسخیر کرد، نتوانست همه‌ی کافرستان را فتح کند و چون می‌دید کاری پر زحمت است، از نشر اسلام در آن ناحیه چشم پوشید و آنان را با بت‌هایشان رها کرد. خوب است بدانید که مردم آنجا تا پایان قرن نوزدهم میلادی اسلام نیاورده بودند و امیری افغانی به نام "عبدالرحمن خان" به نورستان حمله کرد و بت‌پرستی را برانداخت و مردم را مسلمان کرد.

محمود و دلیران سیستان

در روزگاری که محمود بر تخت نشست، سیستان زیر نگین "خلف بن‌احمد صفاری" بود. این دودمان که با صفاریان نسبت داشتند، در زمان سامانیان یاغی شدند و از پرداخت خراج به سامانیان خودداری کردند. خلف صفاری پیوسته می کوشید قراخانیان را علیه غزنویان بشوراند. آنها از هر فرصتی سود می‌جستند تا غزنویان را بکوبند. هنگامی که محمود بر سر جانشینی با برادرش اسماعیل در جنگ بود، خلف صفاری به پوشنگ تاخت و آنجا را گرفت. پس از این که محمود به قدرت رسید، پیوسته در این اندیشه بود که کارهای خلف صفاری را تلافی کند ولی می‌دانست لشکرکشی به سیستان، کار آسانی نیست. این سیستانی‌ها همان‌هایی بودند که در روزگاری که "اسکندر مقدونی" به ایران لشکر کشید، اسکندر را به عذاب انداختند. در جنگ‌های دیگر نیز پیوسته سرخ می‌درخشیدند و مردمی نیرومند و غیور بودند. برخی از مورخان می گویند محمود به سیستان لشکر کشید و آنجا را از خلف گرفت اما گروهی دیگر و تمام منابع ادبی اعتقاد دیگری دارند:

خلف صفاری پسری داشت که او را به ولیعهدی برگزیده و امارت بخش جنوبی سیستان را به او داده بود. او جوانی نیکونهاد بود و در قلمرو خود به کارهای مردم رسیدگی می کرد و مانع بیداد می‌شد. روزی گروهی از مردم به او شکایت کردند که "مهشار سیستانی" که از بزرگان بود، به روستاییان ستم کرده و اموال آنان را به زور گرفته. ولیعهد بی‌درنگ فرمان داد مهشار را دستگیر کرده و به حضورش آوردند. مهشار کار ولیعهد جوان را به سُخره گرفت و گفت اگر پدرت بفهمد مرا به چه جرمی بازداشت کرده‌ای، تو را خلع خواهد کرد زیرا او از تو باتجربه‌تر است و می‌داند کار مُلک بی‌ستم دوام نخواهد داشت. ارباب باید پیوسته به رعیت زور بگوید تا رعیت جایگاه خود را بشناسد و گستاخ نشود. ولیعهد گفت: "می‌خواستم اموالی را که از مردم گرفته‌ای، از تو بگیرم و به آنان بدهم و خودت را آزاد کنم اما چون چنین می گویی، افزون بر خسارتی که باید به مردم بدهی، دست تو را به جرم دزدی قطع می کنم". و چنین کرد. مهشار با حالی زار به خانه‌ی خود رفت و این موضوع را از همه پنهان کرد. پس از این که زخمش بهبود یافت، چند سکه به نام ولیعهد ضرب کرد. سپس سکه‌ها را به بارگاه خلف صفاری برد و گفت چه نشسته‌ای که پسرت علیه تو شوریده. خلف گفت: مدرکی نیز داری؟ مهشار سکه‌ها را نشان داد و گفت: "ولیعهد به نام خودش خطبه خوانده و تو را خلع کرده و می‌خواهد به پایتخت بتازد". خلف نامه‌ای برای پسرش نوشت و موضوع را از او پرسید و فرمان داد زود برای پاسخگویی به بارگاهش بیاید. مهشار، پیکی را که نامه را می‌برد، خرید و نامه را سوزاند سپس به پیک کلماتی آموخت و گفت آنها را از قول ولیعهد به خلف صفاری بگوید. پیک به بارگاه خلف برگشت و گفت: "ولیعهد نامه را خواند و پاره کرد و به من گفت برو و به پدرم بگو دوره‌ی او دیگر تمام شده. به زودی به پایتخت می آیم و گردنش را خواهم زد".

خلف جامه‌ی سرخ پوشید و با سپاهی گران به سوی قلمرو پسرش رفت. هنگامی که ولیعهد از آمدن پدرش باخبر شد، به پیشوازش رفت. همین که چشم خلف به او افتاد، به مردانش گفت نگذارند نزدیک شود و او را با تیر بزنند. هنگامی که ولیعهد کشته شد، مردم علیه خلف شوریدند و همه جا پر از

آشوب شد. خلف سـربازانش را دسته دسته کرد تا شـورش‌ها را بخوابانند. محمود از این فرصت سـود جسـت و لشـکری گران به سیستانِ آشفته و آشوب زده فرسـتاد و سیسـتان را گرفت و حکومتش را به بـرادر خـودش، "ابوالمظفـر نصـر" داد. ابوالمظفر رسـماً والی سیستان شـد و این سـرزمین به قلمرو غزنویان پیوسـت اما سـگزی‌ها هرگز زیر بار دولت غزنویـان نرفتند و نمی‌پذیرفتنـد بیگانگان ترک بر آنها حکومت کنند. آنها پیوسـته با دشمنان غزنویان ساخت و پاخت می‌کردند و می‌کوشیدند سیستان را از غزنویان پس بگیرند. در اواخر عمر محمود غزنوی، مردی به نام "عیسـی" علیه محمود شـورش کرد و سیستان را گرفت. محمود زنده نماند تا او را گوشمال دهد اما پسر محمود که مسعود غزنوی نام داشت، به سیستان تاخت و عیسی را کشت و سیستان را دوباره به غزنویان برگرداند.

فتح خوارزم

محمود پیوسـته در این اندیشه بود که سرزمین خوارزم را تسـخیر کند. خوارزم سـرزمینی بسـیار حاصلخیـز و ثروتمنـد بود. کشـاورزی، دامداری و صنعت پیشرفته‌ای داشـت. محل عبور کاروان‌های تجاری هم بود و "گرگانج"، پایتخت خوارزم موقعیت تجاری بسیار خوبی داشت. سلطان محمود غزنوی از مدت‌هـا پیش مقدماتی می‌چید که بتواند به خوارزم نزدیک شـود. یکی از نقشه‌هایش این بود که "حره‌ی خُتّلی" را که خواهرش بود، به عقد "مأمون" درآورد. ایـن مأمون بـرادر "علی تگین" بود کـه امیر بخارا و خوارزم بود. حره‌ی ختلی که زنی زیبا و مکار بود، وارد دربار خوارزمیان شـد و چنان دل از مأمون برد که او تمام اسـرار دولتی را به حره ختلی می‌گفت. حره نیز اخبار مهم را برای محمود می‌فرستاد. البته از آنچه که ابوالفضل بیهقی در تاریخ بسیار ارزنده‌اش نوشته، بین محمود و مأمون دوسـتی زیـادی بود. مأمون مردی دانشمند و بسیار مؤدب بود که به گفته‌ی بیهقی از قول بوریحان "...او را هفت سـال خدمت کردم و نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی، گفتی‌ای سگ!" به گفته‌ی بیهقی دوستی امیر محمود و خوارزمشاه خوب بود تا اینکه محمود خواسـت با "خانیان ترکسـتان" دوستی کند پس سرهنگانش را برگزید تا نامه‌ی او را برای خانیان ببرند. به خوارزمشـاه نیز پیام داد که تو نیز پیکی انتخاب کن تا با گروه من پیش خانیان بروند. خوارزمشاه پاسخ داد من با خانیان کاری ندارم و پیک به سـوی آنان نمی‌فرستم. چون محمود این جواب را شـنید، به وزیرش "احمد حسن" گفت: "می‌نماید که این مرد با ما راسـت نیست". داسـتان این ماجرا را بیهقی که دبیر غزنویان بود، بسـیار مفصل و موبه‌مو نوشـته و نشان می‌دهد که محمود غزنوی کاری کرد که خوارزمیان علیه خوارزمشاه شوریدند. خلاصه‌ی داستان چنین است:

محمـود به یکـی از معتمدان خـود گفت پیش خوارزمشـاه برود و از قول خـودش به او بگوید "چرا پیک خود را به خانیان نفرستادی؟ اگر می‌خواهی این قیل و قال بخوابد و محمود از تو در خشم نشود، به نام او خطبه بخوان". خوارزمشـاه از مشاورش، بوریحان پرسـید معنی این سخن چیسـت که وزیر محمود به من گفته؟ بوریحـان گفت: اهمیت نده زیرا وزیر این حـرف را از قول خودش گفته و قول محمود نیسـت. خوارزمشـاه گفت: "محال اسـت کـه وزیر محمود بی‌اجازه‌ی محمود چنین سخنی بگوید. ناچار من باید به نام محمود خطبه بخوانم وگرنه مرا به زور به چنین کاری وادار خواهد کرد". سپس با مشورت بوریحان، مردی را به نـام "یعقوب جنـدی" مأمور کردند که به غزنین برود و دربـاره‌ی خطبه خواندن از محمود فرمان بخواهد. یعقوب به قول بیهقی "شریر و طماع و نادرست" بود. محمود او را نپذیرفت. یعقوب نامه‌ای به زبان خوارزمی برای خوارزمشـاه نوشـت و در آن از محمـود بـد گفت و از خودش چیزهایی نوشـت و خوارزمشـاه را ترسـاند که محمـود می‌خواهد به تو بتازد. خوارزمشـاه بزرگان را فراخواند و به آنها گفت ناچار بایـد خطبه به نام محمود بخوانـم. آنها گفتند "این ننگ اسـت و ما زیر ننگ نمی‌رویم". سـپس از بارگاه او بیرون آمدند و شمشـیر کشیدند و مردم را علیه خوارزمشاه شـوراندند. مشاوران خوارزمشاه با هـر زحمتی که بود، مردم را آرام کردند و قرار شـد خوارزمشـاه هدایایی برای خانیان بفرسـتد و آنها را به سـوی خود بخواند. خانیان پیشنهاد خوارزمشاه را پذیرفتند. این خبر به محمود رسـید و به خوارزمشاه و خان‌های ترکسـتان بدگمان شد و با لشکری مهیب بـه بلخ رفت. خانیان ترکسـتان چون ایـن دیدند، با هدایایی پیـش محمود رفتند و گفتنـد "از خطای ما بگذر زیرا ما پنداشتیم خوارزمشاه داماد امیر محمود اسـت پس با او یار شدیم". محمود هیچ پاسخی نداد. خانیان پیکی پنهانی به خوارزمشاه فرستادند و ماجرا را گفتنـد. با خودشـان نیز مشـورت کردند و گفتند مشکلات خوارزمشـاه به ما ربط ندارد. او می‌خواهد کشور خود را ایمن کند و ما را جلو انداخته. به صلاح ما نیست که به خاطر او با سلطان پرقدرتی چون محمود دشمنی کنیم.

حره‌ی ختلی که زنی زیبا و مکار بود، وارد دربار خوارزمیان شد و چنان دل از مأمون برد که او تمام اسرار دولتی را به حره ختلی می‌گفت

شرط‌های محمود با خوارزمشاه

محمود نامه‌ای برای خوارزمشـاه فرستاد و او را سرزنش کرد که "این چه کاری بود که کردی و دل ما را با خود سیاه کردی؟ اکنون با صدهزار سوار سپاهی و پانصد فیل در بلخ هسـتم. تو بایـد کار خودت را با دلیلی آشـکار برایم توضیح بدهی تا از اینجا به غزنین بازگـردم. و برای اینکه از تو راضی شـوم، یکی از این سه کار را بکن: یا به نامم خطبه بخوان، یا هدیه‌ای که در شـأن من باشد برایم بفرست، که البته آن را به تو پـس خواهم داد زیرا من چنـان ثروتمندم که نیازی به هدایای تـو ندارم فقط می‌خواهم نشـان دهی که مطیـع منی و یا بزرگان و فقیهان خوارزم را به پابوس من بفرسـت تا از گناهان تو اسـتغفار کنند. اگر چنین کنی، من و سـپاهی که با خـود آورده‌ام، به غزنین باز خواهیم گشت".

خوارزمشاه به مشـاورانش گفت "چاره نیست. باید به نامش خطبه بخوانم. و باید هشتاد هزار دینار و سـه هزار اسب و بزرگان خوارزم را به پابوس محمود بفرستم تا این کار تمام شود و فتنه بخوابد. نمی‌خواهم مردم من به خاطر من کشـته شـوند". خوارزمشـاه لشـکری در "هزار اسب" داشت که سالارش مردی بود به نام "آلپتگین بخاری" که به گفته‌ی بیهقی "غدر و مکر در دل داشـت". او چون سـخنان خوارزمشاه را شـنید، بانـگ برآورد کـه ما از محمـود اطاعت نمی‌کنیم و به نامش خطبه نمی‌خوانیم. خوارزمشـاه و مشـاورانش که می‌خواهند به محمود کرنش کنند، خائن هسـتند". سپس از هزار اسـب به سوی بارگاه خوارزمشـاه تاختند و وزیر و پیران دولت و مشاوران او را کشـتند. خوارزمشاه به کوشک(قصر) گریخت. آنها کوشـک را آتش زدند و خوارزمشاه را گرفتند و کشـتند. بیهقی می‌گوید: "و این روز چهارشـنبه بود نیمه‌ی شوال سنه‌ی سبع و اربعمائه(۴۰۷) و عمر این ستم‌رسیده(خوارزمشـاه) سی و دو سال بود". پس از مرگ خوارزمشاه، برادرزاده‌ی او "ابوالحارث محمد" را آوردنـد و بر تخت نشـاندند. او هفده سـاله بود و آلپتگین بخاری وزیرش شـد. بـه گفته‌ی بیهقی این کودک از کار مُلک هیچ نمی‌دانسـت. او را گوشه‌ای نشاندند و هر ستم که خواستند، به نامش کردند.

محمـود از ایـن ماجرا خبر یافـت و به وزیرش خواجه احمد حسـن گفـت: "هیچ عـذری نمانده و خوارزم به دسـت ما خواهد افتاد. ناچار باید این خون را بشـوییم تا قاتل دامادم(خوارزمشـاه) را بکشیم و این مُلک را به میراث بگیریم". وزیرش گفت: "آنچه امیر بگوید، حقیقت است اما سربازان ما یک زمستان اسـت که نجنگیده‌انـد و آمادگی ندارند از سـویی خواهرت حره‌ی ختلی در دسـت آنهاست. چاره این است که پیکی بفرستیم و آنها را بترسانیم و بگوییم اگر می‌خواهید به خاطر اینکه داماد مرا کشته‌اید، خوارزم را ویران نکنم، قاتل‌هایش را به من تسـلیم کنید. آنها چنیـن خواهند کـرد. آنگاه پیک تـو از قول خودش بگوید بهتر اسـت هدایایی به حـره‌ی ختلی بدهید تا از سـوی شما برای محمود ببرد و از او بخواهد شما را ببخشد." و توضیح داد که با این نیرنگ می‌توانیم حره ختلی را سالم از آنها پس بگیریم. ادامه‌ی این بخش را هفته‌ی آینده بخوانید.

ادامه دارد

خردمند آن نیست که چون در کاری افتد بکوشد تا از آن بیرون آید. خردمند آن است که بکوشد در کاری نیفتد ● نصیحه الملوک

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ سروانی یکدست است که گرگ‌ها دستش را نخورده بودند!

وقتی که سیاسی‌ها عاشق می‌شوند

از آن ظهرهای داغی بود که درخت‌ها سایه‌ی خود را رایگان به زمین نمی‌بخشیدند و همه را روی خودشان پهن کرده بودند تا کمی خنک شوند. من وبرادرم "محمد" وپسر خاله‌ام "تایری" سوار جیپ جنگی بودیم. "سروان نَسان" با تنها دستی که داشت، ما را از جاده‌هایی که پر از درخت بلوط بود، به جایی به نام "کلانتر" می‌برد. چند ماه بود که کاکو(پدرم) به آنجا تبعید شده بود. سروان نسان برای ما تعریف کرده بود که کلانتر جای بسیار زیبا و خوش آب و هوایی است که پر از درخت بلوط و سنجاب و شاهین است و رودخانه‌ای پُر آب و زیبا دارد. و گفت: "کلانتر نزدیک کوهیه به اسم "دالاهو". جایی که میریم، چسبیده به عراق. شماها باید مراقب باشین از سیم‌های خاردار رد نشین یا نرین طرف راه‌هایی که به کوه میره چون یه عده چریک(سرباز غیر دولتی) اون اطراف کمین کردن تا به پاسگاه و به شرکت نفت حمله کنن"... سروان نسان از فامیل‌های نَسَبی مادرم بود. با اینکه او را زیاد ندیده بودم، دوستش داشتم. به نظرم می‌آمد که مرد مرموزی است و کارهای عجیب زیادی کرده. قدبلند و ورزیده و زیبا بود. یک بار از او پرسیدم: "دستت چی شده؟" گفت: "گرگا بردنش". از مادرم و از "کبرا" خانم که زنش بود نیز پرسیده بودم. از آنها هم جواب درستی نشنیده بودم. انگار دست سروان نسان رازی مگو داشت. در جیپ جنگی بودیم و به آستین خالی سروان نسان نگاه می‌کردم که در باد می‌چرخید. بی‌هوا گفتم: "مگه تفنگ نداشتی که گذاشتی گرگا دستت رو ببرن؟" سرش را برگرداند. کمی نگاهم کرد و با درنگ گفت: "تفنگ؟ آها... گرگا! آره تفنگ داشتم ولی تفنگم توی همون دستی بود که گرگا بردنش".

ساعتی پس از ظهر، یعنی وقتی که بسیار گرسنه بودیم، به کلانتر رسیدیم. از کنار شرکت نفت گذشتیم. سراسرش را با دیواری از سیم خاردار پوشانده بودند. در هر پنجاه قدم، برجکی بود که سربازی در آن "دوش فنگ" بود. کمی دورتر از شرکت نفت، از جاده‌ی باریکی که از میان بلوط‌ها و بوته‌های کوتاه و بلند می‌گذشت، رفتیم و به خانه‌ای شرکت نفتی رسیدیم. سروان ما را داخل ساختمان برد. بوی طاس کباب می‌آمد. گفت: "برین یه آبی به دست و روتون بزنین تا براتون ناهار بکشم. کاکو تا شب نمیاد. بعد از ناهار همین اطراف بازی کنین. کاکو سفارش کرده داخل رودخونه نشین. اگه گرمتون بود، دوش بگیرین".

بعد از ناهار تایری ما را وسوسه کرد به رودخانه برویم. می‌گفت روی این رودخانه پلی هست که "فردین" در یکی از فیلم‌هایش از آن گذشته. می‌گفت: "همیشه آرزو داشتم روی پلی راه برم که فردین هم روش راه رفته". تایری از من و محمد خیلی بزرگتر بود. گمان کنم آن روزها پانزده ساله بود اما جثه‌اش از من هم ریزتر بود. همه فکر می‌کردند پسری هفت هشت ساله است. نوجوان شروری بود که خاله خرامان(مادرش) از او به ستوه آمده بود. باری... راضی شدیم و به سمت رودخانه رفتیم. آبی خروشان و عمیق داشت. پاسی نگذشته بود که پسربچه‌ای لب رود آمد و داد کشید: "دوتا زن خارجی با یه ماشین آرتیستی اومدن". آن روزها به ماشین‌هایی که کروک (سقف متحرک) داشتند، می‌گفتند ماشین آرتیستی. کسانی که آنجا بودند، با شنیدن این خبر به سوی جاده دویدند.

زن‌ها خارجی نبودند. خاله سروناز و کبرا خانم بودند که عینک آفتابی و روسری کوچک داشتند و خودشان را شبیه هنرپیشه‌های دهه‌ی سی میلادی ساخته بودند. قرار نبود به کلانتر بیایند. تعجب کردم. از محمد علت را پرسیدم. گفت "فضولیش به بچه‌ها نیومده". و رفت بر ایشان با پودر پرتقال، شربت بسازد. من هم شتابان دوش گرفتم و به پاسگاه رفتم. دژبانی که جلو در بود، با تلفن هندلی خبر داد فامیل جناب سروان دم در است. زیاد نگذشت که سروان نسان آمد و با علامت سؤال نگاهم کرد. آهسته به او خبر دادم که چه کسانی آمده‌اند. مدتی که کوتاه نبود، نگاهم کرد. انگار در جایی دیگر سیر می‌کرد. به خودش آمد و گفت: "ناهار خوب بود؟ به تانجی هم چیزی دادین بخوره؟ برو خونه منم کارم که تموم بشه، با کاکو میام".

گفتم چشم و راه افتادم که بروم. صدایم کرد. برگشتم. پرسید: "کی بهت گفت بیای به من بگی اونا اومدن؟" گفتم: "هیشکی... اونام خبر ندارن که اومدم پیش شما". دستی به سرم کشید و گفت: "آفرین پسر خوب! برو خونه. بهشون نگو پیش من بودی".

وقتی به خانه برگشتم، تایری و محمد نبودند. خاله سروناز و کبرا خانم در پذیرایی نسکافه و بیسکویت خارجی می‌خوردند. او زنی درباری و بسیار ثروتمند بود که نیمی از عمرش را در اروپا و آمریکا گذرانده بود اما اهل نماز و روزه بود ضمن اینکه خانه‌ی کعبه را هم زیارت کرده بود. بچه‌دار نمی‌شد و مرا جای بچه‌ی خودش می‌دانست. هر وقت فرصتی می‌شد، مرا به خانه‌ی مجلل و بزرگش که در کامرانیه بود، می‌برد. رفتارش با من بسیار خوب بود اما او هم مثل بقیه درباره‌ی دست سروان نسان جواب‌های مبهم می‌داد. آن روز که آنها به کلانتر آمده بودند، از حرف‌های سروان حس کردم رازی در کار است بنابر این وقتی که از پاسگاه به خانه آمدم، پشت در پذیرایی نشستم تا شاید کلیدی برای گشودن معما پیدا کنم. زیاد متوجه مفهوم حرف‌هایشان نشدم. کبرا خانم از فرار حرف می‌زد و می‌گفت "شکر خدا بچه ندارم". خاله از خطر حرف می‌زد و از سروان نسان که مرد خوبی است. و می‌گفت: "می‌ترسم بفهمن. اونوقت حکمش اعدامه... شاید بتونم از دربار یه درجه تخفیف بگیرم".

دو پاس به شب مانده بود که سروان و کاکو آمدند. سروان کم‌حرف و غمگین شده بود. کبرا خانم هم بی‌آنکه به او نگاه کند، خیلی مختصر حالش را پرسید. کاکو روی میز را کمی تمیز کرد و به محمد گفت: "انگار تانجی(سگ سروان) گشنه‌شه. غذاهای اضافی رو بده بهش. واسه شام هم از شرکت نفت مرغ بریان میارن. تانجی استخوون مرغ خیلی دوس داره". تایری از کاکو حساب می‌برد. جلو نیامد. کاکو صدایش کرد و پرسید: "امروز کجاها رفتین؟ کلاغه گفت رفته بودین رودخونه" و ما را به صف کرد. بعد سر ما را بو کرد. به من گفت "تو بی‌گناهی... برو!". و سیلی محکمی به

محمد زد. تایری گریخت. سروان نسان میانجی شد و کاکو را نشاند. کمی بعد سروان یواشکی از من پرسید: "پس چرا تو بوی رودخونه نمی‌دادی؟ تو هم که رفته بودی!" گفتم: "آخه من بعد رودخونه دوش گرفتم". آهسته گوشم را کشید و گفت: "ای مکار!"

بعد گفت: "کاکو راست میگه. این رودخونه خیلی خطر داره... بعد کاکو صدایش کرد. سروان نسان به آشپزخانه رفت. من هم دنبالش رفتم و وانمود کردم در یخچال دنبال چیزی می‌گردم. کاکو از سروان پرسید: "فکراتو کردی؟" سروان آهی کشید و گفت: "آره". کاکو پرسید: "پس چرا آه می‌کشی؟" سروان گفت: "آدمای یه دست هم دل دارن". کاکو گفت: "جواب شوخی نده! حس می‌کنم داری روی دلت پا میذاری". سروان سینه‌ای صاف کرد و گفت: "نصفه شب توی راه برات از دلم میگم. حالا وقتش نیست". کاکو به من گفت: "دنبال چی می‌گردی که یه ساعته در یخچال رو باز گذاشتی؟ اگه میوه می‌خوای، روی میز هست".

به حیاط رفتم. تایری و محمد داشتند پلَخمون (کمان گروهه) می‌ساختند. به آنها نزدیک شدم و گفتم: "اومدن خاله و کبرا خانم به دست سروان نسان ربط داره؟". محمد اخم کرد. تایری خندید و گفت: "اومدن "کُبِه (کبرا)" دلیلی داره که چون تو بچه‌ای ازش سر درنمیاری". محمد با همان اخم گفت: "تو کار بزرگترا فضولی نکن! برو خونه بشین نقاشی بکش. دنبال ما هم نیا!" به ساختمان برگشتم و پشتِ درِ پذیرایی پنهان شدم. کاکو داشت می‌گفت: "واسه من و سروان خطر نداره. نصفه شب میریم و برنامه شو ردیف می‌کنیم اما حرف سر اینه که با این کار مخالفم". خاله سروناز گفت: "منم مخالفم. واسه مردی به خوبی نَسان هم دلم می‌سوزه چون..." سروان در حرفش نشست و گفت: "لطفاً دلتون واسه من نسوزه!" و بلند شد و به طرف در راه افتاد. خواستم خودم را پشت مبل بکشم. مرا دید. به روی خودش نیاورد و بیرون رفت. دنبالش رفتم. روی تنه‌ی درختی نشست و سیگار روشن کرد. کنارش نشستم. گفت: "تا هوا تاریک نشده برو با بچه‌ها بازی کن!" گفتم: "باورم نمیشه دست شما رو گرگا بردن". گفت: "فرقی نمی‌کنه که دستم رو کی برده. مهم اینه که اون دست دیگه مال من نیست. دیگه‌م قایمکی حرفای ما رو گوش نکن!"

شام که آوردند، بزرگترها اشتها نداشتند. پس از شام، کاکو دستور داد همه بروند بخوابند. وقتی که در تخت‌های خود دراز کشیدیم، به بالشم گفتم مرا نیمه شب بیدار کند. تا نیمه شب بارها از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم. آخرین بار، نزدیک نیمه شب بود. به تخت محمد و تایری نگاه کردم. در آن هوای گرم، پتوها را به سر کشیده بودند. پتویم را طوری روی تخت و بالش کشیدم که هر کس نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد من هم خوابیده‌ام. بعد لباسم را عوض کردم و درِ توری پنجره را باز کردم و بیرون رفتم. زیاد نگذشت که سروان و کاکو را دیدم که لباس سیاه پوشیده بودند و بیرون آمدند. به سویی رفتند. دنبالشان کردم. از جنگل بلوط گذشتند و از دامنه‌ی کوه بالا رفتند. پاسی بعد ایستادند و با چراغ قوه علامت دادند. مدتی که گذشت، مردی که جامه‌ی کردی به تن داشت، نمایان شد. هر سه دقایقی با هم حرف زدند. صدایشان مفهوم نبود. آخرش با هم دست دادند و آن مرد رفت. کاکو و سروان هم عزم بازگشت کردند.

چند لحظه پس از اینکه وارد تختم شدم، تایری و محمد را دیدم که از پنجره به اتاق آمدند. نشستم و پرسیدم: "کجا بودین؟" تایری پوزخند زد و گفت: "نقش بازی نکن! فکر کردی ندیدیمت که دنبال کاکو و نسان افتاده بودی؟" محمد با اخم گفت: "مگه نگفته بودم تو کار بزرگترا فضولی نکن؟ با خودت فکر نکردی اگه دنبالشون بری و یکی از سربازهای گشت تو رو ببینه، ممکنه اونا رو هم ببینه و به دردسر بیفتن؟" گفتم: "سروان نسان خودش رئیس پاسگاس". از بیرون صدایی آمد. تایری گفت: "بخوابین! برگشتن".

صبح که بیدار شدم، دیر بود اما کاکو به شرکت نفت نرفته بود. سروان هم آنجا بود. خاله سروناز توضیح داد که کاکو مریض است بنابراین ما بچه‌ها باید بیرون از خانه باشیم تا استراحت کند. به نظرم مریض نبود. با بچه‌ها بیرون رفتم. از محمد پرسیدم: "دیشب چی دیدین؟" گفت: "همون که خودت دیدی". و با کمی درنگ گفت: "کبرا خانم می‌خواد فرار کنه". پرسیدم: "از کی؟ از چی؟ از کجا؟ به کجا؟" بلند شد و به سوی تایری رفت که صدایش می‌کرد. همیشه همین طور بود. اصل داستان را تعریف نمی‌کرد. شاید رازدار بود. شاید هم مرا بچه می‌دانست. آن روز تا شب خبر مهمی کشف نکردم. بزرگترها ما را از خود می‌راندند و نمی‌گذاشتند به نجواهای آنها گوش کنیم. تنها چیزی که شنیدم، این جمله‌ی سروان نسان بود: "می‌خوام خودم رو فدای عشقم کنم. مهم هم نیست که عشقم از من طلاق گرفته". شک نداشتم که منظورش از عشق، کبرا خانم است. اما طلاق..؟ مگر می‌شود سروان و کبرا خانم طلاق گرفته باشند؟

قبل از خواب از بالشم خواستم هر وقت خبری شد، بیدارم کند. ستاره‌ی سحری هنوز طلوع نکرده بود که با صدایی که از پذیرایی آمد، بیدار شدم. پتو را به شکل دیشب درآوردم و از پنجره بیرون خزیدم. خاله سروناز و کاکو داشتند از سروان نسان و کبرا خانم خداحافظی می‌کردند. آن دو که رفتند، سایه شدم و دنبالشان راه افتادم. از جاده‌ای حرکت می‌کردند که به مرز می‌رفت و نگهبان و گشتی داشت. کمی که جلو رفتند، ماشین گشت رسید. سروان نسان و کبرا خانم سوار شدند و رفتند. یک نفر پس گردنم را گرفت. زهره ترک شدم. با لرز گفتم: "کیه؟" محمد بود. گفت: "آخرین بارت باشه!" و به خانه برگشتیم و خوابیدیم.

خروس‌ها تازه به خواندن افتاده بودند که سروان برگشت. شنیدم که به کاکو گفت: "دستشو گذاشتم تو دست رقیب". کاکو جوابی نداد. آن روز صبح، حال بزرگترها خوب نبود. کاکو هی قدم می‌زد و سبیل می‌جوید و سیگار می‌کشید. خاله سروناز صبحانه نخورد و جامه‌ی سفر پوشید و به سوی تهران رفت. سروان پشت دریچه‌ای نشسته بود و به قله‌ی دالاهو نگاه می‌کرد. پاسی بعد، کاکو به شرکت نفت رفت. تایری که مثل همیشه شنگول بود. با محمد دنبال شکار سنجاب و شاهین رفت. فردای آن روز سروان نسان همچنان در خانه ماند. چنان ساکت بود که حتی با دیوارها هم حرف نمی‌زد. لیوانی نسکافه برداشت و کمی دورتر از خانه، از تپه‌ای بالا رفت و روی کوپه‌ای علف نشست. نسکافه‌اش را جرعه جرعه خورد و سیگار کشید. بعد هفتیرش را بیرون آورد. گلنگدنش را زد. آن را به طرف سرش برد. از پشتِ او جهیدم و مثل صحنه‌ای که در داستان‌های "قاضی سعید" خوانده بودم، روی دستش زدم. صدای انفجار، گوشم را زنگ انداخت. از ساق پای سروان خون جوشید. بی‌هیچ ناله‌ای نگاهم کرد. پیراهنم را از تن کندم و لوله کردم و بالای زخمش را گره زدم. گفت: "کارم رو سخت کردی. حالا باید یه گلوله‌ی دیگه به خودم بزنم". هفتیرش را به طرف سرش برد. با گریه گفتم: "تو رو خدا نزن! جون کبرا خانم نزن!" اسلحه را پایین آورد. کمی نگاهم کرد. هر دو اشک می‌ریختیم. با گریه گفتم: "چرا یه دست نداری؟" گفت: "سال‌ها پیش که کبرا مثل حالاش ماجراجو بود، و منم مثل حالا عاشقش بودم، گرگ اومد و خواست اونو بخوره. به گرگه گفتم کبرا رو نخور. دست منو بخور. اونم دستم رو خورد و سیر شد و رفت". با گریه گفتم: "این قصه‌س باور نمی‌کنم". تلخ خندید و گفت: "بعدش کبرا از اینکه من یه مرد ناقص هستم، به من سرد شد. آخرش ازم خواست طلاقش بدم. گفتم چشم. بعدش دلش رو به یکی از "سَرپَل"های چریک (فرمانده) داد که با گروهش توی کوه و کمرهای مرزی پایگاه دارن. دیروز سحر بردمش دستشو گذاشتم تو دست رقیب. هوس کرده بود با یه سیاسی توی کوه زندگی چریکی کنه... چرا همین طور نشستی و منو نگاه می‌کنی؟ برو کمک بیارا!" خونش بند آمده بود. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم باید چه کنم. از جا جهیدم و دویدم. به سیم‌های خاردار شرکت نفت که رسیدم، ماشین گشت دیشبی را دیدم. باورم نمی‌شد. کبرا خانم در آن بود. آیا پشیمان شده بود و به سوی سروان یک دستش برگشته بود؟ به سویش دویدم و تلگرافی به او گفتم چه شده. با همان ماشین راه افتادیم. کبرا خانم اشک می‌ریخت و دعا می‌کرد و به خدا می‌گفت غلط کردم. پای تپه رسیدیم و شتابان بالا رفتیم. دو نفس بیشتر نمانده بود برسیم. اما دیر رسیدیم، سروان به سرش شلیک کرده بود و... امروز که این قصه را می‌خوانید، کبرا در فرانسه زندگی می‌کند. از سرنوشتش بیش از این نمی‌دانم. محمد که با آن خاندان رفت و آمدی دارد، هنوز به پرسش‌هایم جواب نمی‌دهد. آخرین خبری هم که از تایری (طاهر نقشبندی) دارم، به بیست سال پیش برمی‌گردد که در شهرداری سمنان کار می‌کرد. خاله سروناز هم هنوز فکر می‌کند کمیته دنبال اوست تا به عنوان یک درباری اعدام شود. او در ساری یا رامسر است و مثل "ربکا"ی صد سال تنهایی، پشت دیوارهای ساکت خانه‌اش پنهان شده و به همه چیز مشکوک است. آیا آن روز را به یاد می‌آورد؟

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است. فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است
● مترلینگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

از ترکیب‌بند

این کشته فتاده به‌هامون حسین توست
این صید دست و پا زده در خون حسین توست
این نخل تر، کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب، فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین توست
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
پس روی در بقیع و به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

محتشم کاشانی

می‌سوخت

روزی که نی از سوز نوایت می‌سوخت
هفتاد و دو خیمه پا به پایت می‌سوخت
با دیدن لبهای تو خشکید فرات
آری، دل آب هم برایت می‌سوخت

ایرج زبردست

نام‌تو

نام تو که عشق ناب دارد، عباس
خاصیت آفتاب دارد، عباس
ما تشنه یک جرعه سخاوت هستیم
مشک تو هنوز آب دارد، عباس

علی‌اکبر رشیدی

نمونه شعر نو

دست جادوگر آب

قلب من مانده زیر حجابی
زیر یک پرده از جنس آهن
کاشکی می‌توانستم این پرده‌ها را بدرم
بعد از آن
از شکاف تن پرده تا دورها پر بگیرم
آه،‌ای دل، دل من!
چرا حسرت دیدگان ترم را
تا تماشای غوغای توفان نبردی؟
آه، آواره من! چرا ره به دریا نبردی؟
کاش آن دم که باران می‌آمد
خستگی دلم را به آرامش آبی آبها می‌سپردم
کاشکی دست جادوگر آب را می‌فشردم
کاشکی من نمی‌مردم از ترس مردن

سلمان هراتی

کوبانی

کوبانی تنها نیست
اما تو تنهایی... تنها
مثل پدرت
در سالهای دور بغداد
در محله حکیمیه
با چاقویی قلمی در جیب
و یک بلیت بخت آزمایی
و چند شرور
اما تو تنهایی... تنها
و من می‌خواهم لبخندت
مثل دایره‌های روی آب
بیشتر شود، بیشتر
تا تمام صورتت را پر کند
و موهای بافته‌ات
ـ کمی محکم‌تر
از رشته‌های آشفته دود سیگار
سیاستمدارهاـ
دستگیر مردان بی‌آینده شود
اما تو تنهایی... تنها
و آدمی
مثل زنی ایزدی
در بازارهای موصل فروخته می‌شود
با بیست و چهار سال تمام
با تنی
به روشنی اولین ساعات صبح
در باب الشعران، در ریاض
اما تو آبروی دنیای امروزی
از زیبایی‌های هفتگانه
با زخمی که گلویت را
خواستنی‌تر از ماههای پیش
کرده است
اما تو تنهایی... تنها
مثل آخرین گلوله
که قرار است در سینه‌ات خالی کنی
تا پرندگان یکشنبه
به سمت آبی‌های فراوان‌تر
پوستت را ترک کنند
اما تو تنهایی... تنها
مثل پدرت
که هنوز در یکی از محله‌های بغداد
تنهاست
سالهاست
سالها
بعد از مرگ

حسین شکربیگی ـ ایلام

با هر چه عشق، نام تو را می توان نوشت
با هر چه رود، راه تو را می توان سرود
● سلمان هراتی

به جستجوی تو

به جستجوی تو حتی پیاده تهران را
ولی نه، بیشتر از آن تمام ایران را
شبیه یک زن دیوانه‌ام که می‌بینند
به شکل تو همه مردم خیابان را
نگاه کن به درختان که دستهای من اند
پر از شکوفه کن این شاخه‌های عریان را
بگو بایستد این باد و با خودش نبرد
از این کسالت هر روزه بوی باران را
بهار یک گل خشکیده است لای کتاب
اگر ورق نزنی صفحه زمستان را
بیا به خاطر این روزها که آزادیم
هزار بار بچرخیم دور میدان را
نگین فرهود

هفت دریا

هفت دریا را برایت غرق خون آورده‌ام
آسمان را پیش پایت سرنگون آورده‌ام
نام زیبایت زبانم را چنان دربند خواست
کز زبونی واژه‌ها را واژگون آورده‌ام
گفته بودی دل بیاور تا تو را باور کنم
گفته بودی دل، ولی دریای خون آورده‌ام
هر چه می‌بینی همینم، بیش از این از من مخواه
صورت بیرونی‌ام را از درون آورده‌ام
در میان شعر من دنبال غمهایت مگرد
من غم خود را از اعماق قرون آورده‌ام
تحفه‌ای در کوله بارم نیست، بگشا و ببین
سالها صحرانشین بودم، جنون آورده‌ام
محمدرضا طاهری

بگذار بگذرد

بگذار بگذرد همه چیز آن چنان که هست
دنیا همین که بوده و دنیا همان که هست
پای سفر که پیش بیاید، مسافریم
آدم هراس جاده ندارد جوان که هست
تا هر چه دور پشت مرا گرم می کند
مثل تو دوست همسفری مهربان که هست
اصلاً بدون مشکل شیرین نمی‌شود
در راه دست کم دو ـ سه تا امتحان که هست
گاهی برای ما خود این راه مقصد است
یک جاده با فراز و نشیب آن چنان که هست
حالا اگر چراغ نداریم بی‌خیال
فانوس شعرهای تو در دستمان که هست
خواب دو جفت بال و پر سبز دیده‌ام
پاهایمان شکسته، ولی آسمان که هست
مهدی فرجی

دو رباعی از عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

۱) حسین (ع)

بر شانه افتخار گل کرد حسین
شاداب‌تر از بهار گل کرد حسین
ذرّات زمین و آسمان هم گویند
تا محضر قرب یار گل کرد حسین

۲) معنی ناب عشق

چون عشق نورزیم و نسوزیم به آه؟
بر معنی ناب عشق و هفتاد و دو ماه
بر آن همه زیبایی و ایمان گوییم:
لا حول و لا قوة الا بالله

دو رباعی از بهروز آورزمان

۱) ای موج

ای موج تو با که می‌ستیزی؟ دریاست
خونش را هم اگر بریزی دریاست
از آغوشش فرار نه، ممکن نیست
از هر سویی که می گریزی دریاست

۲) یاد تو

با یاد تو باز می‌شود روزه من
عطر سحر تو سهم هر روزه من
وقتی یاد تو می‌تراود، انگار
دریا گنجیده است در کوزه من



جوانه های ادبی

*** آقای مجید حقیقت پناه ـ سبزوار**

احساسات شما قابل ستایش است، اما بهتر است به این احساس پاک صنایع معنوی و لفظی و عناصری چون خیال و آهنگ را نیز اضافه کنید:

آنها که در برابر تو
صف کشیدند
و به روی تو
تیغ کشیدند
پست‌ترین موجودات
بودند

*** آقای ناصر مداح ـ کردستان**

سلیس با کلماتی چون دسیس و لیس قافیه می‌شود، اما قافیه مشکلی است و شاعر را به دردسر می‌اندازد.

*** خانم سپیده پاک منش ـ تهران**

"عشق" هم قافیه مشکلی است که انتخاب کرده اید، بنابراین از پس آن برنیامده‌اید.

*** آقای مسعود فرجی ـ ورامین**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
زان یار دلنوازم، شکری ست با شکایت / گر نکته دان عشقی، بشنو تو این حکایت
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است:
زان یار = مفعول
دلنوازم = فاعلاتن
شکری ست = مفعول
با شکایت = فاعلاتن
گر نکته = مفعول
دان عشقی = فاعلاتن
بشنو تو = مفعول
این حکایت = فاعلاتن

*** خانم مرجان احمدی ـ نیشابور**

احمدرضا احمدی از شاعران نوپرداز است که اشعار بی‌وزن می‌سراید.

تو می آیی

تو می آیی
و گل عشق
دوباره می‌شکفد
و آسمان
به زمین
نزدیکتر می‌شود
تو می آیی
و عشق
معنایی تازه می گیرد
سجاد رحیمی ـ کرج

هنوز

هنوز عطر تو
در کوچه‌های قلبم پیچیده
هنوز
یاد تو
در آینه می‌درخشد
هنوز
می توان
نام تو را
بر زبان آورد
و به عشق
سلام داد
حبیبه همتی ـ سمنان

دو دوبیتی از اکبر بهداروند

۱) نام تو

همیشه بر لبم نام تو جاری ست
دل من همنوای بی‌قراری ست
ز من نام و نشان‌ای گل چه پرسی
تبار من ز ایل بختیاری ست

۲) غم عالم

غم عالم نشسته در وجودم
که ماتم می‌تراود از سرودم
بسوزم تا قیامت از غم دل
غریبی زد شرر بر تار و پودم



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

قربـون خدای بزرگم برم که اگه خطا کنم، نهایـت قهرش بیـن دو اذانـه و دوباره صدام می‌کنه!
مریم همیشه تنها

*درختی سـبز بودم کنج بیشه / تراشیدن منو با زخم تیشـه / تراشـیدن منو قلیان بسازن / که آتش بر سرم باشه همیشه
دوگور

*طاقتم تاب شد واز تونیامد خبری / جگرم آب شد واز تونیامد خبری / عاشقانی که مدام از فرجت می گفتند / عکسشان قاب شد و از نو نیامد خبری
احمدرضا طاهری-بافق

*دلت گرفت، دیگر منت زمین را نکش، راه آسـمان باز است
نفس

*خیابان زیباسـت، چراغ‌هـا، مغازه‌ها، ماشـین‌ها و شلوغی‌ها هم زیبایند، اما چرا زشت و بد شده اند، زنان خیابانی، کودکان خیابانی، درد را که نشناسـی، گدایان بوی تعفن می‌دهند، زنان و کودکان خیابان لکه می‌شوند بر زیبایی شهر، شمرده شمرده، آرام، آرام بیزار می‌شوم از بعضی آدم‌ها، این قضات عالیرتبه زمین
الف-ن-حاجی آباد

*کوک می کنم چشمانم را روی آمدنت، نمی آیی و من برای همیشه خواب می‌مانم
دری(درک)

*لطـف تـو ما را عیان الهی! تا از مهـر تو اثر آمد، همه مهرها به سر آمد
خاکستری

*کوله بارم بر دوش، سفری باید رفت، سفری بی‌همراه، گم شدن تا ته تنهایی محض، یار تنهایی من با من گفت؛ هر کجا لرزیدی، از سفر ترسیدی، تو بگو، از ته دل، من خدا را دارم
علی اصغر عیسی نژاد

*تو را به جان پائیز، بیا و دوباره بهار من باش
سهراب- لاله زار

*می سپارمت، به لبخندها، گر چه گاهی خودم میهمان بغض‌های بی‌دلیلم
ملکه جهنم

*نمی دانم چه کسی دست اتفاق‌های خوب زندگیم را گرفت که دیگر نمی‌افتد
جمشید حبیبی-منجیل

*اینجوری که دنیامو عوض کردی، از من دیگه چیزی نمی‌مونه، از تو دیگه چیزی نمی‌خواد، این عاشق آروم دیونه
مصطفی کاظمی

*باز بـاران با ترانه، می‌خورد بر بام خانه، خانم‌ام کو؟ خانه‌ات کو، آن دل دیوانه‌ات کو؟ یادت‌اید روز باران، گردش یکروز دیرین؟ پس چه شد دیگر، کجا رفت؟ خاطرات خوب و رنگین، در دل تو آرزو هست؟ کودک خوشـحال دیروز؟ غرق در غم‌هـای امروز، یاد باران رفته از یاد، آرزوها رفته بر باد
رضایی-زاهدان

*امیدوارم فاصله نباشد میان شما و تمام احساس‌های خوبتان، شـما باشید و عشق باشد و یک دنیا سلامتی و امضای خدا پای تمام دعاهایتان
رضی

*به دنبال کلاغی هسـتم تا قارقـارش را به فال نیک بگیرم، وقتی قاصدک‌ها همه لالند
کتیبه

*آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند / وز گل به جز حکایت سنگ و سبو نماند / باری ز من بپرس و ز من یاد کن شبی / زان بیشتر که آیی و گویند، او نماند
حسن باقری دارانی-شاهین شهر

*تمـام ناگفته‌هایم در این جمله تعبیر می‌شـود، بی تو آینده ناخوشاینده
آنشرلی

*زندگی باید کرد، گاه با یک گل سـرخ، گاه با یک دل تنگ، گاه با یک تکه سـنگ، گاه باید رویید در پس این باران، گاه باید خندید بر غمی بی‌پایان
سلمان کرامتی-بهبهان

*چه رسـم جالبی اسـت، محبتت را پـای احتیاجت می گذارند، وفاداریت را هم پای بی کسیت و طاقتت را از سادگیت می‌دانند
جعفر بقال آبادی-تبریز

*آنقـدر زمین خورده‌ام که بدانم برای برخاسـتن نه دسـتی از برون که همتی از درون لازم اسـت، حالا اما نمی‌خواهم برخیزم، می‌خواهم اندکی بیاسـایم و فردا برخیزم، وقتی که فهمیده باشم چرا زمین خورده ام
شکلات تلخ

*از دلتنگی چیزی شنیده‌ای؟ مثل این است که دستت را با کاغذ بریده باشی، زخمی نمی‌زند، خونی نمی‌ریزد ولی می‌سوزاند
صادق بوستانی

*گفتم: اگر می‌دانسـتم چـه روزی می آیی، به احترام آمدنت گناه نمی کردم، گفت: آن روزی که گناه نکنی به احترام گناه نکردنت می آیم
سیده فاطمه

*دور گردنش شال پیچیدند و سرش کلاه گذاشتند و رفتند و کسی نفهمید همین محبت‌ها آدم برفی را آب کرد
شادی اصلانی

*مسافت نمی‌تونه به محبت فاصله بده
مصطفی

*خیال می کردم تو همدردی، ولی دانسـتم که تو هم دردی
حسین حسین زاده-تهران

*امید دارویی اسـت که شفا نمی‌دهد، اما درد را قابل تحمل می کند
مهدی بیگی-الشتر

*چه ساده با گریستن خویش زاده می‌شویم و چه ساده در میان گریستن دیگران می‌میریم و در فاصله این دو سادگی معمایی می‌سازیم به نام زندگی
نظری-ورامین

*آرزو می‌کنـم "خداوند" بی‌هیـچ گرهی ببافد طرح آرزوهایت را
پریسا-میانه

*ذهن‌هـای بزرگ درباره ایده‌هـا صحبت می کنند، ذهن‌های متوسط درباره رویدادها و ذهن‌های کوچک درباره دیگران
یلدا

*گاهی با دویدن برای رسـیدن به کسی که دوستش داری دیگر نفسـی برای ماندن در کنار او باقی نخواهد ماند
محمد گودرزی-بروجرد

پاسخ به پیغامها

پریسـا جان که از میانه پیام فرسـتادی، قربونت اون طوری که تو فکر می کنی نیسـت، بعضی‌ها گاهی پیام مـی‌دن و من هم گاهی جواب می‌دم تازه خیلی‌ها هم از این جواب‌های من خوششون نمی‌یاد!

لطفاً بخوانید تا تکراری نفرستید

فاطمه-بابل: بر روی هر پله که ایسـتاده‌ایم خدا یک پله بالاتر است
سـیدابوذر نیازی-اردسـتان: آنقدر در کنارم جای تو خالیسـت که هیچ گزینه‌ای آن را پر نمی کند حتی همه موارد
داود مفتخری: دوسـت دارم خاک باشم تا بیفتم پای تو، دوست دارم زنده باشم تا بمیرم جای تو
پورزاده: به سـلامتیه دلمون که مثل جیبمون هیچی توش نیست
ابراهیـم کاظمی-طاهونه: خدایا من در کلبه فقیرانه خـود چیزی دارم که تو در عرش کبریایی نداری، من چون تویی دارم و...
دل سنگ: مجنون را به محکمه بردند گفتند: توبه کن، گفت، خدایا عاشقم عاشقترم کن
عسـل-نقده: مهربان مادر بی‌بهانه دوسـتت دارم و دستانت را بوسه باران می کنم، به خاطر همه زحماتی که برای ما کشیدی
فائزه-همدان: گاه گاهی در هوای نبودنت چشـمانم خیـس می‌شـود، آری من به فصل ایـن دنیا بدون تو حساسم
از تهی سرشـار: خداوندا در این سـرمای روزافزون، نیازمند گرمای آغوش تو هستم، مرا بی‌نصیب نفرما
ابوالفضل دیلمی-مرودشت فارس: کودکان خوبند اگر خلاف کردند بزرگترها را ادب کنید
رویا-کرمانشـاه: از روی کینه نیست اگر به سینه‌ات خنجر می‌زنند، این مردم به شرط چاقو دل می‌برند
مریـم: به قلبتان گوش دهید، اگر چه در سـمت چپ قرار دارد، اما همیشه راست خواهد گفت
آروین: هوا دل تنگ باران اسـت و من دلتنگ اشـکی گرم
بهناز یحیایی-آمل: همیشـه در روز فرصتی هست که در شب چشمانمان آن را نمی‌بیند
خدول: به بهانه نگاهش در زدم، نفهمید در کاسـه‌ام گندم ریخت
رضا محمدی قادیکلایی: اگه مثل اشـک تو چشـام بودی برای نگه داشتنت تا آخر عمر گریه نمی کردم
مرتضی-رشت: بیخودی پرسه زدیم صبحمان شب بشود...
هوشـنگ محمودی مندولکانی: سرم را روی قلبت می‌گذارم، تا بدانند که همه دنیا زیر سر من است
علیرضا مسـیبی بیدگلی: همیشه بهترین سیلی را از کسی می‌خوری که روزی بهترین نوازشگرت بود
محمد: فرقی نمی کنه که تقویم پاییزه یا بهار بی تو هیچ زمانی قشنگ نیست
دیوان عشـق مریم: چشم از تو، اشک از من، دل از تو، درد از من، قلب از تو تپش از من...
محمـد-ع: روزگار می‌خندی؟ حرمت نگهدار، مگر نمی‌بینی سیاه پوش آرزوهایم هستم
سیاوش-تبریز: آنانکه... خدای خود پندارند...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۰

۱- صبا ساری- کرج
۲- سیدهادی میرقنبریان- تهران
۳- حمیدرضا غلامی مهرآبادی- اراک

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- شاخه‌ای از علم فیزیک ـ نقاشی سنتی معمول در شرق
۲- بلندترین قله سلسله جبال البرز ـ نام دیگر گیاه جتّجل
۳- علم درست ادا کردن حروف و کلمات قرآن ـ واحد سنجش الکتریسیته ـ بالاتر، نخبه
۴- خبر دادن از وقت نماز ـ ثلاثه‌اش رادر مصر بجویید ـ نوعی فعل
۵- از پرندگان ـ قیمت بازاری ـ آیین نگارش ـ بسیار خوردن
۶- دریا ـ جاوید ـ غذایی از گوشت ـ شگرد کار
۷- مال، دارایی ـ از شهرهای ژاپن
۸- کشتیبان ـ لوله گوارشی ـ بیتوته کردن
۹- شهر بین راهی ـ مرغ خانگی
۱۰- ستون بدن ـ رده ـ متدین ـ سر به انگلیسی
۱۱- گندم سوده ـ بخشنده ـ مملو ـ خراسان قدیم
۱۲- تندرست ـ نوعی راه رفتن نه تند نه آرام ـ هلاک شده
۱۳- کفش ورزشی پارچه‌ای ـ چاقی ـ نخ بافتنی
۱۴- یزدان ـ آنکه به یاد آورد
۱۵- شب سیزدهم ماه قمری ـ نام باغ افلاطون

عمودی:

۱- جهش، دگرگونی آنی ـ مخترع ماشین حساب
۲- خوره ـ ولایت‌ها
۳- گردش‌ها، زمان‌ها ـ کریم ـ جمع دلیل
۴- شهری در استان اردبیل ـ فرمانده قشون ـ علامت تفریق
۵- حافظه ـ امیر ـ موی گردن اسب
۶- کجاست ـ اشاره ـ هیزم ـ پوز
۷- فرزند زاده ـ کشت بارانی ـ استانی در جنوب
۸- مماشات ـ شکلی هندسی ـ ماده‌ای سیاه رنگ شبیه به قیر که اجساد مردگان را با آن آغشته می کردند تا از تجزیه شدن آن جلوگیری کنند
۹- ماشین جنگی ـ اسب قاصد ـ رودی در سیبری
۱۰- متضاد ماده ـ خانه زمستانی ـ اتاق قطار ـ تصدیق روسی
۱۱- گلی معطر ـ بیماری فراموشی ـ شیرینی کرمانشاه
۱۲- آزار درهم ریخته ـ درخشان ـ پناهگاه
۱۳- به کمال رسیدن ـ معدن ـ سرکش
۱۴- سوره هفتاد و هفتم قرآن کریم با پنجاه آیه ـ گیاهی است شبیه به ریحان
۱۵- کشف ماری کوری ـ جزیره‌ای در جنوب

حل جدولهای شماره ۳۶۲۰

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ا	س	ت	ا	ن	د	ا	ر	د	■	م	و	ل	د	ا	و	ی
۲	ی	و	ر	ت	■	گ	و	■	م	ا	ه	ی	■	ب	ر	ز	و
۳	ل	ا	م	■	ک	ر	ن	ش	■	م	ا	ل	ه	■	د	ی	گ
۴	غ	ر	■	گ	ل	و	گ	ا	ه	■	ر	ا	و	ی	■	ر	س
۵	ا	■	ق	ر	م	ز	■	ر	م	ل	■	ن	ا	ر	گ	ی	ل
۶	ر	و	ب	ا	ه	■	ب	ل	و	ا	ر	■	ب	ا	ل	■	ا
۷	■	ج	ا	ز	■	ب	ی	و	گ	■	ب	ا	ر	ق	■	خ	و
۸	ک	ی	د	■	پ	ا	■	ت	ل	ف	■	ه	د	■	ب	ا	ی
۹	ا	ن	■	ک	ا	ن	ی	■	و	ا	ر	ع	■	ط	ن	ز	■
۱۰	ر	■	ی	ا	س	■	م	ت	ب	ر	ک	■	ف	ر	ا	ن	ک
۱۱	پ	س	ل	ه	گ	ر	■	ک	ی	س	■	ا	ل	ا	ن	■	ا
۱۲	ر	م	■	ن	ا	و	ک	■	ه	ا	ن	ک	و	ر	■	ب	ر
۱۳	د	ن	ج	■	ن	د	ا	ف	■	ن	ا	ه	ت	■	ب	ر	د
۱۴	ا	د	ه	م	■	ا	ف	ک	ت	■	س	ا	■	د	ا	ن	ا
۱۵	ز	ر	د	چ	و	ب	ه	■	م	ح	ا	ف	ظ	ه	ک	ا	ر

آنکه بیش از اندازه محتاط است، بسیار کم کار انجام می دهد

●شیلر

حرف (س) چه تعداد است؟

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوعی مثنوی / از جانوران منقرض شده — نوسانات فرعی صدا / ساز و برگ اسب — از چاشنی‌ها / اشاره به دور — زبان / رسیدگی با دقت — افترا — رود آرام / غذای رقیق — حکومت نظامیان / خراب

مرکز ویتنام / میوه خورشتی

نزدیک / ظاهر — فراغت / ماهی کنسروی — پهلوان / پیشوند نفی

خیس / عمل — مصراع / واحد شمارش چهارپایان — بی گناه / چاپ روی پارچه

غرغر / تصدیق روسی — غذای درون قوطی / پول ژاپن — نان شب مانده / قایق مسابقه‌ای

مساوی / کوتاه گویی — حرف انتخاب / همه — ویتامین انعقادی / تیر پیکان دار — بوی رطوبت / حرف فاصله

باقی / ممانعت — علم حکومت کردن / آراستگی — ساکن ده و آبادی

رود مرزی / شکم بند لاغری — مرض / کثرت باوری

داستان بلند — کبد / بی نام و نشان — بالا به فرنگی / دندانه سوهان — حرف درد / واحد سطح — بس / تپه

جمع ملک / موهای پلک چشم — عرف / رنگارنگ

به استثنای / میوه خوب — همسایه / پرستیدنی عهد جاهلیت — نمونه خروار / پدر ترک — ظلم

قهوه‌ای کم رنگ / سپهر — ضد ماده / خاک سرخ — خاندان / تن پوش مرغ — اساس / دوش بی‌میان

پوستین دوز / پولک ماهی — روزآمد کردن / دارایی

نوعی بافت گیاهی / تصدیق انگلیسی

امانتدار / سرگردان — حرف ندا / نخبه

بعد / تلخ

نفس خسته / از غلات — گلی معطر / شهری در عربستان

دلیری / نگاه خیره — علف هرزه

شهر بادگیرها / دفعه — واحد سرعت مافوق صوت

سطل آب کشی از چاه

جدول سودوکو ۳۶۲۸

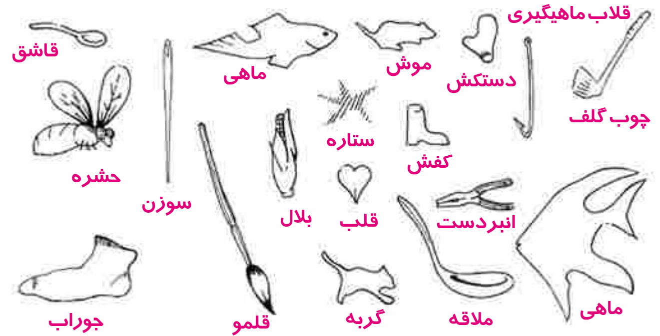
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳	۸							
	۹			۳	۸	۶	۲	
			۲			۳		
				۲				۶
	۳	۵			۷	۲		
	۶			۱	۴			
						۸		
۷	۱		۳	۸			۵	
	۲			۴			۷	۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر پرندگان

دو پرنده زیبا روی شاخه‌ای پر از گل نشسته اند. اما در این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای یافتن آنها کافی است شکلهایی را که به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم نگاه کرده و سپس آنها را در تصویر اصلی بیابید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

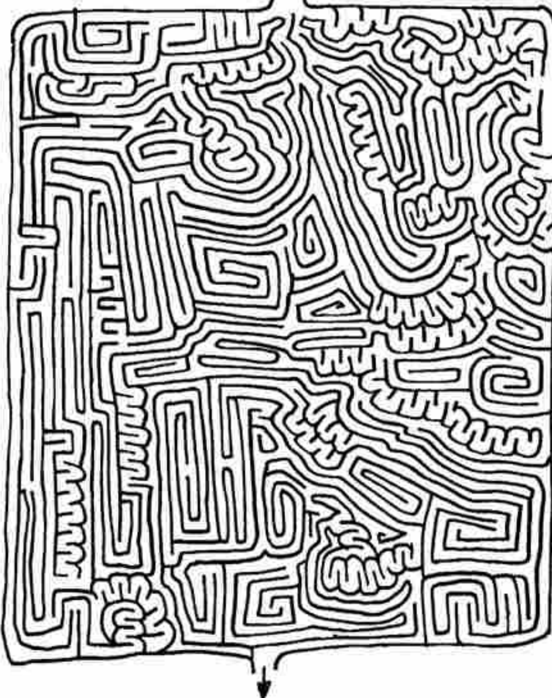
در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲

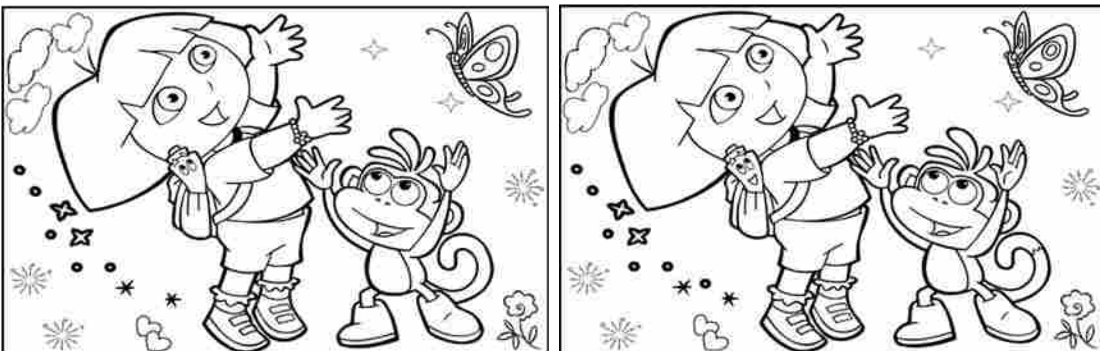
مارپیچ

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید.



پنج اختلاف در تصویر بازی

این دختربچه در حال بازی با میمون و پروانه است. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

سامیه

داره و قراره با هم ازدواج کنیم. قراره تو همین یکی دو ماه بیاد خواستگاریم."

چند لحظه سکوت کردم و تا مادر بخواهد از بهت شنیدن حرف‌هایی که زده بودم بیرون بیاید و چیزی بگوید، ادامه دادم: "با آرین توی راه مدرسه آشنا شدم. موقع تعطیلی مدرسه می‌اومد سرِ خیابون و دنبالم راه می‌افتاد. روزای اول هیچ توجهی بهِش نداشتم. معلوم بود چشمش از بین اون همه دختر منو گرفته. سعی می‌کرد بهم نزدیک بشه اما من بهش راه نمی‌دادم. یه روز توی یه فرصت مناسب شماره موبایلشو که روی یه تیکه کاغذ نوشته بود، داد دستم و گفت بهش زنگ بزنم. چند روز دل‌دل کردم. می‌ترسیدم زنگ بزنم اما بالاخره دلمو زدم به دریا و بهش تلفن زدم. آرین حرف‌های قشنگی می‌زد که برام تازگی داشت. حرفاش بوی محبت می‌داد، محبتی که من همیشه در حسرتش بودم. آرین جوون پاک و یکرنگیه. از اونایی نیست که همزمان چند تا دوست دختر دارن.



ـ منو از کی می‌ترسونی ماما؟ از آدمی که از پدر بودن فقط اسمشو یدک می‌کشه؟ از کسی که من و شما رو زیر پاش له کرد و رفت سراغ زنی که نه از شما جوون‌تر بود نه خوشگل‌تر؟ منو از پدری می‌ترسونی که دختر نه ساله‌شو ول کرد و رفت تا در حق بچه معشوقه‌ش پدری کنه؟ بابا جز اینکه ماهی یکی دو بار مثل غریبه بیاد اینجا و یکی دو ساعت بشینه و صدقه سری زن و بچه‌ش، یه پولی واسه خرجی بهت بده و بره، مگه کار دیگه‌ای برامون کرده؟ در حق من پدری کرده؟ بهم محبت کرده؟ نازونوازشم کرده؟ مثل بقیه پدرها راه و چاه رو نشونم داده؟ من اصلاً برای همچین پدری ارزش قائل نیستم اونوقت باید از تهدید شما که میگی درس نخوندن و تجدید آوردنم رو به بابا میگی، بترسم؟ آخ که چقدر ترسیدم! الانه که بابا از راه برسه و بعد از اینکه شما بهش گفتی من دختر بدی شدم و درس نخوندم، با دستای سنگین و کمربند چرمیش بیفته به جونم، وای که چقدر وحشتناکه!...

جملات آخر را با حرص ادا کردم سپس خنده‌ای عصبی سر دادم. مادر که در آستانه در ایستاده بود، دستش را به کمرش زد و گفت: "این چه طرز حرف زدنه دختر! هیچ می‌فهمی چی میگی؟ مردی که درباره‌ش اینطوری صحبت می‌کنی، هر چی باشه پدرته و احترامش واجبه. بعدشم، خودت خوب می‌دونی که بابات به اوضاع درس و مدرسه‌ت چقدر حساسه و توی اون به قول دو سه ساعتی که میاد اینجا بهمون سر میزنه، قبل از هر چیزی از وضع درس خوندنت می‌پرسه. خب، تو که ماشاا... این همه زبون‌دراز شدی و برای هر حرفی یه جواب داری، بگو ببینم اگه اومد و کارنامه‌ت رو خواست، بهش چی بگم؟ تو شاگرد زرنگ کلاس بودی و سابقه نداشت توی کارنامه‌ت نمره زیر نوزده داشته باشی. توی این چند ماه مثل قبل با جون و دل درس نمی‌خوندی اما اینطوری هم نبود که افتضاح به بار بیاری. این افت تحصیلی معنی داره.

مادر راست می‌گفت. پدر اگر کارنامه‌ام را می‌دید، محاکمه‌ام می‌کرد. با سین جیم‌هایش تلاش می‌کرد علت درس نخواندن و تجدید آوردنم را از من در سالی که قرار بود دیپلم بگیرم و خودم را برای کنکور آماده کنم، کشف کند. از او نمی‌ترسیدم اما حوصله اعصاب خرد کردن‌هایش را هم نداشتم. هر بار مشکلی برایم پیش می‌آمد، پدر بعد از مطلع شدن طلبکارانه به مادر می‌گفت: "تو خوب تربیتش نکردی!" اگر کارنامه‌ام را می‌دید، باز به مادر بیچاره گیر می‌داد که: "چرا حواست به درس و مشق این بچه نبوده؟" در این چند ماهی که به قول مادر مثل سابق دل به درس خواندن نداده بودم، مادر به من شک کرده بود و دیگر نمی‌توانستم بهانه‌های مختلف بیاورم و زمین و زمان را مقصر جلوه دهم. پس دیگر وقتش رسیده بود حقیقت را به مادر بگویم و خودم را خلاص کنم. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و در حالیکه به مادر خیره شده بودم، با لحنی طلبکارانه گفتم: "من اگه نخوام درس بخونم، کی رو باید ببینم؟ اصلاً بذارین راستشو بهتون بگم! مگه دنبال علت درس نخوندنم نیستین؟ خب، پس خوب به حرفام گوش کنین! من عاشق شدم. عاشق یه پسر جوون و پولدار به اسم "آرین". اونم منو دوست

از اون پسرایی نیست که بخواد چند صباحی با یه دختر خوش باشه بعد بره سراغ یکی دیگه. اون عاشقم شده. از نجابت من خوشش اومده. میگه من دختر رویاهاش هستم و فقط در کنار من می‌تونه خوشبخت باشه."

مادر داشت هاج و واج نگاهم می‌کرد. عشق به آرین، به من جسارت بخشیده بود. با صدایی بلند گفتم: "چیه ماما؟ چرا داری اونطوری نگام می‌کنی؟ می‌دونی، من دیگه از این خونه و زندگی خسته شدم. از این خونه زهوار دررفته و قدیمی که تو بابت اینکه بابا سه دانگش رو زده به نامت ذوق می‌کنی، خسته شدم. از این زندگی بدم میاد. دیگه چیزی نمونده که از این وضعیت نجات پیدا کنم. آرین میاد و منو با خودش می‌بره. محبتی که بابا باید نثار من می‌کرد، مستحق یکی دیگه دونست. از اون که خیری ندیدم اما در عوض مردی که قراره شوهر آینده‌م باشه، اونقدر عاشقمه که حاضره به خاطرم بمیره!"

این را که گفتم، مادر از کوره در رفت. به سمتم هجوم آورد و برای اولین بار مرا کتک زد! بعد هم رفت گوشه اتاق نشست و گریه سر داد سپس در حالیکه اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کرد، گفت: "باورم نمیشه. دختری که با هزار بدبختی و مصیبت بزرگ کردم، اینطوری با وقاحت تمام روبروم ایستاده و از عشقش حرف می‌زنه. بی‌معرفت، وقتی بابات رفت زن گرفت و به من پشت پا زد، وقتی غرورم رو شکست، سرم هوو آورد، من فقط به خاطر تو دندون روی جیگر گذاشتم و ازش جدا نشدم. ترجیح دادم بمونم و بچه‌مو خودم بزرگ کنم که نیفته زیر دست نامادری. من به خاطر تو توی این زندگی موندم و تحقیر

شدم. اونوقت تو برای جبران زحمات من عاشق یه پسر بی‌سروپا شدی؟ پسری که توی خیابون پیداش کردی و نمی‌دونی اصل و نسبش چیه و کس و کارش کجان؟ می‌دونی اگه پدرت بفهمه چه قشقرقی به پا می‌کنه؟ تو که می‌دونی چقدر متعصب و غیرتیه. اگه بو ببره با یه پسر رابطه داری، بیچاره‌مون می‌کنه!" صدای مادر بالا رفته بود. من هم صدایم را بالا بردم و گفتم: "آرین بی‌سر و پا نیست. بعدشم، تو داری من رو از یه سایه می‌ترسونی، سایه‌ای به اسم پدر! اون مردی که تو شوهر خودت می‌دونیش اگه غیرت داشت، اگه تعصب داشت سرت هوو نمی‌آورد. ما رو رها نمی‌کرد. می‌دونی مامان، اصلاً برام مهم نیست بابا بفهمه یا نه چون من تصمیمم رو گرفتم و می‌خوام با آرین ازدواج کنم. در ضمن، به محض اینکه بیاد خواستگاریم، قید درس و مدرسه رو می‌زنم!"

مادر خواست چیزی بگوید اما به نظرم، به خاطر اینکه می‌دانست حرفش در آن شرایط تاثیری عکس دارد، سکوت را ترجیح داد و فقط چند بار سرش را تکان داد. دلم برایش می‌سوخت. او قربانی خودخواهی و نامردی پدر شده بود. دلش را در زندگی خوش کرده بود به اینکه سایه کمرنگ شوهر بالای سرش است و هر چند وقت یک بار، همچون میهمانی غریبه به خانه‌اش می‌آید و بعد از چند ساعت می‌رود. مادر در زندگی عشق را تجربه نکرده بود. دلم نمی‌خواست زندگی‌ام مانند او باشد. دلم نمی‌خواست قربانی باشم. مادر نمی‌دانست عشق آرین آتشی به جانم انداخته که خاموش کردنش ممکن نیست.

***

هفت ماه از ارتباطم با آرین می‌گذشت. او و حرف‌هایش یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رفتند. دیدارهایمان تکرار شد. مادر که به هیچ طریقی نتوانسته بود مرا به قطع این رابطه وادار کند و از طرفی می‌ترسید اگر به پدر حرفی بزند رگ غیرت پدر باد کند و سرم را گوش تا گوش ببرد و دمار از روزگار مادر بابت تربیت کردن چنین دختری درآورد، سکوت اختیار کرده بود و با خوردن حرص و جوش و خون دل، کارهایم را نظاره می‌کرد. سال سوم را به هر زحمتی که بود قبول شدم و اعلام کردم دیگر نمی‌خواهم درس بخوانم. پس از کش و قوس‌های فراوان، پدرم که از همه جا بی‌خبر بود، گفت: "به جهنم! هر غلطی دلت می‌خواد بکن!" و اینگونه شد که ترک تحصیل کردم تا برای بودن با آرین، وقت و آزادی بیشتری داشته باشم. مادر دیگر حریفم نمی‌شد. هر زمان که دوست داشتم به دیدن آرین می‌رفتم. چند ماه دیگر به همین منوال گذشت. دیگر بیش از این نمی‌توانستم دوری و جدایی از آرین را تحمل کنم. وقتی به او گفتم: "دیگه از این یواشکی همدیگه رو دیدن‌ها خسته شدم آرین. تو شش، هفت ماه پیش قول دادی بیای خواستگاری و از اون موقع تا حالا مدام امروز و فردا می‌کنی. اینطوری که نمیشه! بالاخره باید به فکر آینده‌مون باشیم." مکثی کرد و در حالیکه یقه کتش را مرتب می‌کرد، گفت: "تو هم بیکاری‌ها! آخه کدوم آدم عاقلی دوستی به این خوبی

"دیگه از این یواشکی همدیگه رو دیدن‌ها خسته شدم آرین. تو شش، هفت ماه پیش قول دادی بیای خواستگاری و از اون موقع تا حالا مدام امروز و فردا می‌کنی. اینطوری که نمیشه! بالاخره باید به فکر آینده‌مون باشیم."

رو با ازدواج خراب می‌کنه؟ این رابطه مگه چه عیب و ایرادی داره؟ همینطوری خیلی هم خوبه!" حیرت‌زده پرسیدم: "یعنی چی این حرفا؟ تا کی می‌تونیم اینطوری ادامه بدیم؟" آرین با خنده گفت: "تا هر وقت که از هم خسته بشیم. اون موقع از هم جدا میشیم و میریم سراغ یکی دیگه!"... حال و روزم در آن لحظات دیدنی بود. سیلی محکمی به صورت آرین نواختم و گفتم: "پس بگو برای چی هر بار بحث خواستگاری رو پیش می‌کشیدم، یا حرف رو عوض می‌کردی یا بهونه می‌آوردی که فعلاً آمادگی نداری و خانواده‌ت راضی نیستن. تو یه دروغگوی پست فطرتی... یه حقه‌باز تمام عیار!" آرین به تلافی، کشیده محکم‌تری به صورتم زد و گفت: "خودت خواستی باهام باشی. مگه خنجر پشت گردنت گذاشته بودم؟"... جوابی نداشتم بدهم. آرین راست می‌گفت. من به خاطر او و وعده‌های سراسر دروغ او، خودم را تباه کرده بودم. آن روز با ناراحتی و گریه از خانه آرین بیرون آمدم. سه روز خودم را در خانه حبس کردم و به تلفن‌ها و پیام‌های آرین جواب ندادم. ناراحتی و عقده و خشمم از آرین را سر مادر بیچاره‌ام خالی می‌کردم و او صدایش در نمی‌آمد. بعد از سه روز، آرین برایم پیام فرستاد که: "اگه رابطه‌ت رو قطع کنی، عکس‌ها و نامه‌ها و فیلم‌هاتو پخش می‌کنم و آبروت رو می‌برم!" خدایا! من به خیال اینکه به زودی با آرین ازدواج خواهم کرد، مدارک زیادی دست او داشتم. آری، اینگونه بود که دوباره و از روی ترس به سمت آرین کشیده شدم. وقتی مرا دید، پیروزمندانه قهقهه‌ای سر داد و گفت: "دیدی گفتم طاقت دوری از من رو نداری؟ به جای اینکه به ازدواج و این مسخره بازی‌ها فکر کنی، مثل بچه آدم هر کاری میگم انجام بده. مگه تو دوست نداری با من زندگی کنی؟ خب، برای این کار حتماً نباید با هم ازدواج کنیم و اسممون توی شناسنامه همدیگه ثبت بشه. ازدواج دردسر و مسئولیت داره. کلی مشکلات داره. اینطوری می‌تونیم شاد و بی‌خیال زندگی کنیم و از جوونیمون لذت ببریم!" به این ترتیب بود که آرین با فلسفه‌بافی‌هایش دوباره فریبم داد و مرا به فرار از خانه تشویق کرد. نمی‌دانم چه جادویی در کلام او بود که استدلال‌هایش را بی‌چون و چرا پذیرفتم و دیگر به خانه بازنگشتم. آرین که بابت این موضوع خوشحال بود، می‌گفت: "احمق نشو دختر! هیچ کس اندازه من خیر و صلاحت رو نمی‌خواد!" او با حرف‌هایش توانست مرا خام کند و به راه خود بکشاند. مدتی که گذشت، تازه فهمیدم آرین عضوی از یک باند بزرگ فساد و پخش مواد مخدر و به دام انداختن جوان‌هاست و من یکی از قربانیان او بودم. او با چهره جذاب و کلام نافذش، سر راه دختران ساده و نیازمند به محبت چون من کمین می‌کرد و از آنجایی که یک هنرپیشه تمام عیار بود و خوب می‌توانست با کلمات بازی کند، خیلی زود طعمه‌هایش را شکار می‌کرد و درون مرداب می‌کشاند.

***

ـ الان توی باتلاقی دست و پا می‌زنم که بیرون اومدن از اون ممکن نیست. تا به خودم اومدم، دیدم هم مواد می‌کشم هم پخش می‌کنم و هم... منم شدم یکی مثل آرین و امثال اون. ما واسه خودمون کمینگاه‌های مختلفی داریم، پارتی‌هایی که دختر و پسرا هستن، بعضی از آرایشگاه‌ها، پارک، اتوبوس، مترو و... مخ دخترا و پسرای زودباور رو می‌زنیم و به سمت خودمون می‌کشونیم. می‌دونین صبا خانم، اگه اصرار داشتم ببینمتون و سرگذشت زندگیم رو براتون تعریف کنم که توی مجله اطلاعات هفتگی که خودم از خوانندگانش بودم چاپ بشه، واسه این بود که به جوونا بگم زمونه بدی شده. حواسشون رو جمع کنن و با شناخت و هوشیارانه قدم بردارن. من بی‌اونکه از آرین شناختی داشته باشم، عاشقش شدم و فریبش رو خوردم و پل‌های پشت سرم رو خراب کردم. من از محبت پدری محروم بودم. خودم رو از مشورت و راهنمایی گرفتن از مادرم بی‌نصیب کردم و نتیجه‌اش این شد. اون روزایی که تازه با آرین آشنا شده بودم، تصور می‌کردم نیمه گمشده‌م رو پیدا کردم اما در نهایت به راهی کشیده شدم که دیدنش حتی توی خواب هم برام وحشتناک بود...

***

اواسط خرداد ماه سال گذشته بود که با "سامیه" آشنا شدم. خورشید در دل آسمان می‌درخشید. ما گوشه‌ای از پارک ملت، زیر سایه یکی از درختان نشسته بودیم. سامیه از زندگی‌اش برایم گفت سپس دستانش را برای در آغوش کشیدنم پیش آورد. در آن گرما، سرمای وجودش در تنم پیچید. او سرش را روی شانه‌ام گذاشت و چند بار تکرار کرد: "اشتباه بزرگی کردم صبا!" سپس خداحافظی کرد و رفت. آن روز به محض اینکه به خانه بازگشتم، سرگذشت سامیه را نوشتم اما نمی‌دانم چه شد که لابلای کاغذهایم گم شد! خواستم دوباره بنویسم اما با خودم گفتم لابد حکمتی داشته این گم شدن! چند روز قبل موبایلم زنگ خورد. سامیه بود. از زندان تماس می‌گرفت. با صدایی محزون گفت: "صبا، دو هفته بعد از اینکه دیدمت، توی یه پارتی دستگیر شدم. مواد همرام بود و واسه همین جرمم سنگین شد. توی این یک سال و چند ماهی که زندانم، پدر و مادرم نیومدن ملاقاتم. خب، حق هم دارن. من دختر خوبی نبودم اما اینجا تصمیم گرفتم بعد از تموم شدم دوران محکومیتم وقتی اومدم بیرون، مثل آدم زندگی و گذشته رو جبران کنم. دعا کن برام صبا!..." تماس که قطع شد، حکمت گم شدن کاغذهایی که سرگذشت سامیه را روی آن نوشته بودم و چاپ نشدنش تا به امروز را فهمیدم. شما نیز برای سامیه دعا کنید! ■

● دکتر مهرناز انصاری

اختصاصی با حسام الدین سراج
عاشورا اوج حماسه در طول تاریخ است

موسیقی سنتی ایرانی، شامل دستگاه‌ها، نغمه‌ها، و آوازهایی است که، از هزاران سال پیش تا به امروز سینه به سینه در بین مردم ایران جریان داشته است. به گونه‌ای که آنچه از این هنر دل‌نشین‌تر، ساده‌تر و قابل فهم‌تر بوده، امروزه به دست ما رسیده است. یکی از اساتید فرهیخته که سالهاست در این عرصه خدمت می‌کند و آثار فاخرشان دوستداران فراوانی دارد، دکتر سید حسام الدین سراج است. وی در سال ۱۳۳۷ در شهر اصفهان در خانواده‌ای صاحب ذوق دیده به جهان گشود. به موازات آموزش موسیقی تحصیلات خود را در رشته معماری و شهر سازی در دانشگاه شهید بهشتی ادامه داد و موفق به اخذ فوق لیسانس معماری شده و دکتری خود را در رشته پژوهش هنر از دانشگاه هنر اخذ کرده است. مدتها بود در پی آن بودیم تا زمینه مصاحبه‌ای را با دکتر سراج فراهم کنیم اما به دلیل مشغله‌های کاری استاد، این امر فراهم نمی‌شد. چندی پیش آقای اسدی که افتخار شاگردی ایشان را دارند به یاریمان آمدند و در واقع ایجاد این امر را فراهم کرد. در طول مدت این مصاحبه استاد سراج با همه گرفتاری‌ها و دلمشغولی‌هایش، با روی گشاده و مهربانی بسیار که شایسته یک هنرمند واقعی و مردمی است، پذیرای ما شدند...

زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: دنیا عباسی کسبی
عکس: محبوبه خلجی

می‌دانم که پدر شما روحانی بوده و با توجه به اینکه بعضی از روحانیون و خانواده‌های مذهبی با موسیقی مخالف هستند، زمانی که به دنبال هنر موسیقی رفتید، پدر با شما مخالفت نکردند؟

خیر! اتفاقا ایشان مشوق بنده نیز بودند. حتی یادم می آید به دلیل اعتقادات مذهبی بعضی وقتها در این مسیر مقاومت می کرده و می خواستم هنر را رها کنم اما پدر دائما به بنده سفارش می کردند که هنر موسیقی را یاد بگیر و در آینده متوجه کاربرد آن خواهی شد. پدر بنده صدا و حافظه خوبی داشتند. ایشان واعظ بسیار هم خوبی بودند. صدای خوش آهنگی داشته و دوستان بسیار خوب و هنرمندی در زمینه موسیقی و ادبیات داشتند که به منزل ما رفت و آمد می کردند. مثل مرحوم استاد تاج اصفهانی، استاد حسن کسائی، استاد جلال همایی و... علاقه‌ام به هنر اصیل موسیقی ایرانی از کودکی بود. از کودکی به صدای استاد عبدالباسط و نی استاد کسایی علاقه بسیار داشتم. یادم می آید با اینکه کودک نه ساله‌ای بودم، می نشستم و نیم ساعت تک نوازی استاد کسایی را از رادیو گوش می کردم. در واقع در دوران کودکی برای من جذاب ترین صداها این گونه صداها بود.

چرا با توجه به علاقه‌ی شما به هنر موسیقی، به دانشکده موسیقی برای ادامه تحصیل نرفتید؟

به دلیل شرایط اجتماعی آن زمان! در گذشته خانواده‌ها موسیقی را زیاد جدی نمی گرفتند و به تحصیل فرزندانشان در زمینه موسیقی اطمینان نداشتند. در آن زمان که ما وارد دانشگاه می شدیم بهترین رشته‌ها در علوم تجربی، پزشکی و دندان پزشکی و در علوم ریاضی رشته‌های فنی، معماری و مهندسی راه و ساختمان بود و من هم معماری را انتخاب کردم.

به این رشته علاقه هم داشتید؟

بله خیلی به این رشته علاقه داشتم. اگر علاقه نبود که در همان اوایل تحصیل، این رشته را رها می کردم!

میان رشته معمای و موسیقی ارتباط هم وجود دارد؟

بله! در واقع معماری وجه عینی هندسه تجریدی است و موسیقی وجه سمعی ریاضی تجریدی است. توضیح مفصل آن از حوصله این مصاحبه خارج است اما به نظر بنده این دو رشته هیچ منافاتی با یکدیگر ندارند.

در میان خانواده و فرزندان شما کسی هم در حال حاضر موسیقی کار می کند؟

پسرم علاقه به تار و سه تار دارد و دخترم نیز ساز می‌زند .

آواز هم کار می کنند؟

صدای خوبی دارند اما آواز را پیگیری نکرده اند.

شما خودتان دوست دارید فرزندانتان هنر موسیقی را پیگیری کنند یا فقط به دنبال زندگی علمی باشند؟

بنده آنها را در انتخاب آزاد گذاشته‌ام. هر گونه که دوست دارند مسیر زندگی خود را انتخاب کنند. در این مسیر اگر راهنمایی خواستند از آنها دریغ نمی کنم اما در زندگی شان دخالتی نمی کنم.

چرا در سالهای اخیر حضور شما در رادیو و تلویزیون کم رنگ شده است؟

متاسفانه بعضی از تهیه کنندگان صداوسیما فقط می خواهند ساعت‌های برنامه‌هایشان را پر کنند. در واقع برایشان اصلا اهمیت ندارد که این پر کردن ساعت برنامه‌ها با کدام هنرمند و به چه نحو صورت می گیرد. اصلا حتی فکر نمی کنند که آیا این برنامه برای مردم مفید است یا نه؟ به دل مردم می نشیند یا نه؟ بنابر این بنده هم ترجیح می دهم حضور نداشته باشم.

شما در دانشگاه هم تدریس می کنید؟

بله در دانشکده هنرهای زیبا در رشته موسیقی.

در تمام مصاحبه‌های شما دیده‌ام که بسیار با احترام از اساتید بزرگوارتان یاد کردید متاسفانه این احترام به استاد در میان نسل جدید آنچنان وجود ندارد شما علت آن را چه می‌دانید؟

در هنر سنتی اصولا احترام به بزرگتر و پیشکسوت لازم و بسیار مهم است. در واقع هنرهای سنتی ما هر کدام دارای آداب و آیین خاص خود است که برای آموختن آن هنر لازم است. فرقی هم نمی کند مثلا نگارگری و آموختن خط ایرانی باشد یا موسیقی. باید اول از همه آداب و ادب آن که یکی احترام به استاد است را یاد گرفت اما متاسفانه در هنر مدرن این آداب ویژه وجود ندارد. من همیشه به هنرجویانم توصیه می کنم که شجاعت داشته باشند نه جسارت. امروزه همه چیز را به کلام مصطلح به چالش می کشند. هنر سنتی ما درونش یک لطافتی دارد که برای به دست آوردن آن قبل از هر چیز باید همین آداب و ادب را آموخت. شما در قدیم می دیدید که می گفتند اگر عالم نیستی برو به چهره فلان عالم و دانشمند نگاه کن چون ثواب دارد. در فرهنگ اصیل ما ایرانیان احترام به بزرگتر بسیار سفارش شده است در واقع این احترام سبب می شود دریچه‌های علم و هنر بر روی نسل آینده بسته نشود و نسل قبل آنچه که می داند در اختیار نسل بعد از خود قرار دهد تا این هنر تداوم داشته باشد. بنده اعتقاد دارم، تجدد گرایی ویژه‌ای که در نسل امروز مد شده است گاهی بدون عمق و پشتوانه صورت گرفته است. متاسفانه این امر سبب می شود تا جوانان از آن طریقی که قرار است هدایت شوند و به سر منزل مقصود برسند دور شوند.

شما به موسیقی پاپ هم گوش می دهید؟

(لبخند) به صورت اتفاقی

شما برعکس خیلی از همکارانتان اصلا انتقاد تندی نسبت به موسیقی‌هایی چون پاپ وراک و...نداشتید. در حالی که خودتان علاقه زیادی به موسیقی سنتی ایران دارید؟

به نظر من هیچ روشی را نباید ونمی شود بطور مطلق محکوم کرد بلکه آنچه حاصل از آن روش است را باید دید. مثلا زمانی ممکن است یک موسیقی به سبک پاپ تولید شود که به دلیل داشتن شعر قوی وموسیقی قوی مردم را تحت تاثیر خود قرار دهد. کما اینکه این اتفاق افتاده وما دیده‌ایم و نمی توانیم منکر آن شویم. اما به نظر من اگر جوان ایرانی بخواهد در آینده یک استاد بزرگ در موسیقی شود، اگر به دنبال ساز ایرانی برود خیلی زودتر به نتیجه می‌رسد تا ساز فرنگی.

چرا؟

چون لازمه یاد گرفتن یک ساز آشنایی با تاریخ وفرهنگ آن نیز هست. برای همین اگر به دنبال ساز تار برود چون با فرهنگ ایرانی هم آشنااست واز کودکی در این فرهنگ بزرگ شده خیلی بهتر درک می کند و به نتیجه می‌رسد اما برای یک ساز خارجی شاید سالها وقت صرف کند و به نتیجه نرسد. من یک مثال دیگر برای شما می‌زنم، شما اگر دوست داشته باشید به زبان انگلیسی شعر بگویید در حالی که به این زبان وفرهنگ انگلیسی تسلط نداشته باشید خیلی باید زمان وهزینه صرف کنید اما به زبان فارسی اگر شعر بگویید به دلیل اینکه به زبان وفرهنگ ایرانی آشنا و تسلط دارید خیلی زودتر به نتیجه مطلوب می‌رسید. بنده باور دارم که ما به هیچ عنوان نباید آنچه را که متعلق به فرهنگمان است را از دست بدهیم. واقعا ناراحت می‌شوم وقتی جوانی را می‌بینم واز او مثلا در خصوص شعر حافظ سوال می کنم، می گوید بلد نیستیم واین بلد نبودن را با افتخار می گوید. یک زمانی است که انسان کاری را بلد نیست و می گوید خوب اشکالی ندارد یاد می گیرم وتلاش می کند تا یاد بگیرد اما یک موقع است که شخص کاری را بلد نیست و به نادانی خودش افتخار می کند وبه رخ دیگران می کشد! متاسفانه در نسل جدید امروزی ما این اتفاق دارد می‌افتد. حافظ، سعدی، مولانا، فردوسی و رودکی را نمی شناسند در حالی که ستون فقرات فرهنگ ما همین‌ها هستند.

شما با کار این گروه‌های پاپ و راک و... که از اشعار سعدی وحافظ وغیره استفاده می کنند، مخالف هستید؟

خیر! من با هیچ گروهی مخالف نیستم اما باید نتیجه روش را ببینید البته در اینجا ارتباط بین ظرف ومظروف خیلی مهم است. سوال می کنم اگر شما شعر حافظ را تایپ کنید و بار دیگر همین شعر را با خط نستعلیق بنویسید از نظر شما کدام تاثیر بیشتری دارد؟ خوب مسلما خط نستعلیق. پس تناسب وارتباط ظرف ومظروف با هم خیلی مهم است. بنابراین باید یادمان باشد که شعر کهن ما در موسیقی کهن ما جا می‌افتد. بنده بعضی وقت‌ها دیده‌ام بچه‌هایی که پاپ می‌خوانند ملودی کلامشان مشکل دارد و حتی معنا را درست نمی‌رساند و تلفیقش اشتباه است. ملودی کلام خیلی مهم است اما متاسفانه بعضی اوقات آهنگساز اصلا شعر را نمی‌شناسد و کار می کند. در این موقع مشکل دو برابر می‌شود.

به نظر شما واقعه عاشورا و قیام حضرت سیدالشهدا(ع) بر روی موسیقی و شعر ما توانسته تاثیر بگذارد؟

بله، مسلما! واقعا واقعه عاشورا و قیام امام حسین (ع) آنقدر بزرگ است که به غیر از ما شیعیان در بین خیلی از مردم جهان طرفدار دارد. چندی پیش از



دوستی می‌شنیدم که روز عاشورا در هندوستان یک عده‌ای می آیند زمین را آتش می‌زنند و به نذر آقا سید الشهداء(ع) بر روی آتش راه می‌روند. این واقعه، واقعه ساده‌ای نیست. اوج حماسه در طول تاریخ است. یک فرد خودش، همسر و فرزندش و همه بود ونبودش را خالصانه وصادقانه در راه خدا بگذارد و برای خداوند قربانی کند. ما نمونه‌ی این را واقعا نداریم. به قول استاد ریاضی یزدی:

اندر منا ذبیح یکی بود وزنده رفت
ای صد ذبیح کشته شده در منای تو
برخیز و باز بر سر نی آیه‌ای بخوان
ای من فدای آن سر از تن جدای تو

در ایام محرم وسوگواری که به مجالس مختلف می‌روید آیا تا بحال شده به شما هم بگویند که برای آقا سیدالشهدا(ع) بخوانید؟

بله، گاهی که فضا اقتضا داشته باشد پیشنهادشان را قبول کرده و می‌خوانم.

اتفاق افتاده که صدای خودتان را بشنوید و گریه کنید؟

بله بسیار زیاد، مثلا وقتی داشتم کار وداع را می‌ساختم، در حین ادیت یا وقتی در ماشین ومنزل کار را گوش می کردم خیلی گریه کردم.

آینده موسیقی سنتی ایران را چگونه می‌بینید؟

روشن! اما رسانه‌ها ومسئولین باید کارشان ومسئولیتشان را صحیح انجام دهند. در حال حاضر جوان‌های علاقه‌مند نجومی دارند کار می کنند و زحمت می کشند اما اینکه چگونه کارشان اشاعه پیدا کند خیلی مهم است. متاسفانه در کشور ما همه چیز چهره اقتصادی پیدا کرده و یک قطعه باید پولساز باشد تا تهیه کننده استقبال کند و سراغش برود. مسئولین فرهنگی وهنری و رسانه‌ها باید تلاش کنند تا آثار هنری ارزشمند و متناسب با هویت ملی و دینی اشاعه داده شود.

زمانی که در دانشگاه شهید بهشتی مشغول تحصیل بودید یا در خدمت اساتید موسیقی خود هنرجو بودید آیا اتفاق افتاد که استادتان مستقیم نظرش را در خصوص صدای شما بگوید؟

(لبخند) بله! اجازه دهید دو خاطره در همین زمینه برایتان تعریف کنم. در دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی استاد بزرگواری داشتیم به نام دکتر پرویز وزیری. پدر دانشکده بودند. یک روز به بنده گفتند: یکی از کارهایت را به من بده گوش کنم. من هم آلبوم باغ ارغوان را خدمتشان تقدیم کردم. حدود دو هفته بعد من را در دانشگاه دیده و فرمودند: این جور معلوم نیست که راه به کجا می‌بری؟ عرض کردم چرا استاد؟ فرمودند: چرا اینقدر غم به دل مردم وارد می کنی؟! من کار تورا گوش کردم وحدود دو سه ساعت گریه کردم! گفتم: استاد مایه دشتی که خوانده‌ام این گونه بوده. گفتند: دیگه برو دنبال کارهای شاد! اینقدر غم به دل مردم وارد نکن!

خاطره بعدی از استاد بزرگوارم، استاد شجریان است. یک کاری را ساخته بودم و بردم خدمتشان که کار را بخوانند. هنوز آن زمان شاگرد ایشان نشده بودم. البته همین کار بعدها باغ ارغوان شد. خدمتشان عرض کردم: استاد از بین صداهایی که پخش می‌شود از کدام صدا خوشتان می آید؟! فرمودند: فقط یک صدا است که خیلی عاطفه دارد. من گفتم: کدام صدا؟ همش خدا خدا می کردم که بگویند صدای تو (خنده)....فرمودند: یک صدایی است که در اوج می گوید: ای برادر، ای دلاور....

همان کاری بود که من خوانده بودم. گفتم: استاد این را می‌فرمایید؟ و دنبالش را خواندم. ایشان فرمودند: همین است. این صدا عاطفه دارد و در ادامه گفتند من روانشناسی هر صدایی را به تو می گویم. مثلا صدای استاد ایرج نشاط مردانه دارد، صدای تو عاطفه دارد. این خاطره برای من خیلی عزیز است.



در پایان، در زندگی شخصیشان بیشتر مدیون چه کسی هستند؟

مدیون خیلی‌ها! پدر، مادر، همسرم و اساتید بزرگوارم.

دانستن کافی نیست، باید به دانسته های خود عمل کنید ● ناپلئون هیل

هفت هنر

پولاد کیمیایی
در محرم مردم به هم نزدیکترند

محرم، عاشورا، کربلا و... واژه‌هایی هستند که اگرچه راحت به زبانمان می‌آیند اما دنیایی معنا و مفهوم را در خود نهفته دارند که هر انسانی درک و دریافتی مختص خودش از آنهارا در ذهن دارد. در این بین برای نسل جوانی که چهره‌ها به ویژه بازیگران را الگوی خود می‌داند، کاوشی کوتاه در یافته‌های یک بازیگر از مفهومی چون محرم می‌تواند جذاب باشد. آن هم هنرمندی که بازی را از هفت سالگی و با "سرب" ساخته پدرش مسعود کیمیایی آغاز کرده است. شاید برایتان جالب باشد که بدانید پولاد کیمیایی تا ۱۷ سالگی با محرم آشنا نبوده است...

محرم چه چیزی را یادتان می‌اندازد؟

اصولا خیلی چیزها درباره محرم می‌شنویم که کلیشه است. فکر می‌کنم آنچه در محرم می‌گذرد فضایی درونگرا دارد و به درون انسان‌ها برمی‌گردد. بنابراین بیشتر اوقات قابل توصیف نیست. گویا آرامشی است که همراه با غم می‌آید و پیام‌های مختلفی دارد؛ مبارزه و سوگواری‌ای که آرامش درونی به انسان می‌دهد.

قدیمی‌ترین خاطره شما از عاشورا به چند سالگی‌تان برمی‌گردد؟

من ۵، ۶ ساله بودم که از ایران رفتم و بعد از سال‌ها زندگی در آلمان ۱۷ ساله بودم که به کشور برگشتم. این بازگشت با ساخت فیلم سینمایی "سلطان" مصادف شد و من برای اولین بار با محرم آشنا شدم. آن موقع اصلا ذهنیتی از محرم نداشتم و موضوع به تدریج برایم جا افتاد. اگر فیلم سلطان را ببینید متوجه می‌شوید من حتی درست نمی‌توانم زنجیر بزنم و در فیلم اشتباه زنجیر می‌زنم. این چنین بود که من با محرم آشنا شدم و برای اولین بار آن را درک کردم. سال بعد جذب آن شدم و در هیأت‌هایی که دوستانم داشتند حاضر می‌شدم و در کارها هم کمک می‌کردم.

نخستین برخوردتان با محرم چه احساسی را در شما برانگیخت؟ چیزی از آن حس و حال یادتان می‌آید؟

فضای خاصی از آن دوران در خاطراتم مانده است. زمانی که از نزدیک با این مراسم روبرو شدم و در آن شرکت کردم، این موضوع خیلی من را به ایران وصل کرد و در من ریشه دواند. همواره هم سعی کردم به شکل‌های مختلفی ادای دین داشته باشم.

بُعد درونی که درباره محرم به آن اشاره کردید در شما چگونه است؟

فکر می‌کنم همه چیز در فطرت انسان نهادینه شده و اگر به درونمان رجوع کنیم به همه چیز پی می‌بریم. شاید توضیح دادن این حس، انسان را از آن فضای معنوی دور کند و سوالاتی را به وجود بیاورد اما در سکوت، این فضا خودش را پیدا می‌کند. انسان هر بار در زندگی‌اش به یک دستاورد جدید می‌رسد و هر چه سن انسان بالاتر می‌رود، انگار جور دیگری نگاه می‌کند.

تفاوتی که می‌گویید با بالا رفتن سن ایجاد می‌شود، چیست؟

انگار وقتی بچه هستیم، داغتر و تندتر یم و عزاداری برایمان به معنای دیگر است. اما هر چه سن بالاتر می‌رود، معناهای دیگری به شما می‌رسد و دستاورد محرم بیشتر می‌شود. همه چیز شکل دیگری به خودش می‌گیرد. امیدوارم تک تک هموطنانم دوران معنوی و پر از آرامش و تقوایی داشته باشند و امیدوارم همگی هر سال چیزی یاد بگیریم.

شما در یک فضای مجازی مثل اینستاگرام هم حاضر می‌شوید و عکس‌هایی درباره محرم به اشتراک می‌گذارید...

البته اینستاگرام را من اداره نمی‌کنم و اینطور امور را به دوستان واگذار کردم ... اما فکر می‌کنم انتقال اینگونه پیام‌ها به آدم‌ها چه در توییتر چه اینستاگرام و... اهمیت دارد. مثل دست هم را گرفتن و یکدیگر را حس کردن می‌ماند. وقتی اتفاقی می‌افتد و آن را با دیگران تقسیم می‌کنم چنین احساسی دارم. آدم‌هایی که حتی ممکن است آنها را نشناسی و من به عنوان یک هنرمند وظیفه خودم می‌دانم احساساتم را به آنها منتقل کنم. مسائلی که در واقع نقطه عطف فرهنگی ما است.

چقدر هزینه، چقدر فروش؟

این روزها فیلمهایی که میلیاردی در سینمای ایران فروخته‌اند کم نیست اما باید دید برای ساخت این فیلمها، چقدر هزینه شده است؟! در این مطلب به بررسی هزینه تولید چند فیلم و فروش آنها می‌پردازیم...

سبقت تبریزی از ده‌نمکی

«معراجی‌ها» به کارگردانی مسعود ده‌نمکی در شرایطی روی پرده رفت که می‌گفتند فصل مرده اکران است و به علت مشغله مردم در آستانه عید نوروز کسی به سینما نخواهد رفت. در چنین شرایطی معراجی‌ها موفق شد ۵ میلیارد و ۱۵۰ میلیون تومان بفروشد. این در حالی است که سرگروهی این فیلم را سینما قدس که اولین افتتاح رسمی‌اش نیز با «معراجی‌ها» بود بر عهده داشت و این فیلم به رغم بودجه تولید یک میلیاردی (نسخه سینمایی) با برگشت خوب سرمایه روبه‌رو شده است و تقریبا توانسته علاوه بر فروش و بازگشت سرمایه سوددهی خوبی نیز داشته باشد. البته «طبقه حساس» کمال تبریزی هم یکی دیگر از میلیاردی‌های ابتدای سال به شمار می‌آید که این فیلم نیز همانند فیلم ده‌نمکی در روزهای پایانی سال ۹۲ به اکران عمومی در آمد و فروش قابل توجهی هم داشت. این فیلم در روزهای ابتدایی نمایش خود استارت محکمی هم نزد، اما رفته رفته فروش خود را به «معراجی‌ها» نزدیک کرد و به جایی رسید که در روزهای پایانی اکران با ۶ میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان فروش از «معراجی‌ها» سبقت گرفت. این فیلم که تهیه کنندگی آن را جواد نوروزبیگی بر عهده داشت یک میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومان برای تولیدش صرف شده و به گفته نوروزبیگی توانسته سوددهی بسیار خوبی داشته باشد.

ضرر میلیاردی حاتمی‌کیا

«چ» حاتمی‌کیا حدود سه ماه روی پرده سینماها بود و در این مدت توانست بیش از ۲ میلیارد تومان از فروش گیشه را به خود اختصاص دهد. البته «چ» جزو فیلم‌های فاخر سینمای ایران محسوب می‌شود که ۶ میلیارد تومان برای ساخت آن هزینه شده است، اما به هر ترتیب این فیلم هم مثل مابقی فیلم‌های فاخر نتوانست هزینه تولید خود را باز گرداند.

دست نوشته‌ای که از "بهرام رادان" در اولین فیلمش گرفتند

داریوش بابائیان از تهیه کنندگان قدیمی سینما درباره آسیبی که در چند سال اخیر به سینمای ایران وارد شده و افرادی می گویند سرمایه یک فیلم را تامین می کنند ولی باید نقش اصلی فیلم به آنها داده شود، توضیح داد:
البته دریافت پول از بازیگران جوان و تازه کار به خصوص در فیلم‌های اول به وفور دیده می‌شود، اما این تنها موضوع در زمینه چگونگی حضور بازیگران جدید در سینما نیست. به تازگی شاهد این هستم که تهیه کنندگان و کارگردانان مطرح با بازیگران شناخته شده و درجه یک قرارداد می‌بندند و در نهایت بازیگر مطرح به تهیه کننده و کارگردان پیشنهاد می‌دهد که دستمزد خود را دریافت نمی کند و یا مبلغی کمتر از آنچه را که باید دریافت می کند به شرطی که بازیگر مقابل را خودش انتخاب کند. این بازیگران از افرادی برای نقش روبروی خود استفاده می کنند که تا به امروز تجربه بازی نداشته‌اند و ناگهان تبدیل به یک بازیگر می‌شوند. اینکه این افراد به چه دلیل برای به عنوان نقش بازیگر مطرح انتخاب می‌شود، خود بحث جدایی دارد.

وی در پاسخ به این که آیا تجربه دریافت پول از بازیگران جوان برای حضور در یک فیلم را داشته است یا خیر؟ توضیح داد: من جزو تهیه کنندگانی هستم که معمولا با بازیگران و کارگردان‌های کار اولی کار کرده‌ام و همیشه سعی کرده‌ام چهره‌های جدید را به سینما معرفی کنم. از جمله کسانی که تا امروز به سینما معرفی کرده‌ایم می توانم به بهرام رادان، مهناز افشار، مهدی امینی خواه، فلور نظری و.. اشاره کنم. من هیچگاه از بازیگرانی که برای اولین بار در فیلم‌هایم حضور داشتند پول دریافت نکردم بلکه به دنبال این بودم که آیا استعداد خوبی برای بازیگر شدن دارند یا خیر؟ که البته نتیجه امروز نشان‌دهنده انتخاب‌های درست دیروز من است.



بابائیان گفت: از همان ابتدا زمانی که می‌خواستم از بازیگران جدید در فیلم‌های خود استفاده کنم، تنها با آنها قرارداد بازی می‌بستم و این به آن معنا است که هیچ پولی به عنوان دستمزد به بازیگران داده نمی‌شد و هیچ قرارداد مالی با آنها نبسته‌ام. به عنوان مثال من بهرام رادان را در راهروی یک شرکت دیدم از او خوشم آمد و آن را برای بازی در فیلم سینمایی "شور عشق" به نادر مقدس کارگردان این فیلم معرفی کردم. بهرام رادان برای بازی در "شور عشق" نه دستمزدی دریافت کرد و نه پولی پرداخت کرد. در واقع اولین قرارداد سینمایی بهرام رادان بدون تعیین مبلغی به عنوان دستمزد نوشته شده است. البته من در کنار آن از بهرام رادان دست نوشته‌ای گرفتم که هر زمان که بخواهم می‌توانم از این بازیگر در یکی از کارهای خود آن هم به صورت مجانی استفاده کنم. رادان تنها بازیگری نیست که من چنین قراردادی با او بسته‌ام بلکه با اکثر بازیگران چنین قراردادهایی را بسته‌ام و فکر می کنم چنین کاری یک سرمایه گذاری مناسب است؛ سرمایه‌ای که در درازمدت به خوبی جواب می‌دهد. روند دریافت پول از بازیگران در سینمای ایران وجود دارد و اگر کسی چنین پروسه‌ای را در سینما تکذیب کند دروغ گفته است، البته هیچ تهیه کننده حرفه‌ای که سال‌ها در حوزه سینما تجربه دارد چنین کاری را انجام نمی‌دهد.

ستاره مشهور سینمای هند: هالیوود نه! سینمای ایران آری!

شانزدهمین جشنواره مومبای (بمبئی) در حال برگزاری است. امسال از بازیگر فرانسوی کلرین دونوو در این جشنواره تجلیل شد. در حاشیه جشنواره نشستی با حضور این ستاره سینمای فرانسه و نیز منتقد زن مشهور سینمای هند و مولف چند کتاب (آنوپاما چوپرا) و ستاره زن این روزهای هند (دیپیکا پادوکن) برگزار شد. هرچند که «کاترین دونو» و دیپیکا پادوکن نقاط مشترک زیادی نداشتند اما در این نشست در روز دوم از تجربیات خود در سینما گفتند و نظرشان را نسبت به سینمای جهان، هند و... ابراز کردند. دیپیکا اعلام کرد که علاقه‌ای به کارگردانی ندارد. اما فروش فیلم در هند اهمیت دارد. دیپیکا در ادامه به خبرنگاران عنوان کرد که آماده است در فیلم‌هایی خارج از بالیوود نقش آفرینی کند. اما هدفش هالیوود نیست. او مایل است در فیلم‌های فرانسوی و ایرانی بازی کند. او حتی فیلمسازانی از این دو کشور را می‌شناسد که مایل است با آن‌ها همکاری کند: "به نظرم سینمای فرانسه به اندازه سینمای هند زیبایی دارد این را قبلا هم گفته‌ام. از نظر من مدیوم به اندازه فیلمنامه و کارگردان اهمیت ندارد، اگر فیلمنامه خوبی به من پیشنهاد شود می‌پذیرم. فیلم‌های ایرانی هم تماشا کرده‌ام. بعضی از کارگردان‌ها را دوست دارم و برخی از فیلمسازانشان را می‌شناسم که دلم می‌خواهد با آن‌ها همکاری کنم." گفتنی است که دیپیکا پادوکن سال گذشته جایزه بهترین بازیگر زن نقش نخست را از مراسم‌های ریز و درشت سینمایی در هند گرفت. به زودی فیلم سال نو مبارک به کارگردانی فرح خان از او به نمایش عمومی در می آید.



اهالی شهر موش‌ها در کنار کودکان مبتلا به سرطان

اهالی شهر موش‌ها همراه مرضیه برومند کارگردان و منیژه حکمت تهیه کننده و جمعی از یاوران محک ۳ آبان ماه به دیدن کودکان مبتلا به سرطان محک رفتند. کودکان بستری در بخش‌های بیمارستان فوق تخصصی محک و کودکان و والدینی که مهمان اقامتگاه موسسه خیریه محک بودند صبح شنبه خود را با تماشای فیلم شهر موش‌های ۲ آغاز کردند. مرضیه برومند کارگردان و منیژه حکمت تهیه‌کننده فیلم و در این دیدار خود را عضوی از خانواده بزرگ محک خواند.



حافظ ناظری در مرحله اول رأی‌گیری جوایز گرمی

آلبوم "ناگفته" با آهنگسازی حافظ ناظری از نامزدان گرفتن جایزه گرمی در بخش موسیقی کلاسیک جهان شده است. حافظ ناظری اواخر سال گذشته اثری را در ایران منتشر کرد که نامش "بُعد یازدهم" بود. البته بعدها برای این اثر نام‌های دیگری هم مطرح شد. در ۱۰ ماهی که از انتشار این اثر در ایران می‌گذرد واکنش‌های متفاوتی نسبت به این اثر رخ داده است. اما جالب اینکه اکنون خبر رسیده که این اثر با آهنگسازی حافظ ناظری و با نام "ناگفته" از نامزدهای گرفتن جایزه گرمی در بخش موسیقی کلاسیک جهان است. این مرحله نخست رای گیری است و باید دید نتیجه پایانی این جایزه چه خواهد شد و آلبوم "ناگفته" (یا هر نام دیگری که برای این آلبوم می‌توان متصور شد) می‌تواند جایزه گرمی را برای نخستین بار برای یک هنرمند ایرانی به ارمغان بیاورد یا خیر.



"عقلانیت باز" آن عقلانیتی است که فراموش نمی کند که "لگی" در "چند" است و "چند" در "لگی"

● اد گارمون



بار کج به منزل نمی‌رسد

محسن فنجان چایش را روی میز گذاشت و گفت: "ببین حمید! محرزه که من رو پیچوندی! من به تو اعتماد کردم و پنجاه ملیون سرمایه رو دادم دستت. حالا برگشتی میگی نوسانات اقتصادی کشور باعث شد این پول بسوزه. با بچه که طرف نیستی! خودم یه آدم اقتصادی هستم و از هر نوسانی خبر دارم. بهت ده روز مهلت میدم پول من رو بریزی به حسابم وگرنه کار به شکایت می‌کشه و فکر نکن واسه تو که برادر زنم هستی، فکر آبرو و این چیزا رو می‌کنم. از اول هم مخالف بودم تو رو وارد این کار کنم". حمید سینه‌ای صاف کرد و گفت: "چرا؟" محسن پوزخند زد و گفت: "نذار همه چی رو باز کنم". حمید پهلوی خودش را خاراند و گفت: "پس داری تهمت بی‌اساس میزنی". محسن راست در چشم او نگاه کرد: "تهمت؟ خودت حاضری پنجاه ملیون پول عزیز رو بسپری دست یه آدم معتاد؟" حمید گفت: "این تهمته! من معتاد نیستم. حالا که این‌طوره، با هر مشقتی که شده، پولت رو زنده می‌کنم و بهت میدم اما بعدش نه من نه تو!" و از شرکت بیرون رفت. خودش می‌دانست نمی‌تواند حتی یک دهم پولی را که از محسن گرفته، پس بدهد. او با مقداری از پولی که از شوهر خواهرش گرفته بود، کوکائین خریده بود با این امید که آنها را دو برابر قیمت خرید بفروشد و برای خودش سرمایه‌ای به هم بزند ولی موادی که به او فروخته بودند، تقلبی بود و همه را دور ریخته بود. گرچه برای کلکی که خورده بود، ناراحت بود، حالا بیشترین دغدغه‌اش این بود که اگر نتواند تا ده روز دیگر پول شوهرخواهرش را به حسابش بریزد، چه کند؟ مطمئن بود که محسن او را به زندان خواهد انداخت. با خودش گفت: "وای... زندون! آدمِ معتادی که زندونی بشه و کسی هم نباشه براش پول بیاره، بدبخت و ذلیل میشه. طاقت این یکی رو ندارم". سوار ماشینش شد و به سوی خانه‌ی پدریش رفت. با اینکه حمید سی و چند ساله بود، به قول "خاقانی شروانی" هنوز از دوکدان مادر نان می‌خورد و برای خودش چیزی نداشت. این سرمایه‌ی پنجاه میلیونی را هم با کمک خواهرش "ماندانا" توانسته بود از محسن بگیرد. او را مطمئن کرده بود که با این پول، لوازم خانگی وارد کشور می‌کند و قبلاً همه را پیش‌فروش کرده. یک سال طول کشید تا او و ماندانا توانستند مخ محسن را بزنند و این پول را بگیرند. و حالا که نیمی از آن را به باد داده بود، نمی‌دانست چه کند. نمی‌خواست بقیه‌ی پول را به او بدهد و فعلاً دهانش را ببندد. می‌خواست یک بار دیگر برای خرید کوکائین اقدام کند و آن را دو برابر قیمت خرید بفروشد و پول محسن را جور کند. شاید اگر دنبال خرید تریاک یا کراک بود، ریسک کمتری داشت ولی با خودش فکر کرده بود که چون مصرف کنندگان کوک از پولدارهای جامعه هستند، زودتر و پرسودتر خواهد توانست جنس‌هایش را بفروشد. با این فکرها به خانه رسید و به اتاقش رفت. گاز پیک نیکی را روشن کرد و همراه با گسترده‌تر شدن خیالاتش، دود ابلیس تنفس کرد و تخیلاتش نیز گسترده‌تر شدند.

کمی از شب گذشته بود که به محله‌ای پرت در اطراف غرب تهران رفت. خانه‌ها کم طبقه و کم مساحت بودند. خیابان‌ها شلوغ بود و سر هر کوچه‌ای چند جوان ایستاده بودند و گپ می‌زدند و سیگار می‌کشیدند و تخمه می‌شکستند. حمید وارد کوچه‌ی لاله شد و کمی که جلو رفت، نشانی را یافت: کولر آبی رنگی که بالای دکانی نصب بود و کانال نداشت. درِ دکان را باز کرد و سرک کشید. دو قفسه و میز کهنه آنجا بود که همگی پر از وسایل اسقاطی و دور ریختنی بودند. حمید مطمئن شد که درست آمده. داخل شد و با احتیاط گفت: "حسین آقا؟" مردی کوتاه قد و ورزیده از پستویی بیرون آمد و پرسید: "فرمایش؟" حمید گفت: "من رو آقا امید فرستاده". مرد پرسید: "کدوم آقا امید؟" حمید گفت: "امیدِ سیاوش... همون که دو ویس شیشِ مشکی داره". مرد گفت: "حسین آقا نیستش اگه کاری داری، به خودم بگو!" حمید گفت: "کوک می‌خواستم". مرد گفت: "بهت اشتباه آدرس دادن. ما جنس اسقاطی می‌فروشیم". حمید گفت: "درست اومدم. سنگ ننداز! یه دو گرم دو گرم که نمی‌خوام... برو بالای کیلو". مرد کمی او را نگاه کرد و گفت: "کیلو؟ اونم کوک؟ بهت نمیاد!" حمید گفت: "اگه کاسبی، جواب درست بده! کار ما رو راه میندازی یا برم سراغ داوود اینا؟" مرد کمی فکر کرد و گفت: "دست آقا امید شکسته بود، گچ شو باز کرد؟" حمید گفت: "دستش؟ توی این چند سالی که می‌شناسمش، یادم نمیاد دستش شکسته باشه. داری امتحانم می‌کنی؟ حسین آقای عزیز! من مأمور نیستم. خودمم مثه تو کاسبم. یه پولی گیرم اومده می‌خوام کوک بخرم و بفروشم و بزنم به زخم بدهی‌هام". مرد چانه‌اش را خاراند و گفت: "چقد پول داری؟" حمید گفت: بیس پن ملیون". مرد چشم‌هایش را ریز کرد و کمی به او خیره شد و گفت: "شماره تو بده، پول تم نقد آماده باشه، هر وقت زنگ زدم، بیا ببر. اِشکل پشکلی هم تو کارت نباشه که اینجا آدم فروشا رو می‌برن کله پزی". حمید گفت: "حالیمه... تو هم اشکل پشکلی تو کارت نباشه. یه هفته پیش بیس و پن ملیون کوک تقلبی خریدم اما این دفعه حواسم هس!"

حمید از راهی که آمده بود، به سوی خانه رفت. بین راه که بود، ماندانا زنگ زد: "حمید تو رو خدا یه کاری بکن! محسن گفته اگه تا چند روز دیگه پولشوندی، با مأمور میاد سراغت. تو رو خدا کاری نکنی که زندگیم از هم بپاشه". حمید گفت: "دارم تک و دو میزنم که تا چند روز دیگه پول گیر بیارم و بدم به اون شوهر گدات". ماندانا گفت: "نکنه پول رو به باد دادی که میگی داری تک و دو می‌کنی". حمید گفت: "نه آبجی! پول رو دادم برام جنس بیارن. وقتی بفروشمش، دو برابر گیرم میاد. خیالت تخت باشه". ماندانا گفت: "جنس؟ چه جنسی؟ نکنه خدا نکرده افتاده باشی تو کار خلاف!" حمید گفت: "نه آبجی! دارم موبایل و تبلت و اینجور چیزا وارد می‌کنم". ماندانا جوابی نداد و گوشی را گذاشت. حمید هم بساط دودش را پهن کرد و تا دیر وقت با ابلیس مشاعره کرد و به خلسه رفت. خلسه‌ای چنان عمیق که به خواب مرگ می‌مانست و تا نزدیک ظهر ادامه داشت. وقتی مادرش او را بیدار کرد، با دیدن لب‌های کبود و پلک ورم کرده و چشم‌های مرطوب وقی کرده‌اش دست بر دست کوفت و گفت: "پسرم داری خودت رو نابود می‌کنی. اجازه بده ببرمت کمپ ترک کنی". حمید خمیازه کشان گفت: "روی چشام. فقط چند روز صبر کن کارهام رو راست و ریست کنم، بعدش خودم با پای خودم میرم کمپ". مادرش گفت: "هرچی خدا بخواد... راستی شنیدم محسن گفته اگه

"پوشوندی، یه کارایی می‌کنه". حمید دست‌هایش را بالا برد و تن کشید و گفت: "غلط کرده! مرتیکه‌ی گدا... دارم پولشو جور می‌کنم. تو غصه نخور".

پاسی پس از شب حسین به حمید اس زد: "من حسینم. از سفر برگشتم. موبایل‌هایی رو که خواسته بودی، آوردم. ساعت یازده شب با پول بیا جاده مخصوص کرج، کیلومتر هشت. وقتی رسیدی اونجا، زنگ بزن!" حمید اسمس را خواند و بی‌درنگ شماره‌ی حسین را گرفت. پسربچه‌ای گوشی را برداشت و گفت: "بابام رفته بیرون و گوشی‌شو جا گذاشته. گفت اگه تو زنگ زدی، ساعت یازده دوباره زنگ بزنی". حسین کمی فکر کرد و از زیر وسایلی که در کمد داشت، کیفی بیرون کشید. بااینکه بارها پول‌ها را شمرده بود، یک بار دیگر آنها را شمرد و همه را دسته کرد و در کیف گذاشت و گفت: "چند روز دیگه دوبرابر میشین. کاش دوبرابر و نیم می‌شدین و یه خورده هم واسه خودم می‌موند. اما وقتی که محسن ببینه پولشو پس دادم، بازم بهم اعتماد می‌کنه و اوضاع رو درست می‌کنم".

حمید سر ساعت یازده به حسین زنگ زد. صدایی که ناشناس بود، گفت: "درست زیر تابلو کیلومتر دوازده واستا تا بیام". زیاد نگذشت که دو نفر که سوار موتور بودند و کلاه کاسکت داشتند، پشت ماشینِ حمید ایستادند. هر دو پیاده شدند و به سوی ماشینِ او رفتند. یکی‌شان جلو نشست، آن یکی عقب. حمید گفت: "جنس رو نشون بدین امتحان کنم. نمی‌خوام یه بار دیگه سرم کلاه بره". کسی که جلو نشسته بود، گفت: "پولا رو آوردی؟" حمید زیپ کیفش را باز کرد و دسته‌های اسکناس را نشان داد و زیپ را بست. کسی که جلو بود، به رفیقش اشاره کرد. او بسته‌ی کوچکی کوکائین به حمید داد و گفت: "تست کن!" حمید آن را باز کرد و چشید و گفت: "خوبه... از کجا معلوم همه‌ش همین جور باشه؟" همین که این را گفت، کسی که عقب بود، موی حمید را از پشت گرفت و دشنه‌ای روی گلویش گذاشت. حمید گفت: "چیکار می‌کنی؟ قصد توهین نداشتم. آدم تو معامله حق داره جنس رو ببینه". کسی که جلو بود، کیف او را برداشت و کمی با پول‌ها ور رفت و به عقبی گفت درسته. من برم جنسا رو بیارم. این حمید خان رو همین جور نیگر دار تا برگردم". و از ماشین پیاده شد و یکی از چرخ‌های ماشین را پنچر کرد. حمید حیران شد و ترس برش داشت. کسی که عقب نشسته بود، با دسته‌ی دشنه ضربه‌ای به سر حمید کوفت و گفت: "خدا رو شکر کن که نمی‌کشمت". رفیقش موتور را روشن کرد و کنار ماشین آورد. کسی که داخل ماشین بود، دشنه را بالا برد و آن را محکم به پشتی صندلی فرو کرد و آن را همانجا گذاشت و خندید و گفت: "ترسیدی؟" و پیاده شد و ترک موتور نشست و هر دو رفتند. حمید چندی به همان حال ماند و فکر کرد. بعد دستمالی به دست گرفت و دشنه را از پشتی صندلی بیرون کشید و در دستمال پیچید و در داشبورد گذاشت. سپس چرخ ماشین را عوض کرد و شتابان خودش را به دکان حسین رساند. قفل بود. روز بعد باز هم به آنجا آمد. قفل بود. مدت‌ها در آن اطراف چرخ زد ولی دکان حسین باز نشد. گرمای بدهنگام پاییزی و خماری، او را کلافه کرده بود. به امید زنگ زد و ماجرا را گفت. امید توضیح داد که کارهای حسین به او ربط ندارد.

حمید دست از پا درازتر به خانه برگشت. مادرش با دیدن او گفت: "چه دیر اومدی! چقد کلافه‌ای! بازم که عرق کردی! خماری؟" حمید آهی کشید و گفت: "نه مادرجون. خمار نیستم. خودت که می‌بینی هوا چقدر گرمه". مادرش گفت: "بشین تا برات شربت آبلیموی یخ بیارم". حمید گفت: "من شربت ترش نمی‌خورم. سردیم می‌کنه. خودم میام آب می‌خورم". مادرش گفت: "تو بشین. من برات میارم. یه زنگم به خواهرت بزن ببین چکارت داره". حمید پس از خوردن آب و بلعیدن چند پک دود غلیظ، به خواهرش زنگ زد. ماندانا گفت: "محسن از دستت خیلی کفری شده. همه‌ش به من سرکوفت میزنه که تقصیر تو بود. با منِ بیچاره قهر کرده و رفته ویلامون توی شمال. قرار بود با هم بریم و مدتی از هوای آلوده‌ی تهرون دور باشیم اما لج کرد و منو و بچه‌ها رو با خودش نبرد. حمید تو رو خدا پولشو جور کن و پس بده. اگرم کم داری، می‌تونم یه خورده طلا برات بفروشم". حمید به او دلداری داد: "نگران نباش! دو سه روز دیگه موضوع رو حل می‌کنم".

پاسی پس از این تلفن، حمید با سواری‌هایی که از تهرانپارس به بابل می‌رفتند، راهی شد. او نقشه‌ای داشت. به بابل که رسیدند، شب بود و بارانی رگباری می‌بارید. حمید به راننده گفت: "ما تو تهرون داریم می‌پزیم، اینجا چه بارونی میاد! چقدرم سرده!" راننده گفت: "سه روزه همین طور بارون میاد. هوا تا چهارده درجه سرد شده". حمید دماغش را بالا کشید و به خودش گفت: "این سرما واسه آدم خمار، مثل زهره". وقتی که از ماشین پیاده شد، به قهوه‌خانه‌ای رفت و یک لیوان چای داغ سفارش داد و حبه‌ای تریاک بالا انداخت. حالش که جا آمد، به ویلای محسن رفت و در زد. محسن با دیدن او اخم کرد و گفت: "یادم نمیاد دعوتت کرده باشم. منتظر دوستم بودم. اگه می‌دونستم تویی، درو باز نمی‌کردم". حمید گفت: "اومدم پولت رو بدم. اگه مهمون داری، برم یه وقت دیگه بیام". محسن گفت: "جدی؟ پس بیا تو! مهمونم نیم ساعت دیگه میاد". حمید داخل شد و کنار بخاری ایستاد. محسن گفت: "چایی برات بیارم؟ تازه خاموشش کردم. دو دقیقه صبر کنی، گرم میشه". و به آشپزخانه رفت. حمید دشنه‌ای را که مال کسانی بود که پولش را برده بودند، از جیبش بیرون آورد. قبلاً دور دسته‌اش دستمال پیچیده بود. به آشپزخانه رفت. محسن داشت چای می‌ریخت. از پشت به او نزدیک شد و چند ضربه به او زد. بعد دستمال را از دسته‌ی دشنه باز کرد و دستمال را در کیسه‌ی زباله انداخت. لباس‌هایش را در همان کیسه گذاشت و به حمام رفت و دوش گرفت. لباس‌های محسن را پوشید. کاپشن و کلاهش را هم برداشت و با کیسه‌ی زباله از آن ویلا دور شد تا دربست بگیرد و زود به تهران برگردد".

دوست محسن نیم ساعت دیرتر به ویلا آمد و وقتی که دید در باز است، داخل شد و با جسد در خون مانده‌ی محسن روبه‌رو شد. وقتی که به بدنش دست زد و فهمید مدتی از مرگش گذشته، به پلیس زنگ زد. پلیس بابل پس از اینکه از دوست مقتول سؤال‌هایی کرد، و پس از انگشت‌نگاری از دسته‌ی دشنه، صاحب دشنه مشخص شد. او مردی بود به نام "قربان" که چند سابقه‌ی سرقت و زندان داشت. پلیس بابل از پلیس تهران خواست ضمن تماس گرفتن با خانواده‌ی مقتول، درباره‌ی پیدا کردن قربان، معروف به پنجه طلا اقدام کنند. و اینجا بود که کارآگاه نوبخت وارد داستان شد.

همان شب قربان دستگیر شد. او اعتراض می‌کرد که از وقتی که از زندان آزاد شده، هیچ خلافی نکرده. وقتی به او گفتند محسن در بابل با دشنه‌ی او کشته شده، قسم خورد که چند روز پیش دشنه‌اش را دور انداخته تا دیگر خلاف نکند. سرهنگ شعبانی به نوبخت تلفن کرد و به او گفت: "وقتی رسیدی خونه‌ی مقتول، به همسرش بگو قاتل رو دستگیر کردیم. اسمش قربان پنجه طلاس". نوبخت پرسید: "به قتل اعتراف کرده؟" سرهنگ گفت: "اثر انگشتش روی دسته‌ی دشنه اعتراف می‌کنه که قاتل کیه. البته خودش میگه چند روز پیش دشنه رو دور انداخته ولی دروغ میگه". نوبخت گفت: "شاید راست میگه... هنوز دو ساعت از قتل نگذشته. قاتل نمی‌تونسته به

بقیه در صفحه ۵۷

توضیح و اعتذار برنده:

داستان "برادر چاپلوس و برادر لجوجش" را خواندید و بسیار اعتراض کردید که چرا در این قصه اسم دو نفر پوراندخت است. مثلاً جایی نوشته‌ای "پوراندخت به پوراندخت گفت". فایل خودم را نگاه کردم و دیدم نوشته‌ام "پوراندخت به صفورا گفت". در فایل من اسم همه‌ی پوراندخت‌های دوم صفورا بود. مثل قصه‌ی قبلی که اسم طرف "لعل" بود اما به "لیلا" تغییر یافته بود. من و کارآگاه نوبخت نفهمیدیم چه کسی این تغییرات را در قصه ایجاد کرده و چرا اما فهمیدیم همین تغییر صفورا به پوراندخت باعث شد کسی نتواند به معما جواب بدهد زیرا همه فکر می‌کردند دلیلی دارد که دو سه نفر با نام پوراندخت در این قصه هستند و چون فکرشان متوجه این موضوع شده بود، سرنخ‌ها را گم کردند. من از طرف هر کس که اسم‌ها را عوض کرده و شما را سردرگم کرده، از شما می‌خواهم مرا بیامرزید.

در آخرین روزی که می‌خواستم این متن را به مجله ایمیل کنم، خانم طاهره علوی از سمنان با تلفن ۱۸(۰۰۰)۰۹۱۵۳۴ از اصفهان جواب درست را پیامک کرد: محمدامین خودش را جای محسن جا زده و وانمود کرده دارد مسافرکشی می‌کند. کارآگاه می‌دانست صبح‌های جمعه به دلیل برگزاری نماز جمعه مسیر میدان انقلاب به سوی میدان فردوسی بسته است و کسی نمی‌تواند مسافرکشی کند بنابراین محسن نبوده که ادای مسافرکش‌ها را درمی‌آورده زیرا اگر او بود، می‌دانست مسیر بسته است.

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می‌کند

● گوته

از نگاه دیگر



نگاه سنگین؛ فلسطین اشغالی: مجسمه‌های ایستاده آثار هنری یک هنرمند فلسطینی در میان آوار ساختمان‌های تخریب شده در طول ۵۰ روز حمله صهیونیست‌ها به غزه می‌باشد.



دلخوشی یخی؛ قطب جنوب: پنگوئن‌ها در کوه یخ در قطب جنوب برای آغاز فصل زمستان و شروع بارش و افزایش ماهی‌ها جش می‌گیرند.



اعتراض با خواب؛ هنگ کنگ: یکی از معترضان طرفدار دموکراسی بالای یک مانع در منطقه‌ای از هنگ کنگ خوابیده است. آنها روزهاست که برای رسیدن به هدف زندگی عادی خود را رها کرده‌اند.



پا آهنی در دادگاه: دونده پا آهنی در دادگاه، اسکار پیستوریوس، قهرمان دو سرعت معلولان بار دیگر به اتهام قتل نامزدش محاکمه‌شد. وی چهارشنبه سی مهر در دادگاه حضور یافت تا دوباره از خودش دفاع کند.



انتقال ویژه؛ آلمان: دولت آلمان قصد دارد برای نقل و انتقال بیماران مبتلا به ابولا هواپیمایی با امکانات ویژه تهیه کند. این هواپیما علاوه بر بخش قرنطینه مسافران، مجهز به یک سیستم پذیرایی از مسافران با دارو نیز هست!



شکست آب؛ ژاپن: در تصویر موج شکن مرکزی ژاپن را می‌بینید که پرقدرت در مقابل امواج سهمگین دریا مقاومت می‌کند و در نتیجه ابری از آب را به آسمان می‌فرستد.



شادی و سفر؛ بنگلادش: مسافران خوشحال بنگلادشی با نشستن بر روی سقف قطار و آغاز یک سفر پرمخاطره، تعطیلات عید قربان را می‌گذرانند.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

این زودی بیاد تهرون. حداقل دو ساعت و نیم یا شاید کمی بیشتر طول می‌کشه". سرهنگ گفت: "اینم یه حرفیه ولی به هر حال قربان پنجه طلا با قاتل رابطه داره. من باور نمی‌کنم که دشنه‌شو دور انداخته باشه و یه نفر پیدا کرده باشه و بدون اینکه بذاره اثر انگشت خودش روی دشنه باقی بمونه، محسن رو کشته باشه". نوبخت گفت: "شاید قاتل از قبل نقشه کشیده باشه که قتل محسن رو گردن قربان بندازه باید ببینیم دشنه رو واقعاً دور انداخته یا اونو به کسی داده بوده یا شایدم جایی گذاشته بودتش. شایدم می‌دونه دشنه رو به کی داده اما به دلیلی نمی‌خواد در این باره حرفی بزنه". سرهنگ گفت: "به مسائل خوبی اشاره کردی. بعد از اینکه از خونه‌ی مقتول برگشتی، از قربان بازجویی کن شاید سرنخی پیدا کنی". دیر وقت بود که نوبخت به خانه‌ی مقتول رسید. می‌دانست وقت خوبی نیست اما این را نیز می‌دانست که هرچه از ساعت قتل بگذرد، قاتل راحت‌تر می‌تواند خود را از گرفتاری برهاند. یاد این حرف افتاد که مردم می‌گویند "یه شب که از خون بگذره، شسته میشه". پس بی‌آنکه تردید کند، زنگ خانه‌ی مقتول را زد. مدتی گذشت تا ماندانا پرسید کیه؟ نوبخت خودش را معرفی کرد و گفت زیاد مزاحم نمیشم. فقط یکی دو تا سؤال دارم". ماندانا فکر کرد شوهرش از حمید شکایت کرده. نگران شد و در را باز کرد. کارآگاه باز هم عذرخواست و پرسید: "از همسرتون خبری دارین؟" ماندانا کمی تعجب کرد و گفت: "خب آره... رفته بابل... طوری شده؟" نوبخت پرسید: از وقتی که رفته، به شما تلفن نزده؟" ماندانا گفت: "تلفن؟ نه! چرا می‌پرسین؟" نوبخت پرسید: "معمولاً وقتی میرن سفر به شما تلفن نمی‌زنن یا تلفن نزدن این سفرشون علتی داره؟" ماندانا کمی درنگ کرد و گفت: "انگار می‌خواین به من چیزی بگین؟ طوری شده؟ مگه شما در رابطه با برادرم نیومدین؟" نوبخت گفت: "شاید... برادرتون حالا کجاس؟" ماندانا گفت: "باید خونه‌ی مامانم اینا باشه... حالا زنگ می‌زنم می‌پرسم". نوبخت گفت: "فعلاً صبر کنین. چرا فکر کردین در رابطه با برادرتون اومدیم اینجا؟" ماندا سری جنباند و گفت: "نمی‌دونم... گفتم شاید شوهرم واسه طلبی که ازش داره، شکایت کرده. فقط برام عجیبه که چرا این وقت شب اومدین اینجا... آخه حمید با مامانم اینا زندگی می‌کنه". نوبخت پرسید: "همسرتون از اینکه برادرتون بدهی‌شو نمیده، با شما هم بحث کرده بود؟" ماندانا گفت: "آره... آخه من باعث شدم بهش پول بده... نمیشه ضامنش بشم و زندون نره تا بتونه پول رو تهیه کنه؟ به من گفته بود داره موبایل وارد می‌کنه و چند روز دیگه پول محسن رو جور می‌کنه". کارآگاه گفت: "آدرس برادرتون رو بدین تا باهاش حرف بزنیم. از نظر ضمانت هم مشکلی نیست. قاضی آزادی موقت صادر می‌کنه". ماندانا آدرس را نوشت و به کارآگاه داد و گفت: "چایی میل دارین؟" نوبخت گفت: "ممنون میشم. سرم درد می‌کنه، شاید یه چایی مسکن خوبی باشه". ماندانا گفت: "مسکن هم دارم. براتون بیارم؟" نوبخت گفت: "نه... مرسی. همون چایی خوبه". نوبخت آخرین جرعه‌ی چایش را خورد و گفت: "بچه‌هاتون خواب هستن؟ امیدوارم بیدارشون نکرده باشم". ماندانا گفت: "بیدار نشدن... آقای کارآگاه حس می‌کنم حرفی می‌خواین بزنین... لطفاً بگین!" پیش از این که نوبخت حرفی بزند، زنگ زدند. کارآگاه به آیفون نگاه کرد. مردی با کاپشن و کلاه بیرون ایستاده بود. ماندانا گفت: "انگار حمیده". کارآگاه دکمه‌ی آیفون را زد. کمی بعد حمید وارد شد. با دیدن نوبخت یکه خورد. کارآگاه خودش را معرفی کرد و پرسید چرا این وقت شب به خانه خواهرش آمده. حمید سرفه‌ای کرد و گفت: "مامانم گفت ماندانا تنهاس. منم اومدم پیشش. طوری شده؟" نوبخت پرسید: "مادرتون تأیید می‌کنن که شما اومدین خونه‌ی خواهرتون؟" حمید گفت: "چرا تأیید نکنه. من یه ربع پیش از خونه‌مون بیرون اومدم. می‌تونین ازش بپرسین. قبلش هم به خواهرم زنگ زدم و گفتم دارم میام... مگه نه ماندانا؟" ماندانا با درنگ گفت: "آره... پاک یادم رفته بود زنگ زدی... آخه خواب آلود بودم و حواسم سر جاش نبود". کارآگاه از جیبش دستبند درآورد و دست‌های حمید را بست و گفت: "من شما رو به جرم قتل شوهرخواهرتون بازداشت می‌کنم. خواهرتون هم به جرم دروغ گفتن به پلیس بازداشت میشن. والبته اگه مادرتون هم شهادت بدن که شما یک ربع پیش از خونه بیرون اومدین، ایشون هم بازداشت میشن".

هوش آزمایی

حالا نوبت خوانندگان باهوش اطلاعات هفتگی است که بگویند چرا با اینکه روی دشنه اثر انگشت قربان بود، و با این که ماندانا شهادت داد که برادرش یک ربع پیش از خانه زنگ زده که دارد به خانه‌ی او می‌آید، کارآگاه نوبخت حمید را قاتل دانست و ماندانا را هم به جرم شهادت دروغ دستگیر کرد. شما ده روز فرصت دارید جواب خود را به تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. امیدوارم این بار نام شما از قرعه کشی بیرون بیاید. آمین!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

عقب ماشین پسرعمه را باز کرد و گفت: "آقا رحیم بیا کمک کن آقاجون رو بگذاریم داخل ماشینت..." رحیم جلو دوید. عزت از پشت فرمان پائین آمد و با خشم گفت: "رحیم چه خریه؟ مرتیکه، کی به تو اجازه داده تو مسائل خانوادگی ما دخالت کنی...؟"

ـ دهنت رو ببند پسرعمه. تو هرگز عضو خانواده ما نبودی! این را که گفتم، عزت چند لحظه سکوت کرد، کپ کرد، یخ کرد...! طاهر و رحیم، پدر را گذاشتند داخل جیپ و خواستند راه بیفتند اما انگار آن روز عزت با جهنم قرار ملاقات گذاشته بود که پوزخندی زد و رو به من گفت: "بله، من فامیل نیستم اما آقا مهندس فامیله. شاید هم روزهایی که خان دایی توی مزرعه بوده و طاهر هم توی تعمیرگاه، با همدیگه فامیل شدید و برای همین اینقدر عجله دارین زودتر عروسی سر بگیره که گندش درنیاد! انگار همه خونی که در بدن برادرم بود در صورتش جمع شد. طاهر مانند ببر زخمی پرید پائین و گفت: "دهنت رو گِل می‌گیرم مرتیکه دلال پست! این را گفت و با مشت کوبید توی صورت پسرعمه. عزت باشدت به عقب پرت شد و رحیم دست طاهر را گرفت: "ولش کن طاهر... حال آقاجون خوب نیست..." بعد هم دوتایی داخل ماشین نشستند و پیچیدند توی جاده و هیچکدام ندیدند که این طرف چه اتفاقی افتاد. آری، مشت طاهر آنقدر محکم بود که عزت با پشت سر به تیر سیمانی برق برخورد کرد و فقط یک "آخ" گفت و به همین خاطر همه فکر کردند قضیه تمام شده و... تمام شده بود اما نفس کشیدن پسرعمه تمام شده بود! عزت با همان ضربه دچار خونریزی مغزی شد و درست ده دقیقه بعد از اینکه طاهر و رحیم پشت در "ccu" در بغل همدیگر ـ به خاطر مرگ پدر ـ اشک می‌ریختند، جنازه دوم هم وارد بیمارستان شد. طاهر وقتی جنازه پسرعمه را دید، گریه کردن برای پدر یادش رفت!

***

دادگاه طاهر حدود هشت ماه طول کشید. رحیم با کمک گرفتن از دوستان همدوره‌اش در دانشگاه، وکیلی زبده را برای طاهر استخدام کرد. پرونده آنقدر روشن بود که آقای وکیل بتواند غیرعمد بودن مرگ عزت را ثابت کند. همه اهالی روستا نیز شهادت دادند که نیت برادرم فقط جواب به "توهین ناموسی" عزت بوده. خود من نیز چهار روز جلو در خانه عمه‌ام نشستم و آنقدر ضجه زدم تا آنها از قصاص گذشتند و... اما قبول نماینده دادستان، "بالاخره یک نفر به قتل رسیده..."! و همین کافی بود که طاهر به چهار سال حبس محکوم شود. روزی که داشتند او را به زندان می‌بردند، برادرم به رحیم گفت: "حالا دیگه نه من هستم نه آقاجون، مواظب آبجی ما باش..." و رحیم لبخند زد و گفت: "اگه چهل سال هم زندانی بشی، اونقدر منتظر می‌مونیم تا آزاد بشی و با حضور خودت عروسی بگیریم!

***

حالا یک سال و نیم از پایان دادگاه برادرم گذشته که با احتساب زمان بازداشتش، مجموعاً ۲۷ ماه است که در زندان به سر می‌برد. دیروز وکیل طاهر هم خبر داد که یک عفو شامل حال برادرم شده و احتمال دارد تا عید آزاد شود. من و رحیم نیز که فقط صیغه محرمیت خوانده‌ایم تا در روستا سر زبان‌ها نیفتیم، همچنان پای قولمان هستیم اما... اما ای کاش آن روز عزت آنطور لجن پراکنی نمی‌کرد...، ای کاش طاهر عصبانی نمی‌شد، ای کاش رحیم از راه نمی‌رسید و...، این هم یک نوع از زندگیست!

بهتر است تو قفس زندگی کنیم تا اینکه تو قفس بمیریم • جانسون

زیر نظر: علی کیانی
گفتگو: آیدا درخشانی

اختصاصی با علی انصاریان، از سینما تا پرسپولیس

کریمی گفت از اول باید بازیـــگر می‌شدی!

این روزها نام علی انصاریان نه در فوتبال بلکه در سینما به چشم می‌خورد. وی نه تنها بازیگر که تهیه کننده یک فیلم سینمایی در ژانر پلیسی به نام "کلاف" است و همین موضوع باعث شد تا سراغ او برویم. بازیکنی که در زمان فوتبالش نیز بسیار اکشن بود، این روزها مشغول بازی در یک سریال نیز می‌باشد...

چرا بعد فوتبال بازیگری را انتخاب کردید؟

از نظر من هر کسی در زندگی شخصی خود بازیگر است. از اینکه چند سال علی انصاریان را بازی می‌کردم از خود فراری بودم و به دنبال تغییری بزرگ در زندگی. با پیشنهادهایی که به من شد سمت بازیگری رفتم. شهرام شاه حسینی فیلمنامه خیلی خوبی داشت. با حامد بهداد، کامران تفتی، حامد کمیلی، پوریا پورسرخ صحبت کردم که در این فیلم بازی کنند ولی هر کدام به خاطر مشغولیاتی که داشتند قبول نکردند. اینطور شد که قرعه به خودم افتاد. کلاف اولین حضورم در سینماست. نقش اول فیلم را بر عهده دارم. خوب یا بد بودن فیلم را بر عهده تماشاگران فیلم می‌گذارم.

کمی بیشتر از داستان فیلم صحبت کنید...

این فیلم یک کار اکشن واقعی است. چند پلان داریم که احتیاج به بدلکار داشت اما تمام کارها را خودم انجام داده و از بدلکار استفاده نکردم چون دوست داشتم این هیجان را امتحان کنم. مجبور بودم در سرمای زمستان موتورسواری کنم که با وجود پلاتینی که در دستم وجود دارد، خیلی اذیت شدم.

قبل از بازی در «کلاف» هم چند بار به دنیای بازیگری سرک کشیده بودی و همه می‌دانستند چقدر به بازیگری علاقمندی اما دیدن اسمت به عنوان «تهیه کننده» کمی غیر منتظره بود. چه شد که تهیه کننده شدی؟

من سال‌هاست که به سینما علاقمندم و همیشه دوست داشتم یک فعالیت جدی در سینما داشته باشم. از قدیم و ندیم دوستان سینمایی زیادی هم داشتم؛ مثل رضا عطاران، مجید صالحی، علی صادقی، کامبیز دیرباز و.... زمانی که فوتبال بازی می‌کردم در سفرها و اردوها تمام بازیکنان پلی استیشن بازی می‌کردند ولی من فیلم می‌دیدم. بچه‌های پرسپولیس شاهدند که من همیشه در اوقات فراغتم مشغول فیلم دیدن بودم. این علاقه به سینما همینطور ادامه پیدا کرد تا اینکه با مشورت دوستان سینمایی بالاخره وارد این کار شدم و دست به تولید فیلم «کلاف» زدیم.

اما برای بعضی‌ها این شائبه پیش آمده که هزینه فیلم را داده‌ای تا نقش اصلی را بگیری! مثل این پولدارهایی که نقش می‌خرند و وارد سینما می‌شوند...

اصلا اینطور نیست. وقتی به عنوان تهیه کننده وارد این پروژه شدم، اصلا قرار نبود بازی کنم. برای این نقش سراغ خیلی از بازیگرها رفتیم. انتخاب اول مان حامد بهداد بود که سر کار دیگری بود و نمی‌توانست بیاید. بعد از او سراغ کامران تفتی، عباس غزالی و حامد کمیلی هم رفتیم که هیچ کدام میسر نشد. سراغ پوریا پورسرخ را گرفتیم که دوست خودم هم هست اما پوریا هم آلمان بود و به اینکار نمی‌رسید. آخرین کاندیدا برای این نقش هم امیر جعفری بود که او هم نتوانست بیاید و بالاخره قسمت این شد که خودم بازی کنم.

یعنی می‌خواهی بگویی اصلا علاقه نداشتی و به اجبار این نقش را بازی کردی؟!

بدم نمی‌آمد بازی کنم ولی اینطور هم نبود که برای نقش گرفتن وارد کار شده باشم. هدف اصلی‌ام از ورود به این کار و تهیه کنندگی مشترک این بود که به همراه شهرام دانشپور بتوانیم یک فیلم با کیفیت و آبرومند بسازیم. اگر دقت کرده باشید فیلم‌هایی که برای شبکه خانگی ساخته می‌شوند از نظر کیفیت هنری، فیلم‌های به درد بخوری نیستند. ما سعی کردیم این روال را بشکنیم و یک فیلم خوب و قابل توجه به خانه‌های مردم بفرستیم.

در سینما به اندازه فوتبال تجربه و آگاهی نداری. چرا در همانجایی که متخصص‌اش هستی کار نمی‌کنی؟

حرفت در کل حرف درستی است اما اولا که فضا برای کار کردن من در فوتبال مهیا نیست و گرنه این کار را می‌کردم، دوم اینکه باز هم تکرار می‌کنم؛ من بدون پشتوانه و آگاهی وارد کار سینما نشدم. کلی بررسی کردم و با خیلی از اهالی سینما حرف زدم. مثلا در تهیه کنندگی سینما از آقای شایسته بزرگتر هم داریم؟ من با آقای شایسته مشورت کردم، گفت بیا، آمدم!

اگر می‌گفت نیا، نمی‌آمدی؟

به والله نمی‌آمدم. من که برای آمدن هول نبودم. عقده شهرت که نداشتم! من از همان فوتبال به اندازه کافی شهرت به دست آورده بودم. الان هم دوست دارم کسی به گذشته و به فوتبالیست بودنم فکر نکند. کارم را ببینند و -خوب یا بد- روی کارم قضاوت کنند.

گفتی قضاوت؛ در اکران خصوصی که برای «کلاف» گذاشته بودی واکنش سینمایی‌ها چطور بود؟

خیلی عالی! بهتر از آن چیزی که توقع داشتیم. خودم یک بار در اکران خصوصی فیلم دیگری میهمان بودم. فیلمی که -نمیخواهم اسم ببرم- بازیگرهای معروفی هم داشت. وسطهای فیلم به بهانه دستشویی از سالن آمدم بیرون، دیدم نصف مهمانها قبل از من این کار را کرده‌اند و همه بیرون هستند! اما سر فیلم ماهیچکس خسته نشد و سالن را ترک نکرد. آخر فیلم هم که همه تعریف و تمجید کردند. هم سینماگرها و هم خبرنگاران. مثلا مسعود فروتن آن شب چیزی نگفت اما روز بعد تلفنی به من گفت از دیشب دارم فکر می‌کنم چطوری تونستی به این خوبی بازی کنی؟! می‌گفت خیلی سعی کردم یک سوتی ازت بگیرم اما نتونستم! دیگه از مسعود فروتن با ۴۰ سال سابقه که بزرگتر نداریم!

واکنش خانواده‌ات چه بود؟

مادرم گریه

کرد و گفت خیلی خوب شده... البته مادرم اصلا اهل سینما نیست!

گفتی فیلم زیاد می بینی. کمی از خاطرات سینمایی ات تعریف کن. چه نوع فیلمهایی را بیشتر دوست داری؟ آثار محبوبت کدام فیلمها بوده اند؟

فیلم ملودرام و عشقی اصلا نمی دیدم! فقط اکشن دوست دارم. عاشق بروس لی بودم و جکی چان! «شمشیر زن یک دست» و «گیوتین» و فیلمهای بروس لی که زمان مدرسه نشانمان می دادند را هنوز یادم هست. بعد از دیدن این فیلم جو دعوا می گرفتم و تنهایی می ایستادم روبروی ۱۰، ۱۲ نفر کتک می خوردم! بعدا پایم به سینما باز شد و عاشق فیلمهای جنگی خودمان شدم. گذرگاه، پلاک، کانی مانگا، عقابها و...

در یک موقعیت فرضی؛ بین اینکه ستاره سینما باشی یا سرمربی پرسپولیس کدام را انتخاب می کنی؟

سوال سختی است (مکث) مربیگری در پرسپولیس را انتخاب می کنم ولی دوست دارم قبلش چهار پنج تا فیلم خوب هم بازی کرده باشم!

کمی از فوتبال صحبت کنیم... خانواده موافق با فوتبالیست شدنتان بود؟

مادرم صد در صد مخالف فوتبال بازی کردن من بود و دوست داشت درس بخوانم و دکتر شوم. اصلا پسری نبودم که پی درس خواندن باشم و طوری بود که فوتبال را به همه کاری ترجیح می دادم.

رابطه تان با علی پروین چطور بود؟

با آقای پروین در یک محل زندگی می کردیم و این بیشتر باعث شد که رابطه خوبی با وی داشته باشم. قبل از اینکه به پرسپولیس بیایم، فوتبالیست ملی پوش بوده و در همه رده های ملی هم بازی کرده ام. پس اگر به علی پروین رسیدم خوب بوده ام اما در کنارش هم چیزهای زیادی یاد گرفتم. با شرایطی که تمرین می کردم و کارهایی که انجام دادم خیلی به علی پروین نزدیک شدم! در حال حاضر نیز با وی رابطه گرم و صمیمی دارم و در ارتباط هستیم.

از پیوستنتان به استقلال بگویید. محبوبیتی که در پرسپولیس داشتید در استقلال هم داشتید؟

پس از ۸ سال از پرسپولیس به استقلال رفتم و این بزرگترین اشتباهی بود که در زندگی انجام دادم! در آن زمان شرایطی به وجود آمد که مجبور شدم به استقلال بروم که رفتن علی پروین از پرسپولیس و حرف های پشتش یکی از آن دلیل ها بود. بعضی اوقات انسان زورش به کسی نمی رسد و خود زنی می کند. رفتن به استقلال خود زنی بود که من انجام دادم. اگر زمان به عقب برگردد هیچوقت این اشتباه را تکرار نمی کنم!

به علی بخیه معروف شدید. چند بخیه در بدن دارید؟

من خیلی نترس و کله شق فوتبال بازی می کردم. از ضربه خوردن ترسی نداشته و همیشه در دل

بعضی اوقات انسان زورش به کسی نمی رسد و خود زنی می کند. رفتن به استقلال خود زنی بود که من انجام دادم

حریف بودم، چون تیمم را دوست داشتم. حدودا ۱۱۱ بخیه در سر و صورتم دارم که اصلا برایم مهم نیست چون بازی هایی که دوست داشتم را انجام داده و با دل و جانم بازی می کردم.

چرا بعضی مردم شما را آدمی بد اخلاق تصور می کنند؟

چون در زمین بازی غرور خاصی داشتم. اما در زندگی کاری به کسی نداشته و زندگی خودم را می کنم. اصلا بد اخلاق نیستم و فقط از اینکه دم دست باشم بدم می آید.. آدمی هستم که برای دوستانم همه کار انجام می دهم تا وقتی بدانم از رفتارم سو استفاده نمی کنند.



شنیده ام ترانه سرا هم هستید...

از دوستان صمیمی ام در زمینه موسیقی می توانم به رضا صادقی و محمد علیزاده اشاره کنم. اولین بار محمد علیزاده را در منزل رضا صادقی دیدم و از ان به بعد دوستی مان بیشتر شد. روزی فی البداهه شعری برای محمد خواندم. این شعر را در اوج بیماری پدرم که به سرطان مبتلا بود و فوت کرد، گفتم که خوشش آمد و خواست که آن را تبدیل به ترانه کند و در آلبومش بگذارد و این اتفاق هم افتاد. البته زیاد سراغ ترانه سرایی نرفته ام.

ماجراهایی که در پرسپولیس اتفاق افتاد را چطور می بینی؟

من هم مثل همه با نوع برکناری دایی مخالف بودم. حمید درخشان را قبول دارم و خیلی هم دوستش دارم اما برکناری دایی باید محترمانه تر انجام می شد.

تو در شهرداری تبریز و شاهین بوشهر و... بازیکن حمید درخشان بودی. تقریبا هر جا که می رفت تو را با خودش می برد! با او خیلی رفیقی، نه؟

بله... رابطه مان خیلی خوب است.

به نظرت تصمیم درستی گرفت که با این شکل جانشین دایی شد؟

نه! با این شرایطی که برای دایی پیش آوردند هر کسی جای او را می گرفت با جو سنگینی روبرو می شد. من اگر جای درخشان بودم قبول نمی کردم.

فکر می کنی شرایط پرسپولیس چگونه خواهد شد؟ تیم نجات پیدا می کند؟

بعید می دانم. شرایط اصلا امیدوار کننده نیست. الان بین بازیکن ها دو دستگی به وجود آمده و این دو دستگی تیم را از بین می برد. من یک بار در دورانی که آری هان وسط فصل مربی پرسپولیس شد این شرایط را تجربه کردم. در بازی تمرینی بین فیکس ها و ذخیره ها همه همدیگر را می زدند! طوری که ترس از آسیب دیدگی در تمرین خیلی بیشتر بود تا در مسابقه!

اگر حمید درخشان بخواهد دستیارش شوی، قبول می کنی؟

اگر بتوانم کمکی کنم، بله قبول می کنم.

همین الان گفتی درخشان اشتباه کرد!

خب دستیار با سرمربی حسابش فرق می کند. البته هر کس ۳ سال بیرون مانده باشد هر پیشنهادی برسد سریعا قبول می کند و با کله می رود اما من این کار را نمی کنم. گفتم که، پیشنهاد بشود بررسی می کنم و اگر بتوانم ثمربخش باشم می روم.

چرا جایگاه شهرستانی ها انقدر در استقلال و پرسپولیس پر رنگ شده است؟

فوتبال تهران نابود شد. قبل که ما بودیم در کل شاید ۵ تا شهرستانی داشتیم ولی الان شاید ۵ تا تهرانی داشته باشیم. فوتبال پایه تهران چون کسی بالای سرش نبود از بین رفت. دیگر خیلی جذاب نیست و دیدنش لذتی ندارد.

دوست داشتی الان در اوج بودی؟

اوج به دیده شدن نیست که تیتر روزنامه ها و مجلات باشی. اوج یعنی زندگی خوب داشتن و خوشبخت بودن، آرامش داشتن... من ادعایی نه در فوتبال داشتم و نه در سینما می خواهم داشته باشم. فقط چیزهایی که دارم را رو می کنم نه بیشتر و نه کمتر.

شما یک عموی خیلی معروف هم دارید. روحانی سرشناسی که نوع خطبه خواندنش معروف خاص و عام است. هیچ وقت شما را ارشاد نکرده؟

نه. ارشاد برای چی؟

خب قشر مذهبی (بعضی هایشان) با فعالیت های هنری مخالفند و بازیگری را مطربی می دانند...

نه، عموی من از آن مذهبی های امروزی است. همیشه وقتی می خواهد بچه های خودش و جوان های دیگر را نصیحت کند، می گوید مثل علی باشید. من را خیلی قبول دارد.

اگر دریچه‌های ادراک را شسته بودند، انسان همه چیز را همان گونه که هست می دید: نامتناهی ● بلیک

جنگ حق پخش میان فدراسیون و صداوسیما

سجاد فیروزی

ماجرای "**حق پخش تلویزیونی**" در ورزش و به‌ویژه در فوتبال تبدیل به کلاف سردرگمی شده که کشیدن آن به هر سو، سردرگمی بیشتری در پی دارد؛ الان بیش از چهارسال است که جمله‌ای تکراری از سوی مسئولان فدراسیون فوتبال شنیده می‌شود که اجازه ورود دوربین‌های صداوسیما به ورزشگاه‌ها را نمی‌دهند. "تهدید" دم‌دستی‌ترین گزینه‌ای بود که همواره برای گرفتن حق طبیعی فوتبال از صداوسیما به کار رفته تا سرانجام این تهدید عملی شد.

در شرایطی که فوتبال حرفه‌ای در دنیا بخش اعظمی از درآمد خود را از طریق حق پخش و اسپانسرینگ تامین می‌کند تیم‌های ایرانی هنوز در خم اول کوچه مانده‌اند. عرف در سازوکار حرفه‌ای بر این است که بین ۴۰ تا ۶۰ درصد هزینه تیم‌ها از طریق حق پخش تلویزیونی تامین می‌شود و مابقی این هزینه هم از طریق اسپانسر، نقل و انتقال و.... حالا تصور این موضوع که تیم‌های ایرانی از داشتن بیش از نیمی از سهم طبیعی‌شان محروم مانده‌اند دورنمای کمرنگی از فاجعه‌ای که آنها را تهدید می‌کند به دست می‌دهد.

تلویزیون ظاهرا از پرداختن حق پخش بازی‌ها طفره می‌رود و در واقع پخش رایگان این بازی‌ها را حق خود می‌داند. البته از زمانی که AFC بحث محرومیت تیم‌های ایرانی از حضور در بازی‌های لیگ قهرمانان آسیا را مطرح کرد، رویکرد کمی عوض شد و صداوسیما برای حفظ ظاهر هم که شد حاضر به پرداخت حق پخش تلویزیونی شد. این پذیرش هم در نوع خود جالب توجه بود؛ اهالی صداوسیما قراردادی صوری امضا کردند و زمانی که پای پرداخت به میان آمد دوباره بهانه‌گیری‌ها شروع شد. در واقع آن قرارداد طوری تنظیم شده بود تا بهانه AFC برطرف شود و گرنه در عمل پولی دست فدراسیون را نگرفت. با فشار بیشتر سرانجام صداوسیما قراردادی سه‌ساله با فدراسیون فوتبال منعقد کرد که در واقع اگر این کار را نمی‌کرد سنگین‌تر بود!

رد پیشنهاد خارجی‌ها

حاصل آن همه فشار، بسته‌شدن قراردادی قسطی بود که طی آن صداوسیما موظف شد در سه قسط و طی سه‌سال پول حق پخش تلویزیونی مسابقات را بپردازد. **عزیز محمدی**، رئیس اتحادیه لیگ کشور با تایید این موضوع به "شرق" گفت: "صداوسیما قرارداد سه ساله‌اش به پایان رسیده و در این سه‌سال نزدیک به ۴۵/۵ میلیارد تومان به فدراسیون داده است؛ سال اول ۱۳، سال دوم ۱۵ و سال سوم هم که ۱۷/۵ میلیارد تومان پرداخته است". این پول در شرایطی به فدراسیون داده شده تا در اختیار تیم‌ها قرار بگیرد که با "چانه‌زنی" به این رقم رسیده‌اند و ظاهرا این مبلغ کمتر از این مورد هم بوده است.

سه‌سال ۴۵ میلیارد تومان! در عمل این مبلغ از پولی که صداوسیما در این مدت به جیب زده است بسیار کمتر است و حتی در مقایسه با پیشنهاد تلویزیون‌های خارجی بسیار ناچیزتر؛ همان سه‌سال پیش شبکه تلویزیونی "الجزیره" برای خرید حق پخش تلویزیونی فوتبال ایران مبلغ ۱۵۰ میلیارد تومان پیشنهاد داد. این در حالی است که به گفته عزیز محمدی "آن مبلغ، تازه قرار بود به دلار هم پرداخت شود." در این میان دولت که بخش قابل توجهی از هزینه‌های صداوسیما را متقبل می‌شود به خوبی می‌داند که رخت بربستن فوتبال از شبکه‌های ملی می‌تواند چه ضرر بزرگی روی دستش بگذارد و طبیعی است که اجازه ندهد پای



تلویزیون خصوصی به‌میان بیاید.

عزیز محمدی یکی از افرادی است که شایعه ورود وزارت اطلاعات به این موضوع را تکذیب می‌کند: **"تلویزیون تحت اداره دولت است و طبیعی است که اگر تلویزیونی هم بخواهد حق پخش را بخرد باید با دولت وارد مذاکره شود. طبیعی است که دولت هم اجازه ندهد حق پخش از کشور خارج شود. صداوسیما هم هر ساله برایش بودجه تعریف می‌شود و برای آگهی‌هایی که درمی‌آورد حساب و کتاب دارد. در واقع از این طریق هزینه‌های خودش را پرداخت می‌کند. حالا این وسط، مطرح کردن این موضوع که وزارت اطلاعات پشت این موارد باشد خیلی صحیح نیست چون اصلا قرار نیست منفعتی از این موضوع به این نهاد برسد".**

و سرانجام عملی شدن تهدید!

حالا با پایان یافتن قرارداد سه‌ساله فدراسیون فوتبال با صداوسیما بحث داغ این چندوقت اخیر، آتشین شده است؛ علی کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال این بار اجازه ورود دوربین به ورزشگاه‌ها را نداد! این تهدید در شرایطی عملی شد که پیش از این عزیز محمدی در نامه‌ای به علی لاریجانی، رئیس مجلس شورای اسلامی، درخواست کرده بود به وضعیت حق پخش تلویزیونی فوتبال توجه ویژه شود. رئیس اتحادیه لیگ کشورمان درباره نامه‌ای که به لاریجانی نوشته، گفت: "قبلا هر وقت بحث حق پخش تلویزیونی مطرح می‌شد دوستان به ما می‌گفتند باید از قبل این موضوع در بودجه دیده شود و نمی‌شود همین طور بی‌مقدمه برای آن برنامه‌ریزی کرد. امسال تصمیم گرفتیم پیش از آنکه بودجه‌ای تعریف شود نامه‌ای به شخص آقای لاریجانی بنویسیم و از او تقاضا کنیم حق پخش را در دستور کار خود قرار دهد..." البته مطابق با انتظار مجلسی‌ها به این نامه واکنشی نشان ندادند تا بحث همچنان اندر خم کوچه اول باقی بماند.

اختلافی چندده میلیاردی!

علی کفاشیان ظاهرا برنامه‌اش را طوری چیده که حق پخش تلویزیونی را ۱۶۰ میلیارد تومان ببندد؛ تا همین جا نزدیک به ۱۲۰ میلیارد تومان بیشتر از پولی است که تا به حال صداوسیما برای فوتبال پرداخت کرده.

عزیز محمدی، رئیس اتحادیه لیگ هم می‌گوید در نامه‌ای که به لاریجانی نوشته درخواست تخصیص بودجه‌ای ۱۳۰ میلیارد تومانی برای این موضوع داده است و تقریبا نزدیک به ۹۰ میلیارد تومان بیشتر از هزینه‌های پیشین. "ببینید ما کار کارشناسی کردیم و به این رقم رسیدیم؛ تلویزیون حالا چه شبکه‌های سراسری و چه شبکه‌های استانی هر فصل نزدیک به ۲۴۰ مسابقه فوتبال پخش می‌کنند؛ اگر این تعداد ضرب در ۹۰ دقیقه که طول معمول یک مسابقه فوتبال است شود؛ مشخص می‌شود بخش زیادی از صداوسیما با فوتبال پر می‌شود؛ ضمن اینکه هر هفته بیش از ۲۰ ساعت برنامه مرتبط با فوتبال هم در صداوسیما ساخته می‌شود؛ از ۹۰ گرفته تا ورزش و مردم و بقیه برنامه‌های ورزشی که تعدادشان کم هم نیست. ما با حساب ساده حداقل درآمد تلویزیون در طول این مدت از این برنامه‌ها را ۲۶۰ میلیارد تومان برآورد کردیم و از آنها خواستیم نیمی از این پول یعنی مبلغی معادل ۱۳۰ میلیارد تومان را به ما بدهند".

حالا فرض محال اینکه با این رقم‌ها موافقت هم شود؛ یعنی حتی اگر ۱۳۰ میلیارد تومان یا ۱۶۰ میلیارد تومان هم صداوسیما به فدراسیون فوتبال بپردازد باز هم این رقم در مقیاس کلی و البته پیشنهادات تلویزیون‌های خصوصی ناچیز است. اما نباید فراموش کرد که با پذیرش این موضوع حداقل می‌توان جهش بزرگی در ماجرای حق پخش تلویزیونی برای فوتبال متصور بود. هر چند که شنیده می‌شود صداوسیما حاضر نیست بیش از ۶۰ میلیارد تومان هزینه کند و بعید به‌نظر می‌رسد که گره این کلاف سردرگم به این زودی‌ها باز شود. به هر حال انحصاری بودن تلویزیون در ایران به این سازمان اجازه هر نوع زورگویی را در این میان می‌دهد بدون اینکه حساب و کتاب و یا انصافی در کار باشد. آنچه که منصفانه می‌توان گفت اینکه در این ماجرا حق کاملا با فدراسیون فوتبال است. هر چند در این میان این مردم هستند که ضرر می‌کنند.

ایران یک مدال طلا برای سومی کم آورد

کاروان اعزامی ایران به بازی‌های پاراآسیایی ۲۰۱۴ اینچئون با کسب ۱۲۰ مدال به کار خود در این دوره از مسابقات پایان داد. **کاروان غدیر** با کسب ۳۷ مدال طلا، ۵۲ نقره و ۳۱ مدال برنز عنوان چهارم را به خود اختصاص داد. تیم‌های چین، کره جنوبی و ژاپن بالاتر از ایران قرار گرفتند و این در حالی است که ایران در صورت کسب یک مدال طلای دیگر جای ژاپن را در رده سوم می‌گرفت. ایران در پاراآسیایی گوانگجو با ۸۰ مدال شامل ۲۷ طلا، ۲۴ نقره و ۲۹ برنز در رده چهارم قرار گرفت که در این دوره از نظر تعداد و ارزش مدال عملکردی به مراتب بهتر داشت.



پیمان حسینی نامزد بهترین دروازه‌بان فوتبال ساحلی جهان

بر اساس اعلام وب سایت رسمی فوتبال ساحلی، ۳ کاندیدای دریافت جایزه بهترین دروازه‌بان جهان معرفی شدند. بر اساس رای سرمربیان و کاپیتان‌های تیم ملی ساحلی جهان، آندری از روسیه، جسوس از اسپانیا و سید پیمان حسینی از ایران سه نامزدی بودند که کاندیدای دریافت جایزه بهترین دروازه‌بان جهان در سال ۲۰۱۴ شدند. لازم به ذکر است که نفر برگزیده دریافت این جایزه در مراسم معرفی "ستاره‌های فوتبال ساحلی" که ۷ نوامبر ۲۰۱۴ در دوبی برگزار می‌شود، در کنار دیگر بهترین‌های فوتبال ساحلی همچون بهترین مربی، بهترین بازیکن، بهترین گل و... معرفی خواهد شد.



بکام در کنار کودک سرطانی

ستاره بازنشسته فوتبال انگلیس که همیشه دستی در کارهای خیر دارد آرزوی یک کودک سرطانی را برآورده کرد. یک کودک انگلیسی به نام "میلو" به سرطان مبتلا است و به دلیل همین بیماری مجبور شد فوتبال را رها کند



این در حالی است که وی به فوتبال علاقه بسیار زیادی دارد. بکام از طریق برخی از واسطه‌ها متوجه شد کودکی به نام میلو که سرطان دارد و البته به فوتبال هم علاقه‌مند است در آرزوی دیدن او به سر می‌برد بنابراین آدرس میلو را پیدا کرد و به عیادت وی رفت. بکام به میلو قول داد ترتیب دیدار او با برخی دیگر از ستاره‌های فوتبال را بدهد.

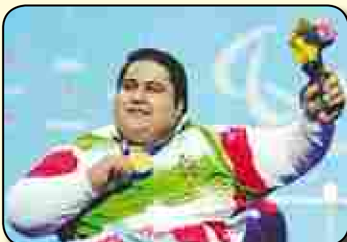
هدیه گرانبها برای ستاره والیبال ایران

یکی از پرورش دهندگان اسب‌های اصیل در ایران به ستاره تیم ملی والیبال ایران هدیه گران قیمتی داده است. فرهاد قائمی کره اسبی ۱۸ ماهه هدیه گرفته که از گرانبهاترین اسب‌های ایرانی است. نکته مهم در اسب نژاد و به نوع تبار اسب است. اسبی با کیفیت است که نژاد اصیلی داشته باشد و البته در مسابقات از بیشترین قهرمانی برخوردار است. اسبی که قائمی برای خود دارد "ریو ونتورا" نام دارد.



تقدیم مدال سیامند رحمان به کوبانی

سیامند رحمان دارنده مدال طلای دسته به اضافه ۱۰۷ کیلوگرم بازی‌های پاراآسیایی ۲۰۱۴، این مدال را به مردم کوبانی سوریه اهداء کرد. وی روز جمعه در رقابت‌های وزنه‌برداری بازی‌های پاراآسیایی ۲۰۱۴ با بلند کردن وزنه ۲۹۲ کیلوگرم سه بار رکورد جهان را شکست و موفق به کسب مدال طلا شد. رحمان پس از کسب این مدال با بیان اینکه مدالم را به مردم کوبانی در سوریه که روزگار سختی را زیر فشار داعشی‌ها می‌گذرانند تقدیم می‌کنم در صفحه شخصی خود در شبکه اجتماعی فیس بوک خود نوشت: مدالم تقدیم به کوبانی و تمام مردم شریف ایران به ویژه کردهای غیور. کوبانی همیشه زنده.



نیروی زمینی فاتح رقابتهای سه گانه قهرمانی نیروهای مسلح

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای نیروهای مسلح اقدام به برگزاری مسابقات سه گانه نیروهای مسلح نمود. ۱۰ تیم از تیمهای منتخب نیروهای مسلح (ارتش، سپاه، نیروی انتظامی و بسیج) در خزر آباد ساری و به میزبانی نیروی زمینی به مدت ۳ روز با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی ارتش با اقتدار موفق شد عنوان قهرمانی را از آن خود کند و تیمهای نیروی انتظامی و دانشگاه علوم و فنون فارابی ارتش به ترتیب عناوین دوم و سوم را به دست آورند.. در مراسم پایانی این رقابتها که با حضور امیر سرتیپ **حبیبیان** رئیس هیئت سه گانه نیروهای مسلح، سردار **باران چشمه** رئیس تربیت بدنی نیروهای مسلح و جمعی از مقامات لشکری و کشوری برگزار شد، از نفرات و تیمهای برتر قدردانی و تجلیل به عمل آمد. لازم بذکر است تیم نیروی زمینی هم اکنون صدر نشین لیگ برتر مسابقات سه گانه کشور نیز می‌باشد.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✻**مهسای مهربانم، همسر عزیزم،** آبان، ماه زیبایی ماه خاطره‌هاست، ماهی که خداوند بهترین هدیه‌اش را به من عطا کرد. عزیزم تولدت مبارک. دوستت دارم
همسرت مهران رحیمی و پسرمان محمد طاها از مارلیک

✻مدیر و دبیران محترم دبیرستان دخترانه شهید باهنر منطقه ۲۲ تهران، با توجه به برخورد خوب شما با مخاطبان قدردان لطف شماییم **قنبری - تهران**

✻**همسر عزیز و مهربانم، فاطمه جان،** ۱۴ آبان بیست و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۹ سبد گل مریم جشن می گیریم. امیدوارم همیشه در پناه خداوند تندرست و سالم باشی **همسرت مجید علی پناهی ـ تهران**

✻**خواهر عزیزم، زهرا جان،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم، تبریک می گوییم و برایت بهترین‌ها را آرزو داریم **لیدا رشوند ـ نازنین گلیج**

✻**دختر عزیزم فاطمه،** اول آبان چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم چهارده سبد گل سرخ، تبریک می گوییم، و امیدوارم مثل همیشه شاد و خندان باشی. دوستت داریم **پدر و مادرت علی و شهین ایرانرو ـ شهریار**

✻**نامزد عزیزم، فرزاد جان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم، روز شکفتنت، تولدت مبارک عزیزم **الناز ستوده ـ بهبهان**

✻**نهال عزیزم،** چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی ۲۶ مهر ماه سالروز تولدت مبارک **پدر و مادرت فرزاد گلاله احمدی ـ کردستان ـ بانه**

✻**عیسی مهربان، همسر عزیزم،** ۷ آبان بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک. امید است که همیشه در سایه پروردگار سالم و تندرست باشی
همسرت فاطمه ربیعی ـ رودسر

✻**خواهر عزیزم، سهیلا جان،** قدم نورسیده‌تان (شقایق کوچولو) به شما و همسر گرامیت آقا بهروز مبارک باشد **برادرت نسرین هویدایی ـ رشت**

✻**علی جان، خواهرزاده عزیزم،** یک کیک خیلی خوش طعم با چند شمع روشن یکی به نیت تو و یکی از طرف من الهی که هزار سالگیت را جشن بگیریم. به خاطر وجودت به افتخار بودن، ۵ آبان سالروز تولدت مبارک **خاله فرزانه بابایی ـ قم**

✻**صمد جان، برادر خوبم،** از لطف و محبت بی دریغت نهایت تشکر را دارم امیدوارم خداوند بزرگ وجود شما و همسر گرامیت را تندرست و سالم نگه دارد ۲۵ مهر پیوندتان مبارک باد **خواهرت طیبه شب خیز و قنبری ـ تبریز**

✻**مانیای عزیز، دختر زیبا و مهربانم،** در آستانه فرارسیدن اولین سال تحصیلی‌ات و ورود به یکی از شیرین‌ترین لحظات زندگی، دعای خیرم پشتیبانی خداوند متعال بدرقه راهت، تا دستیابی به بالاترین مدارج علمی باشد **مامان شیرین**

✻**مجتبی جان،** آرزویم این است که بهاری شود روز و شب که ببارد به تمام رخ تو بارش و شادی و شعف و من از دور ببینم که پر از لبخند است چشم و دلت، دوم آبان تولدت مبارک **پدر و مادرت، قنبری و شب خیز ـ تبریز**

✻**همسر مهربانم،** به اندازه تمام ستاره‌های آسمان دوستتان می‌داریم و آرزو می کنیم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست باشید، ۱۲ آبان روز تولدتان مبارک **همسرت محمد اسلامی، دخترمان فاطمه و دامادمان اکبر عباسی**

✻**فروزان خانم، همسر و مادر مهربان،** پنجم آبان دوازدهمین سالروز ازدواجمان را به همراه دختر گلمان بهاره جان جشن می گیریم، دوستت داریم
همسرت جواد قدیری و دخترمان بهاره ـ قم

✻**نیلوفر جان،** آسمان با تمام وسعتش تقدیم تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هر چه شادی هست یک جا مال تو، ۴ آبان سالروز تولدت مبارک **ثریا شیرعلی ـ اندیشه**

✻**نفیسه جان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم، روز شکفتنت، عزیزم تولدت مبارک **همسرت داوود رمضان زاده ـ تهران**

✻**آقایان طاهری و مومیوند و سرکار خانم تیموری، کادر مجرب آموزشگاه سفیر،** از نهایت لطف و همکاری شما نسبت به ارباب رجوع متشکر و قدردانیم. امیدوارم در سعی و تلاشتان همواره موفق و سربلند باشید
علی و حمید و نیلوفر و جمعی از کارآموزان از مارلیک

✻**دوست عزیز و گرامیم، احسان هاشمی،** ۲۶ مهر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ جشن می گیریم، تولدت مبارک
احسان و حسین شفیعی ـ تهران

✻**نازنین ملاعلی پور، نوه زیبا و مهربانمان،** فرارسیدن دومین سال تحصیلی‌ات و ورود به یکی از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ات مبارک دعای خیر ما و پشتیبانی خداوند متعال بدرقه راهت تا دستیابی به بالاترین مدارج علمی
پدر و مادربزرگت فروغ الزمان ضرغامی

✻**الهام جان،** تمام دقایق مانده از عمرم، به همراه زیباترین نگاه‌های عاشقانه، هدیه‌ایی برای روز تولد توست، دوستت دارم تا ابد **همسرت حاج رضا قنبرنیا ـ فریدون کنار**

✻**علی جان، پسر مهربانم،** ۹ آبان دوازدهمین سالروز تولدت مبارک باد، دوستت داریم **پدر و مادرت محمد و زینب حاتمی ـ یزد**

✻**امیرعلی عزیز، همسر مهربانم،** ۷ آبان دومین سالروز پیوندمان مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند در صحت و سلامت باشی
همسرت مریم میرباقری ـ تهران

✻**خواهرزاده عزیز و دوست داشتنی ام، مریم جان،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گویم و سالهای پر از موفقیت را برایت آرزومندیم **لیدا رشوند و نازنین ـ گلیج**

✻**ماندانا خانم، همسر عزیزم،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز از ته دل تبریک می گویم، بدون تو زندگی برایم معنایی ندارد، دوستت دارم
همسرت علی پولی ـ تبریز

✻**یوسف خوبم، همسر مهربانم،** بودنت دلیل بودنم است عزیزترین من پناه من بعد از خدا تو هستی دوستت دارم تا همیشه حضور خاکی ۸ آبان پنجمین سالروز یکی شدنمان مبارک **همسرت زلیخا عباسی مروت ـ همدان**

✻**سعیده جان، همسر مهربانم،** تو نبض زندگیمان هستی که عزیزترین عضو برای همه خانواده ما هستی و حضور گرمت در کنار ما قشنگ‌ترین احساس دنیاست تا ابد دوستت داریم ۱۴ آبان سی‌ام سال تولدت مبارک **همسرت فرناز و دانیال کوچولو ـ تهران**

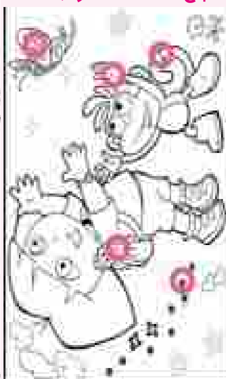
✻**بهداد پسر نور چشمم،** زندگی را با تو می خواهم و عاشق حقیقی تو عزیزم هستم، بهترین‌ها را برای تو آرزو دارم و ۱۰ آبان بیستمین سالروز تولدت را تبریک می گویم **مامان نوشین و بابا شاهین و خواهرت نوشین ـ تهران**

✻**نوشاد دختر نازم،** تو اسطوره محبتی و زندگی‌ام با تو معنا می‌شود هشتم آبان هشتمین سالروز تولدت را تبریک می گویم و برایت آرزوی خوشبختی دارم
مامان نوشین و بابا شاهین و داداش بهداد ـ تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پنج اختلاف در تصویر بازی



شکلهای پنهان در تصویر پرندگان



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قبول دارم که صداقت جزو جدانشدنی شخصیت شماست، ولی شما هم باید بپذیرید که نباید همه را چشم بسته در مقابل دیگران بگذارید. ولی اگر در موردی تا به امروز حرفتان را ابراز نکرده اید به این دلیل که ممکن است برای کسی رنجشی بیاورد توصیه می کنم، حداقل طوری عمل کنید که گذشته و حتی آینده تان دچار مخاطره نشود و بتوانید روی حداقل هایی حساب باز کنید. در مورد رویاهایتان هم باید بگویم که بسیاری از انسان ها به هدفی که مدنظرشان هست نمی رسند، اما این دلیل بر ناامید شدن از رسیدن به نزدیکی های هدف هم نمی شود!

اردیبهشت

این روزها شکل زندگی کردن شما کاملاً تغییر کرده و در شرایطی که سعی می کنید حرف زدن با اطرافیانتان را کنترل بیشتری کنید در حال بررسی نوع طرز تفکر جدیدتان هم هستید و آن را به نوعی خواب هم شبیه می کنید. در حالی که آرام بودن شما بسیار قابل تقدیر است و باید تاکید کنم که سعی کنید در همان موضوعی که خودتان هم خوب می دانید زیاده روی نکنید و در این مسیر به توجیه ها و بهانه های متفاوت هم اجازه عرض اندام ندهید. در مورد فاصله ذهنی تان هم من فاصله چندانی نمی بینم و توصیه می کنم خیلی روی آن حساب نکنید.

خرداد

درست در شرایطی که به قول خودتان نیاز شدیدی به خلاقیت دارید و می بایست پاسخ منطقی و دقیقی به سئوال های پیرامونی تان بدهید، دایم افکار و ایده های متفاوت در مقابلتان صف می کشند و طوری ماجرا را پیش می برند که به مرز ناامیدی برسید در حالی که خوب می دانید که تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته اید و چه خودتان و چه اطرافیانتان می توانید به نتایج این موضوع افتخار کنید. در مورد طرح ذهنی تان هم توصیه من اجرای همین آرامش است، روشی که توانسته ایده های شما را به سرانجام مثبت نزدیک کند.

تیر

این روزها در شرایطی هستید که ترجیح می دهید آشفتگی های موجود در ذهنتان را به شکلی سامان ببخشید که نمای بیرونی کاملاً متفاوتی را به نمایش بگذارد و اجازه ندهید هر چیزی و هر کسی بتواند در کلیات موضوع دخالتی داشته باشد. اما خودتان هم خوب می دانید که به نتیجه رسیدن در این مسیر تنها نیازمند تغییر اساسی در نوع نگرش و به اثبات رسیدن روح پر دغدغه شماست. البته می پذیرم که با نظم بخشیدن به محیط و افکارتان احساس زیباتری را تجربه خواهید کرد، ولی امیدوارم شما هم بپذیرید که نتیجه همیشه در دست شما نیست.

مرداد

دور و بر خودتان را به شدت شلوغ کرده اید و در همه کاری از خودتان نشانی را باقی می گذارید و سعی می کنید نتیجه آن گونه شود که شما می پسندید، اما خیلی خوب می دانید که در حال حاضر چه بخواهید و چه نخواهید - به همان دلیلی که خودتان هم خوب می دانید - اوضاع خیلی در کنترل شما نیست و البته این موضوع هم خیلی نمی تواند برای شما و اطرافیانتان نگران کننده باشد، ولی می پذیرم که وقتی برای موضوعی نقشه ای می کشید و نتیجه نمی گیرید، همه چیز چگونه در هم می پیچد و اجازه ابراز حرف دلتان را از شما می گیرد.

شهریور

پا در بخش جدیدی از ماجراهای زندگی گذاشته اید، مساله ای که مدتی دیگر می تواند تعیین تکلیف شود، اما شما در تقلا هستید تا طی همین روزها تکلیفش را مشخص کنید و بار سنگینی را از روی دوشتان پایین بگذارید. دوست خوبم! قبول دارم که شما در آینده خودتان را مسئول می دانید و وجدان بیدارتان اجازه بی تفاوتی نمی دهد، ولی امیدوارم طوری عمل کنید که ماجرا منجر به آشفتگی کلی بخش های زندگیتان نشود و فقط بتواند در حد و اندازه های خودش تعیین کننده باشد در ضمن وقتی لطف خدا را قبول دارید آرامتر باشید.

مهر

باز هم در موردی که می توانستید با سربلندی و لبخند عرض اندام کنید دچار نقصان شدید و باز هم جای شکر ش باقیست که می پذیرید که عامل بروز آن را می دانید و به خودتان قول داده اید که نسبت به رفع آن اقدام کنید. اما دوست نازنینم! یقین بدانید که تا تصمیم به ممارست و تمرین نگیرید و تا خودتان را در معرض آزمایش های متفاوت قرار ندهید نمی توانید با اطمینان قول بدهید و با یقین آرام بنشینید. در مورد موضوعی هم که شما را از خطر رهانید فقط می توان گفت که لطف خداوند مهربان بود و بس!

آبان

وقتی می توانید تمام آنچه را که برای آغاز حرکتی در ذهن دارید روی کاغذ بیاورید و با ذهن باز و با آرامش بیشتری آن را بررسی کنید چرا سعی در اجرای زودهنگام آن دارید و عجله را عامل اصلی حرکت خود می پندارید. در حالی که خوب می دانید شما تجربه های خوبی را دارید و کمتر کسی هست که با مسایل مختلف روبرو شود و چون شما بتواند بخش اعظم آن را مدیریت کند و لبخند هم بر لب داشته باشد. البته می پذیرم که این خنده خیلی واقعی نیست، اما شما هم بپذیرید که هیچ کاری نشدنی نیست!

آذر

در مورد موضوعی از نظر خودتان در محدودیت قرار گرفته اید و طبق اندیشه خود در آن اجازه عرض اندام ندارید، ولی دوست خوبم شما جز معدود افرادی هستید که خیلی خوب می دانید چطور با احساسات خود مخالفت کنید و در این مسیر کوتاهی و معمولاً در مواجهه با مشکل فرافکنی می کنید و سعی دارید که آن را به بیرون از چهار چوب ذهنی و رفتاری خودتان مرتبط سازید. در حالی که من یقین دارم با کمی تامل و صبر ادامه همین مسیر که از نظر شما غیر قابل تحمل است زیبا خواهد شد.

دی

دقیقاً می دانید که چه می کنید و چطور باید برنامه های بعدی را به پیش ببرید تا دچار بحران نشوید و البته یکی دو حرکت زیبا را هم پی ریخته اید. اما گاه همان نگرانی عجیب و منحصر به فرد شما پا پیش می گذارد و اجازه حرکت زیبا را از شما می گیرد و با پیش کشیدن بهانه هایی چون دیر شدن و مشکلات جسمی و غیره از یک کاه کوهی بلند می سازید در حالی که هر کسی می داند کاری که با تکیه به لطف به پروردگار آغاز شده اگر هم به نتیجه نرسد حتماً در دل خود حکمتی دارد!

بهمن

امروز در حالی که می توانید پا روی پا بیندازید و با آرامش نفس راحتی بکشید و بگویید که به زیبایی مشکلاتی را پشت سر گذاشتم که هر کسی نمی تواند به این شکل پیش ببرد. در دل خودتان دچار تردید شده اید و نگرانید که در مورد موضوع ذهنی تان با مشکل گذر زمان روبرو شوید و نقشه های ذهنی تان را اجرا نشده بیابید، ولی من یقین دارم با تکیه بر صداقت خاص شما و با توجه به اینکه به کسی هیزم تر نفروخته اید و معمولاً خیرخواهی می کنید، لطفی غیر قابل توصیف از سوی پروردگار را پیش رو دارید.

اسفند

درست در روزهایی که می گفتید می توانید نفسی راحت بکشید و آرام باشید، با چالشی جالب روبرو شده اید، چالشی که به طور مستقیم با شما در ارتباط نیست، اما به صورت غیر مستقیم همه چیز را تحت الشعاع خودش قرار داده و حتما با تکیه بر نوع واکنش شما به آن است که اطرافیان در مورد تان تصمیم می گیرند و حرف می زنند. ولی دوست خوبم! من به شما اطمینان می دهم وقتی از کل ماجرا باخبر نیستید و یکطرفه به سوی قاضی رفته اید هر چه که بیاندیشید بخشی از واقعیت است. همین!

حقیقت عشق را سه چیز تشکیل می دهد: پناه هم شدن، همدیگر را آرام کردن و با هم حرف زدن

ویکتور هوگو

جابجایی عجیب قدرت در اسپانیا



ایراندخت صادقی وند خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا



فلیپ ششم و همسرش
لیتسیا وارد سالن تاجگذاری می‌شوند

این هم مشکل کار ما

استان "کاتالان" در حدود ۷ میلیون جمعیت دارد و هنوز بسیاری از مردم دنیا نمی‌دانند که زبان این منطقه با مردم دیگر شهرهای اسپانیا فرق می‌کند.

از آنجا که بسیاری از قراردادهای بین‌المللی کشور اسپانیا به خاطر هتل‌های شیک، فرودگاه مجهز در شهر بارسلون و یا شهر کوندال در حومه بارسلون منعقد می‌شود به سختی می‌توان برای یک هفته و حتی یک روز در هتل‌های اسپانیا جا رزرو کرد. چندی پیش یک کنفرانس مهم مدیترانه‌ای که شامل کشورهای مسلمان حاشیه دریای مدیترانه بود، در بارسلون برگزار می‌شد و من هم خواستم در این کنفرانس شرکت کنم، اما هر چه به هتل‌های بارسلون زنگ زدم و با آژانس‌ها تماس گرفتم گفتند همه جا پر است و جا برای سوزن انداختن نیست. آخر سر هم به کاخ نخست وزیری در مادرید به بخش خبرنگاران خارجی زنگ زدم و کمک خواستم که مسئول خبرنگاران خارجی خانم "ماریا خوزه" که سالهاست با کار من آشناست شخصاً دست به کار شد و با کمک همکارانش برای بنده از طرف دولت جا رزرو کرد. بعد هم آنقدر شماره‌های کردیت کارت خواستند که خسته شدم تازه وقتی که در بارسلون به هتل رفتم، دوباره شماره‌های کارت پول، ویزا، کارت اقامت و پاسپورت مرا گرفتند که به آنها معترض شدم اما صبح روز بعد وقتی به سالن‌های صبحانه رفتم، دیدم بله... آنها حق داشتند اینقدر سخت بگیرند چون سالن پر بود از دیپلمات‌های بین‌المللی و نمایندگان تجاری صرب، ترک، عرب، آمریکایی و اروپایی که همگی به دلیلی به بارسلون آمده بودند.

تازه وقتی چند ماه از این ماجرا گذشت دیدم از حساب بانکی‌ام بیش از مبلغی که گفته بودند، پول کسر شده که وقتی به بانک مورد نظر مراجعه کردم گفتند که هزار یورو از پول شما کسر شده، ولی معلوم نیست که چه کسی پول را برداشته و سندی فعلاً موجود نیست و ما نمی‌توانیم کاری بکنیم و بهتر است به مرکز اصلی بانک در مادرید بروی تا آنها سندهای اصلی را پیدا کنند؟! کاری که هنوز هم صورت نگرفته زیرا به خاطر عمل جراحی که داشته‌ام زود خسته می‌شوم و احتیاج به بهبودی کامل دارم تا دنبال برنامه‌های خسته کننده بروم.

اما این ماجرا را تعریف کردم تا بگویم دریافت یک خبر برای یک خبرنگار هموطن با چه دردسرهایی همراه است.



کل خانواده پادشاه اسپانیا در محل ساختمان
ویلای زارزوئلا در مراسمی خانوادگی

بیماری و انجام عمل جراحی‌های متعدد چنان "خوان کارلوس" پادشاه اسپانیا را زمین‌گیر کرد که ناخواسته قدرت را به فرزند پسرش "فلیپ ششم" که هنوز به سلطنت نمی‌اندیشد واگذار کند! و از این پس پادشاه جدید در یک خانه ویلایی زندگی خواهد کرد نه در کاخ سلطنتی.

ثروت‌اندوزی، فساد ملی و خانوادگی، استفاده از قدرت و افشاگری رسانه‌های دیداری، شنیداری و نوشتاری باعث شده که بسیاری از مردم بخصوص جوانان دموکرات‌ترین پادشاه خود را لایق قدرت نخواسته و تقاضای رفراندوم و حکومت جمهوری کنند! به همین منظور در مراسم تاجگذاری و سوگند پادشاه جدید اسپانیا نه فقط فضای سرد و غمگینی بر محیط حاکم بود بلکه دولت و نخست وزیر حتی نخواسته بودند یک ریال بابت پول آب هزینه کنند. هر تشنه لبی حتی آب را باید می‌خرید!

طی همین مراسم بود که در عرض یک هفته پادشاه، ملکه، شاهزاده‌های پسر و دختر همه و همه از قدرت خلع شدند. این در حالی است که بسیاری نیز در پی این اتفاق اتهام‌های سنگینی به پادشاه سابق زده‌اند و تقاضای محاکمه‌اش را دارند.

شرکت کنندگان در مراسم همه بیشتر از طیف روشنفکران، دانشجویان، افراد عادی جامعه توریست‌ها و بچه‌ها بودند که جمعیتی بالغ بر ۳۰۰ هزار نفر را از میان ۷ میلیون جمعیت پایتخت تشکیل می‌دادند که در یکی از میدان‌های شرق پایتخت که پوشیده از سبزه و درخت است و پارک سلطنتی هم در آن قرار دارد جمع شده بودند.

به همین منظور هم از ابتدای روز خیابان‌های اطراف دچار محدودیت تردد شدند و افراد سالخورده مجبور شدند به سختی پله‌های مسیر را پیموده و خود را به اطراف میدان برسانند و این در حالی بود که هوا گرم بود و چندین جوان به همین بهانه هر بطری خنک آب را به قیمت یک یورو می‌فروختند.

طی مراسم هم حضور خاموش و غرق سکوت خانواده ملکه جدید برای تاجگذاری حیرت‌آور بود. در گوشه‌ای از سالن تاجگذاری، مادر که کارمند بیمارستان است مادربزرگ مادری و پدربزرگ پدری ملکه جدید که یک راننده تاکسی بازنشسته بود، ساکت و خجالتی و حتی کمی مغموم و عصبانی نشسته بودند.

در درباری که شاهزادگان و ملکه‌ها معمولاً از میان سلاطین و امپراطوران انتخاب می‌شد، حضور خانواده یک ملکه جدید که پدرش معلم و پدربزرگش یک راننده تاکسی است، هنوز در بین مردم غیرطبیعی به نظر می‌رسد.

گفتنی است فلیپ ششم در حال حاضر در یک ویلای ۹۰۰ متری زندگی می‌کند و هنوز به کاخ منتقل نشده است.

گفتنی است بعد از انجام مراسم سوگند، شاه فعلی در یک ویلای ۹۰۰ متری زندگی می‌کند که خانه‌ای بزرگ است و نه یک کاخ.

پرسش و پاسخ

از: م. نیک پور

چرا بچه‌ها سبزی دوست ندارند؟

اجـداد تکامل یافته‌ی ما با تعداد زیادی گیاهان سـمی زندگی می‌کردند بنابراین ژنی در ما شـکل گرفته که سـموم درون ایـن گیاهان را با مزه‌ی تلخ و حتی بوی تلـخ حس می‌کند تا هنگام خوردن آنها بدمان بیاید و از خوردنشان منصرف شویم. احتمالاً



در بچه‌ها این احسـاس بیزاری نسـبت به مزه تلخ قوی‌تر اسـت و تشدید شـده زیرا آنها نمی‌دانند و نیاموخته‌اند که کدام گیاه خطرناک و سـمی است. با بزرگ‌تر شـدن کم کم می‌فهمیم کدام گیاه سالم اسـت و کدام خطرناک در نتیجه، نیمی از گیرنده‌ها یا حسـگرها را تا ۲۰ سالگی از دست می‌دهیم و مزه گیاهان را کمتر از قبل، تلخ حس می‌کنیم. اگر بچه‌ی شـما نخواست سـبزی بخورد، به این موضوع فکر کنید که او بوی تلخ و ناگوار از سـبزی به مشـامش می‌رسد و تقصیری ندارد اگر نخواهد سبزی بخورد. بـرای دادن سـبزی به بچه‌ها راه‌هـای دیگری هم هست که کودکان را عذاب نمی‌دهد.

چرا عادت داریم بو کنیم؟

سیسـتم عصبی مـا این گونه تکامـل یافته که بـه طـور تدریجی نسـبت به یک محـرک خاص حساسـیت کمتری نشـان بدهد، هرچـه از بودن آن محرک زمان بیشـتری بگـذرد. این ویژگی به ما امکان می‌دهد بر حـواس جدیدتر خود متمرکز شـویم و احتمال تهدید یا فرصت را بهتر بفهمیم. ما همچنین یک حافظه به نـام "olfactory" داریم کـه بوهایی را که بـه تازگی تجربـه کرده‌ایم، کنار می‌گذارد. به همین علت اسـت که وقتی از سر کار به خانه برمی‌گردیم معمولـاً به بوهای درون خانه توجه نمی‌کنیم امـا وقتی مدت طولانی از خانه دور بوده‌ایم، مثلاً از سفر باز گشتیم، به بوهای داخل خانه توجه می‌کنیم. در آزمایشی معلوم شد موش به بوی گربه حساسـیت دارد ولی اگر مدتی موش را جایی نگه داریم که گربه‌ای نزدیکش باشـد، حساسیتش را بـه بوی گربه از دسـت می‌دهـد و دیگر متوجه دشـمن نمی‌شود. این یعنی موجودات به بوهایی که اطرافشان هست، عادت می‌کنند.

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

متری، موجود سـیاه رنگ و غول آسایی را دیدم که در حال بیرون آمدن از آب بود. بی‌درنگ فریاد زدم:

ـ کای کوای kai kwai! (یعنی شیطان دریا)!

دیگران نیز در حال دویدن آن را دیدند.

دانشـجویان، قد و قواره این موجود عظیم‌الجثه را ۵۰ تـا ۸۰ پا (۱۵ تا ۲۴ متـر) تخمین می‌زدند و می‌گفتند که صدای بلند و گوشخراشـی داشت. به عقیده آنها، این جانور با ماهی، بالن یا هر جانور آبزی دیگری که تا آن زمان دیده بودند، تفاوت داشت.

حوادث بعدی نشان داد که این هیولاهای آبزی منحصر به منطقه خاصی نمی‌شوند زیرا ماهیگیران در سـواحل آفریقا موجود عجیب و غریبی را صید کردند که بومیان از دیدن آن پا به فرار گذاشـتند. آنها بـر این باور بودند که "شـیطان" از آب خارج شـده و همه اهالی را گمراه خواهد کرد. این موجود ناشناخته، شاخی در جلو سر و کوهانی مانند شتر بر پشت داشت. دست و پایش نیز شبیه انسان بود.

اسکلت یک موجود ناشناخته!

در اواسط قرن بیستم، برادران "کاگنی" هنگامی کـه در آب‌های جنوبی سـاحل "مِیـن" در آمریکا سـرگرم شـکار نوعی خرچنگ خوراکـی بودند با اسـکلت غول آسای موجودی آبزی برخورد کردند که بـه درون تور افتـاده بود. جمجمـه این موجود عجیب، شـباهت زیادی به جمجمه مار ـ منتها یک مار غول‌پیکر ـ داشـت. از این اسکلت فقط جمجمه و بخشـی از استخوان گردن باقی مانده بود که همین یک قلم، در حدود هشـت پـا (یعنی نزدیک به ۲/۵ متر) طول داشت!

یکی از این دو برادر که "پیتر" نام داشت، گفت:

ـ حفره‌های خالی چشـم ایـن جانور به اندازه‌ای فراخ بود که مشـت انسان به آسانی درون آن جای می‌گرفـت و این حفره‌هـا مانند چشـمان مار، در طرفین جمجمه قرار داشـتند. تکه‌هایی از گوشـت هنـوز به برخی از مهره‌ها چسـبیده بود. علت مرگ جانور برای ما روشـن نبود. فقط می‌شـد حدس زد کـه پس از مرگ، گوشـت بدنش طعمـه جانوران گوشتخوار دریایی شده بود.

عکس و تفصیـلات مربوط به این اسـکلت در همان زمان از سـوی خبرگزاری "یونایتد پرس" به سراسر جهان مخابره شد اما دانشمندانی که بقایای این جانور را از نزدیک مشـاهده کردند، نتوانستند نـوع این موجود دریایی را دقیقاً معلوم و مشـخص کنند. فقط به این گفته بسنده کردند که: "این موجود غول آسا دقیقاً به همان چیزی شباهت دارد که یک هیولای دریایی باید شبیه آن باشد!"

ادامه دارد

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

گروهـی از مـردان ویتنامی رسـیدند تـا مرا از کـوه پاییـن ببرند. این کار، طولانی‌تر و دشـوارتر از چیـزی بود که فکرش را می‌کـردم بنابراین مجبور شـدم یک شـب دیگر را هم در جنگل بگذرانم. بعد به یک روسـتا رسـیدیم و از آنجا مرا به بیمارستانی در "هوشـی‌مین" منتقل کردند. فردای آن روز، مرا با پرواز به بیمارسـتانی در سـنگاپور بردند. دو هفته بعد، به هلند فرسـتاده شـدم و آنجا پزشکان از ران من پوسـت پیوندی برداشتند تا جراحت‌های ساقم را بپوشـانند. آنها در فکم که شکستگی بدی داشت، چهار "پین" کار گذاشـتند. دردی داشتم که متوقف نمی‌شـد. دو ماه و نیم پس از آن سـانحه، به خانه‌ام در مادرید باز گشـتم و باز هم زندگی و کار را از سـر گرفتم. اما جـای خالی نامزدم مرا عـذاب می‌داد. نامـزدم، که رفیق و همراه زندگی‌ام و تمام زندگی‌ام بـود، دیگر نبود و من تنها بودم. هرچه می‌گذشـت فکرهای بدتری سراغم می‌آمد. من خشمگین بودم. خشمگین از مرگ، خشمگین از زندگی، خشمگین از تمام انتظارات و آرزوهای برآورده نشـده‌ام. بعد از این سـانحه، بیشـتر انرژی و وقتم را صرف کارهایی کردم که همسـن و سـال‌های من انجـام می‌دهند. شـاید می‌خواستم با این کارها خودم را آرام کنم و بر زخم‌هایم مرهم بگذارم. سعی می‌کردم کاری کنم که مرا فراموش کنند. می‌خواستم همه از یاد ببرند که من تنها بازمانده‌ی آن سقوط هستم. دوست نداشتم تنها بازمانده، عنوان همیشـگی و مدرک شناسایی و تمام هویت و زندگی من شـود. در سـال ۲۰۰۶ به ویتنام برگشتم. به روستایی رفتم که بعد از نجات مرا به آنجا برده بودند و با کسانی که به من کمک کردند، دیدن کـردم. صبـح فردا، آنها با من به سـوی محل حادثه حرکت کردند. به سـختی از شش رودخانه گذشتیم، بعد از کوه بالا رفتیم. بیش از پنج سـاعت طول کشید تا به محل سانحه رسیدیم. از درخت کوچکی بالا رفتم و از آنجا مشـغول تماشـای کوه شدم. ترسناک‌تر از چیزی بود که به یاد داشتم. به سبزی و زیبایی و خرمیِ روز حادثه نبود. به پشـت سرم نگاه کردم و کوشیدم بدنه هواپیما را در ذهنم تصور کنم. سـعی کردم آن را در حالـی ببینـم که نامزدم کنارم نشسـته. اینجا، همان نقطه پایان زندگی او بود. حضورش را احساس می‌کردم. نامزدم مثل همیشـه به من نزدیک بود. از درخـت پایین آمدم و به کوهنـوردی‌ام ادامه دادم. وقتی در بالاترین نقطه ایستادم، یک دلفین و یک فوک سـفید چوبی کوچک را که با خودم آورده بودم، آنجا گذاشتم و از نامزدم خداحافظی کردم".

شکوفه های زندگی

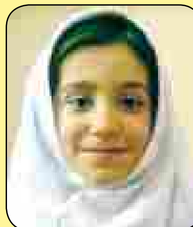

امیر محمد شقاقی


محمدسجاد و ثنا شیخی


عسل شقاقی



محمدامین درویشی


فاطمه درویشی